



وجودم به هر لحظه آرامِ توست

دل از نام و یادت بگیرد قرار

خوشم چونکه باشی مرا در کنار

حضور تو را در دلم دیده ام

مداوم تو را هم پرستیده ام

ولی از صفاتت چه گویم سخن؟

که بی شک نگنجی به افکار من

سخن از تو گفتن یقین مشکل است

اگر چه جمالت به جان و دل است

بزرگی فقط در تو معنا شود

وجود از نگاه تو پیدا شود♡♡♡

خدایا اینبار هم فقط به یاد و نامت قلم بدست میگیرم

الهی به امید تو.....

نویسنده: نیایش یوسفی ♡

-از امروز به بعد همه تلاشتون باید این باشه که اخلاق و روحیه و احساستون رو قوی کنید. واضح تر میگم یعنی

از هر لحاظ تبدیل به سنگ شوید ...!

چرا سنگ؟

سنگ سفته ، سخته و درک و احساسی ندارد .

شما باید چنان خودتون رو محکم بسازید، که دشمن کوچکترین راه نفوذی به احساس و منطق شما نداشته

باشه..!

که اگر عزیزانت را جلوی چشمانت سر بریدند ، از خودت هیچ واکنشی نشون ندهی.

شما میخواهید پا به جایی بگذارید " که فقط و فقط ((هدف)) است که برای شما مهمه.

و این هدف چیزی نیست به جز نشانه رفتن قلب دشمن و نابودی آن!!!!

در این راهی که خودتون انتخاب کردید فدا شدن و فدا کردن ، ایثار و از خود گذشتگی وجود داره !.

وقتی داوطلب شدی اینجا باشی یعنی اینکه

باید پا رو خیلی از داشته هات بزاری ...!

به حرفهای مرد روبه روم خوب گوش میدم

..هه ! از کدوم عزیزانم حرف میزد ...! مگه من جز بابا و مامانم، عزیز دیگه ای هم داشتیم ؟ دیگه باید ترس چی رو

داشته باشم ؟ اونا که دیگه نیستند ...!؟

بابایی که برا تک دخترش نفسشو میداد تا اشکش نریزه الان نیست که ببینه کار وانپای 18 سالش فقط اشک

ریختن و غصه خوردن شده!

مامانم کو که ببینه دختر تپلش که دم به دقیقه بهش میگفت مامان گشمنه غذا میخوام و اونم کلی غذاهای

رنگارنگ براش آماده میکرد الان چهل و پنج کیلو وزن بیشتر نداره..... چون به عشق انتقام اینجا اومد و

خوراکش شد آه کشیدن و غصه خوردن !

تا وقتی که غصه میخورد و سیر میشد ، دیگه غذا میخواست چیکار؟!

منم میتونم سفت بشم، سخت بشم ،سنگ بشم!

هر چی باشه من وانپام دختر رضا یوسف نژاد...!

مردی که هراس می انداخت به جون دشمناش.

همون مرد نفوذی که دهها باند و تشکیلات خلاف رو نابود کرد.

کسی که در راه خدا به وسیله زادهء شیطان به ناحق کشته شد. زود بود واسه رفتنش و تنها گذاشتن یه دونه

دخترش.

اما رفت و دخترش تنها موند!

بابا رضا کمکم کن قوی بشم اونقدری که تقاص بیگناه سوختن تو و مامان فاطمه رو از اون کثافت بگیرم.

من دیگه وانپای لجباز و نر دوسال پیش نیستم ...! چون دیگه نه تو هستی و نه مامان فاطمه ، تا خودمو براتون

لوس کنم و شما نازمو بکشید .

کاش میدونستی نبودنت چقدر برام سخته .

اینکه شب به امید این میخوابم که فردا بیدار بشم ببینم همه اینا یه کابوس بد بوده و شما هنوز پیشم هستید.

گردنبند یادگار مامانمو رو لمس میکنم

مامان گلم برام دعا کن قوی بشم... از همونایی که سرنماز برام میکردی.. از خدا بخواه تکیه گاهم باشه. بهش بگو یکی این پایینه که مٹ خودش تنهاست و امیدش فقط به اونه.

ازش بخواه کمکم کنه پسر شروین راد رو بفرستم پیش بابای منفورش!

مامانی یادته همیشه میگفتی: وانیا کی میخوای بزرگ بشی...؟ حیف که نیستی ببینی دخترت چقدر بزرگ شده!

اگه عمو سهراب نبود قاتلین پدر ومادرم ، منو هم کشته بودند ولی طی یک برنامه از پیش تعیین شده 'مردنم رو با تصادف صحنه سازی کردند . و به این شکل تونستم زنده بمونم..!؟

عمو سهراب برادر کوچک پدرم بود و همچنین یکی از فرمانده های ارشد سازمانی هست که قبلا به دست پدرم اداره میشد.

بعد از شهادت پدرم ، مدیریت سازمان به عهده فاضل نعیمی که یکی از دوستان صمیمی پدرم بود افتاد .

این سازمان خودگردان اداره میشود و تحت نظر هیچ یک از ارگانهای سیاسی نیست ...

در اینجا به صورت محرمانه نیرو جذب میکنند و برای جاسوسی در باندها و شبکه های خلاف آموزش میدهند.

با التماس و گریه زاری تونستم عموم رو مجبور کنم تا منو هم وارد سازمان کنه ،هرچند که از ته قلبش دوست نداشت تنها یادگار برادرشو هم تو این راه بده ولی وقتی پافشاری منو دید "با خواستم کنار اومد...

از کلاس بیرون میام و به سمت خوابگاه میرم....

جایی که هستیم وسط یه جنگله.... چند کیلومتر اونطرفتر یه کوهه که هر جمعه مجبوریم تا بالای قله اش بریم....ساختمانهای سازمان به صورت زیر زمینی داخل زمین ساخته شدند....دختر و پسرا جدا ازهم، در دو ساختمان مجزا هستیم که خیلی کم با هم برخورد داریم!

حق خروج و ورود بدون اجازه از مافوق رو نداریم

در واقع میشه گفت محیطی کاملا نظامی و قوانین سختی داره که هر کسی نمیتونه اینجا دوام بیاره ...!!!

شرایط یادگیری و آموزشها به قدری سخته که روزی صدبار ادمو به گوه خوردن میندازه...

ولی من با جون دل تلاش میکنم تا بالاترین نمرات رو بیارم و مافوق هام رو راضی نگه دارم ...!

وقتی یادم میاد هدفم چیه و برای چی اینجام ، تلخی فشاراش از عسلم برام شیرینتر میشه.....

باید از هر لحاظ خودمو بسازم...

باید از نو

((متولد بشم))

اینجا قوانین خاص خودشو داره

نوع پوشش ... نوع رفتار ... نوع غذا ... همه چیزش متفاوته!

مثلا نمیتونی زیاد با کسی صمیمی بشی ... هرچند که من این قانونش رو دوست دارم!

بعد از مرگ پدر و مادرم با تمام دوستای مدرسه م قطع رابطه کردم.

تنهایی رو خیلی دوست دارم، بهم آرامش میده و میتونم غرق بشم تو خاطرات گذشته م...!

البته اینجا جایی که هستیم یه دختر شر و شیطونی هست به اسم آیسو، که گاهی پنهونی بهم سر میزنه!

پدر اونم یکی از نفوذی های به نام سازمان بود

علی فرامان که لقب شمشیر بران رو بهش داده بودند ..

درست یک سال قبل از شهادت پدر و مادرم چند نفر از یک باند بزرگ مواد مخدر به هویتش پی میبرند و شبانه

به خونشون یورش میبرند !!!

اون شب آیسو به همراه مادرش به خانه پدر بزرگش رفته بودند و خبر نداشتن اون بیشرفا پدر و برادرش رو به

تیر بستن ..

اونطور که آیسو میگفت به هر کدوم ده یا دوازده تا تیر زده بودند ...!

بعد از اون ماجرا، مادرش افسردگی شدیدی گرفت به حدی که مجبور شدند در اسایشگاه روانی بستریش کنند

*/ **/ **/ **/ **/ **/ **/ **/ **/ **/ **/

یک سوسک قهوای با شاخای بلند از رو دستم حرکت میکنه با دست میگیرمش و جلو چشم نگهش میدارم

"بابا میبینی دیگه از سوسک نمیترسم"

نگامو به سوسک می اندازم بالا شو تکون میده تا شاید بتونه فرار کنه!؟

مسخ شده بهش، ازش میپرسم؟

-من کجام شبیه تو!؟

باصدای در نگاهمو از سوسک میگیرم ...؟

آیسو بی سر و صدا وارد اتاقم میشه یه نگاهی به پشت در می اندازه و کامل داخل میشه:

_وای وانیا حدس بزن چی شده دختر...!

نگاهش میکنم "شاید میخوام بفهمم این دختر چه طور" راحت با مرگ خوانوادش کنار اومده و یا شایدم چطور به این خوبی تظاهر به بیخیال بودن میکنه؟.

از کجا معلوم شاید هم درونش مٹ من سونامی غم بپا باشه...!

-با توام چرا مٹ جغد منو نگاه میکنی...؟

نگاهش سمت دستم و سوسک بیچاره میره..!

چینی به دماغش میده و میگه:

-یعنی خاک ... دختره خل و چل، آخه این سوسک چیه دستت گرفتی... ولش کن بره حالم بهم خورد؟!!

-آیسو؟؟؟!

-چه عجب زبونت باز شد دیگه کم کم داشتم ازت ناامید میشدم

-به نظرت من شبیه اینم....؟؟؟

ایسو چشاش گرد میشه تا میخواد چیزی بگه زود میگم:

وقتی شلوغ کاری میکردم، بابام همیشه بهم میگفت: سوسک بابا اروم بگیر، منم جیغ و داد سر میدادم که بهم

نگو سوسک!!!!

ایسو با تاسف سری تکان میده:

-وانیا بهتره زیاد بهش فکر نکنی!!! میدونم سخته و فراموش کردنشون کار آسونی نیست

ولی باور کن هیچ فایده ای جز افسرده شدن نداره...!

غرق میشم تو خاطرات گذشته.. سکوت آیسو هم نشون میده اونم تو خاطراتش سر میکنه!

بعد از چند لحظه آیسو با خوشحالی ظاهری که فقط برای تغییر حال و هوامونه بشکنی میزنه و میگه:

-دختر غم و غصه رو بی خیال حدس بزن چیشده..؟

سوسک رو پرت میکنم روی زمین...رو تخت میشینم و مسیر فرار کردنشو نگاه کردم....بدون نگاه کردن به

آیسو میگم:

-قرار جا سیب زمینی و تخم مرغ ایز، بهمون کباب بدن یا قرمه سبزی....؟

بادستش یه ضربه به سرم زد!

-یعنی توی منگولیسم چطور بالا ترین نمرات رو میاری.. اخه اینم حدسه.؟؟!

تو کی دیدی (سلف) بخت برگشته اینجا جز سیب زمینی و تخم مرغ ایز شده غذای دیگه ای به خودش ببینه که این بار دوم باشه...

دوباره روی تخت دراز میکشم و دستامو زیر سر میزارم

-امروز حالم خوش نیست لبامو کج میکنم و ادامه میدم : حدسم نمیاد

رو تخت کنارم میشینه.

-تو کی حالت خوب بود، ولی بزار خودم بهت میگم .

چند دقیقه پیش ، وحید علوی با محمد کیا طبق برنامه همیشگیشون ،دریچه های بالایی را باز گذاشتن تا هوا تهویه بشه و خدای نکرده تو این زندون و بی در و پیکر خفه نشیم،

من هم اتفاقی داشتم از اونجا رد میشدم

خودت که منو میشناسی اصلا فضول و بی ادب نیستی

که کار زشتی مٹ استراق سمع انجام بدم؟

"منتظر تایید من برای تبریئه کردن از کارش شد

پوزخندی میزنم ، تو این یک سال ونیمی که اینجا تنها کسی که گهگاهی بهم سر میزد و میزنه آیسو بود

اوایل زیاد محلس نمیدادم، نه اینکه مغرور باشم یا دوسش نداشته باشم .. نه ! فقط به خاطر اینکه هنوز با شرایطم کنار نیومده بودم، ولی اینقدر برای دوستی پافشاری کرد تا باهش کنار اومدم و هرچی میگذشت ' میفهمیدم که چه دختر خوبییه.

بعدها خودش بهم گفت از سر کنجکاوی پافشاری میکردی تا دوستم شه و سر از کارم دربیاره!

"آیسو وقتی پاسخی از من دریافت نکرد

ایشی زیر لب گفت و ادامه میده:

--داشتن بهم میگفتن حالا که همه چیز اکی شده ، باید مرحله اخر از آموزش رو انجام بدهند، که تا دو هفته دیگه

انتخاب شده ها رو وارد باند کنند...!

سیخ سر جام میشینم طوری که آیسو از ترس از جاش بلند میشه

-آیسو تو مطمئنی درست شنیدی؟

--چته تو ..چرا اینطور بلند میشی ؟ ترسیدم ...!

- خیلی خوب معذرت میخوام حالا از اول بگو چی شنیدی!

پشت چشمی نازک میکنه ،دوباره روی تخت میشینه و ادامه میده:

--هیچی بابا میگم همین روزاست که از این زندون آزاد میشیم.

اهان راستی اون دو تا شکم گنده ،اینم گفتن که فردا دخترا و پسرا رو تو سالن اجتماعات جمع میکنند.

یه چیزای دیگه هم بلغور کردن که متاسفانه هرچی زور زدم بفهمم چی میگن فایده ای نداشت.

حالت تفکر به خودش میگیره و ادامه میده:

اصلا تازگیا احساس میکنم قدرت شنواییم خیلی کم شده !!! جون تو اول اینجوری نبودما *

اگه مورچه هم صدا میکرد من میفهمیدم چی میگه ..

یادم باشه حتما یه سر به درمونگاه اینجا بزنم ...

نگاهی بهم میکنه وقتی میبینه تو خودم غرق شدم میگه:

_ باور کن نمی میری اگه حرفی ، آخی ، اوخی و چیزی بگی .

' از جاش بلند میشه

--من دیگه برم تا بازم نیومدن پرتم کنند تو انفرادی...*

به سمت در میره ،برمیگرده و یه ب*و*س از راه دور برام میفرسته خنده نمکی میکنه و محتاطانه از در خارج میشه...

خدایا باورم نمیشه یعنی واقعا دارم به تنها هدف زندگیم میرسم.

تموم سختی های اینجا را به جون خریدم که روزی بهم بگن دیگه "اماده ای" برو انتقام خون به ناحق ریخته شده پدر و مادرتو ازشون بگیر

خون ادمایی رو که میکشند و مظلومانه اعضای بدنشونو به تاراج میبرند...

"اروم زمزمه میکنم:رضا یوسف نژاد من کار نیمه تمامو تموم میکنم ...منتظر باش که در آینده نه چندان دور هدیه خوبی بهت میدم ...

فقط منتظر باش و برام دعا کن....

-امروز صبح با صدای آژیر که خیلی کم پیش میاد ازش استفاده کنن!، بیدارمون کردند...

هر وقت آژیر رو میزدند، باید در سالن مشترک دوساختمان حضور پیدا کنیم

یک طرف سالن اقایون و یک طرف هم ما نشسته بودیم و منتظر فرمانده مون بودیم تا بیاد ...

تعداد زیادی نبودیم شاید در کل سی الی سی و پنج نفر اینم چیز عجیبی نیست ... ما که از اینجا بریم نیروهای داوطلب دیگه ای پا به اینجا میزارند...

آیسو سمت چپم و بهار یکی از دخترای خیلی خشکل خوابگاه، سمت راستم اخر سالن نشسته بودیم

بهار کلا دختر ساکت و تو داریه.... درست مثل خودم زود با ادم "دمخور" نمیشه.... هر بار منو میبینه لبخند میزنه و کنارم میشینه....

"دل تو دلم نبود ... وپاهامو عصبی تکون میدادم

--عه چته تو مث دارکوب رو مخم میکوبی...یه سال اینجا چون دادی یه ربع دیگه هم چون بده ، تا بیاد....

عصبی نگاهش میکنم کمی خم میشم سمتش و اروم در گوشش زمزمه میکنم...

-آیسو جان لطفا ساکت باش... اینجا اتاق عایق صدای من نیست که بلند حرف میزنی و کسی نیست بیاد جمت کنه....حالا خوبه خودت قبول داری مخت یه تکه چوب بیشتر نیست که دارکوب نوکش میزنهولی من وظیفم دونستم اگهت کنم که اگه علوی دیدت حسابت با کرام الکاتبین نباشه....

سرم رو برمیگردونم و به تریبون رو به روم خیره میشم

که با صدای بلند آیسو، چشمای درشت شده از تعجبمو دوباره بهش میدوزم...

--وانیا خیلی بیشعوری اگه علوی منو می انداخت انفرادی فقط به خاطر تو بود....حالا داری منو به وسیله اون شکم گنده تهدید میکنی.... .

تموم نگاهها به سمت آیسو برگشته بودن و با دهن باز نگاهش میکردند

با گفتن جمله اخرش کل کلاس از خنده ترکید ..! ولی من هنوز باهمون چشمهای گرد شده نگاهش میکردم.

آیسو انگار تازه متوجه اطرافش شده بود

مثل شیر برنج وا رفت وبا حال زاری اروم نالید:

-وانیا بدبخت شدم.... یه لحظه فکر کردم تو اتاقتیم...

سری با تاسف برایش تکون میدم با اینکه یه سال از من بزرگتر بود ولی از لحاظ عقلی هنوز تو دوران کودکیش سر میکنه..

با صدای باز شدن در همه به یک باره ساکت شدند...!

فرمانده یا بهتره بگم "سهراب یوسف نژاد"، تنها بازمانده از خاندان یوسف نژاد وارد شدوبه سمت تریبون رفت. از وقتی که اجبارش کردم و اینجا اومدم دیگه باهام حرفی نزده، هرچند که من مراقبتهای از راه دورش رو میبینم ،

هر بار که نگاهم میکنه دلواپسی و نگرانیهاشو از تو چشماش میخونم !

ولی من هدف خودمو دارم اگه شده تا روز انتقام کور میشم ، کر میشم اما همین راههو تا آخرش میرم.

همه به احترامش بلند شدیم و سلام نظامی دادیم...!

نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و روی من ثابت کرد...نفسش را با صدا بیرون داد و شروع به سخنرانی کرد...:

--اول از همه با یاد و نام خدا یک صلوات بفرستید.

بعد از تمام شدن صلوات ادامه داد:

"همه شما که در این جمع حضور پیدا کردید برایتان یک افتخار است و دلیلش هم این است که شما یک ویژگی های برجسته ای دارید و آن اینکه برای خدا هجرت کرده اید ،، که برای خدا قدم بردارید...نفس مهاجر فی سبیل الله یک کار ارزشمند است که انسانی اگر در این مسیر حتی در راه هم بمیرد، شهید است. ولو اینکه در میدان جنگ هم شهید نشود، شهید است.

در این یک سال و شش ماه که اینجا حضور دارید سختی های زیادی متحمل شدید

که به حول و قوه الهی و با درایت و هوش بالای خودتون " تمام آموزشها را یاد گرفتید و دشواریها رو پشت سر گذاشتید.....!

تنها یک مرحله از ده مرحله آموزشی میماند،

که بعد از اتمام ان، از بین شما افرادی انتخاب میشوند تا به بزرگترین باند قاچاق اعضای بدن انسان، نفوذ کنند!"

تمام وجودم چشم شده بود و به دهن عمو سهراب نگاه میکردم...به لبهایی که حکم پروازمو صادر میکرد .

عمو سهراب بعد از مکث کوتاهی ادامه میده:

و اما مرحله اخر...؟؟؟

فردا صبح عازم منطقه خشک و بیابونی میشدید، در اونجا نه ابی هست و نه غذایی...!

باید بدون هیچ امکاناتی چهار روز رو سپری کنید .

هر کدومتون رو در قسمتی و جدا از هم اسکان میدیم ...!

و این بستگی به همت خودتون داره که میزان تحمل خودتون رو محک بزنید .

هاج و واج بهش نگاه میکردم ... چطور چهار روز تو بیابونی که پر از مار و عقربه سر کنیم...!

گرمای خرداد ماه اونجا مٹ اتیش میمونه...!

نگاهی به جمعیت سالن کردم ، انگار اونا هم مٹ من سر درگم شده بودند.

نگاهم که به آیسو افتاد خندم گرفت ، رنگش مٹ گچ سفید شده بود و دهنش اندازه غار علی صدر باز مونده بود...!

بیچاره تقصیری هم نداشت واسه اون که همیشه از غذای بد و کم اردوگاه مینالید الان هیچی نخوردن حکم اعدام براش داشت.

اروم بهش میگم : آیسو جان

با همون حالتش برگشت سمتم

به دهنش اشاره میکنم و میگم : ببندش ...!

عمو سهراب تمامی نکات لازم رو میگفت و هدف از این کار را آماده سازی ما در شرایط سخت میدونست .

نگاهم رو به قسمت پسرها میکشونم. از پچ پچهاشون مشخصه که اونا هم از این خبر جا خورده باشند .

اما یکی از اونا عجیب عکس العملی از خودش نشون نمیداد . خیلی عادی روی صندلی نشسته بود و با انگشتش روی دسته صندلی ضرب میزد. حتی از نیمرخش هم میشد اعتماد به نفسشو دید.

یاد روزی میفتم که آیسو حسابی رو مخم میخ میکوبید و نمیگذاشت روی کارم تمرکز کنم

منم که از پر حرفیش، طاقتم تموم شده بود، خیلی جدی بهش گفتم: تو با این اخلاق بچه گونه ات اصلا مناسب این کار نیستی و نمیتونی از عهده اش بر بیایی.

جیغی کشید و با صدای بلند بهم جواب داد: تو به من میگی مناسب این کار نیستم . منی که تمام بچه های اینجا رو میشناسم و آمار همه رو دارم واسه این کار ساخته نشدم حاضرم شرط ببندم تو به جز من ، هیچ کس دیگه ای رو در اینجا نمیشناسی.

محض اطلاعات میگم که من حتی آمار گنداخلاقترین پسر اردوگاه رو هم دارم و اونجا بود که ریز ودرشت هوراد رو برام گفتم.

بعد از اون با حالت قهر از اتاقم خارج شد و بماند که خودش هم بعد از سه ساعت اومد و باهام اشته کرد؟!!

از اونجا بود که شخصیت هوراد برام جالب شد!

یه نیروی کششی داشت که منو به خودش جذب میکرد....نه اینکه عاشق و دل باخته اش باشم...نه... فقط یه حس از سر کنجکاوی!.

/**.....هوراد.....**/

گاهی باید متنفر بود؛

به فکر انتقام بود؛

نگذشت ... نبخشید !!

همیشه آرام بودن کار ساز نیست...

گاهی باید فریاد زد؛

ناسزا گفتم....

گاهی باید همان باشی

که هیچ کس تاب تحملت را ندارد...

که بتوانی فقط در خلوت خود بمانی !!

شاید اینگونه درد کمتری بکشی!!!!

زمانش فرا رسید... زمان خونخواهی... زمان انتقام... از پست فطرتایی که رحمشون به کسی نمیشه ... یزید صفتایی که شکم میدرنند برای بدست آوردن پول کثیف.... من سرباز کشورم بدترین شرایط رو تحمل کردم تا دفاع کنم از مردم... از کودکان بی دفاعی که حق زندگی کردن رو ازشون میگیرن به شرافت قسم خون کثیف تک کشونو میگیرم.....

"سه روز از اومدنمون به اینجا میگذره..منطقه بیابانی با تپه های نسبتا بلند..به خاطر صعب العبور بودنش مارو با بالگرد به اینجا آوردند و در جاهای مشخص شده اسکان دادند .

نه ابی وجود داره و نه غذایی که بشه خورد .

تنها خوبیش علفهایی بود که میشد پلاستیک روشن کشید ، تبخیر کرد و سپس قطرات شبنم رو پلاستیکو خورد تا کمی از عطش کم کنه'

اگه خدا بخواهد فردا دیگه تموم میشه.

##وانیا##

باباجونم ♡مامانجونم♡

شماهم حتما تعجب کردید!!!

وانیای ناز نازی که خار به دستش میرفت دنیا رو کن فیکون میکرد

، الان تو بدترین شرایط موجود داره سر میکنه ...!

بابا من به عشق تو و مامان فاطمه م اینجاممی بینی حالمو...گله ای ندارم چون خودم خواستم و مطمئن باش تا آخرش هم میرم.....!

فقط کمک کن بابایی...'

خونه این چند وقتم حفره کم عمقی بود که روشو با پلاستیکی پوشونده بودند تا کمی از گرما جلو گیری کنه،

تا حدی هم تاثیر داشت ولی سرمای شب رو بیشتر میکردصبح زود یا عصرها قبل از تاریک شدن هوا دنبال علفای بیابونی میرفتم

حتی چند بار نزدیک بود عقرب نیشم بزنه ولی من سریع متوجه میشدم و دمشو میکندم.....!

در واقع یه جورایی خلع صلاحش میکردم.....!

روزی که میخواستیم به اینجا بیایم عمو سهراب به اتاقم اومد و از من خواست که دیگه از این جلوتر پیش نرم ولی من ادمی نبودم که کارمو نصفه ول کنم...!

حتی نای بلند شدن هم ندارم ، ولی چاره ای نیست فقط یه روز دیگه مونده تا خودمو بهشون ثابت کنم .

از گودال بیرون میام و نگاهی به دور وبرم می اندازم ، غذای این چند وقتمو نمیبینم ..@

این یعنی اینکه باید دنبالش تا ناکجا اباد برم...!

نفسمو با صدا بیرون میدم و به راه میفتم.....!

*****هوراد*****//

دسشویی رفتنم اینجا مکافاتای داره واسه خودش ...

حالم از وضعیتم بهم میخوره... همه تنم بو عرق گرفته دکمه های پیراهنمو باز میکنم ودرش میارم

به محض رفتن از اینجا حتما یه دوش یه روزه میگیرم...

همینطور که با پیراهنم خودمو باد میزنم به سمت گودال خاکی میرم

صدای جیغ دختری مجبورم میکنه سر جام به ایستم..

منتظر میمونم شاید دوباره صدایی بفهمم ولی خبری نمیشه....

با این افتابی که هر روز پس کلمون میزنه خیالاتی شدن چیز عجیبی نیست

میخوام به راهم ادامه بدم که فریاد کممممممک خواستن همون صدا، بلند میشه

با سرعت به سمت صدا میرم حتما برای یکی از دخترای اینجا اتفاقی افتاده ... از تپه پایین میرم

نگاهم سمت دختری میره که رو زانوهایش نشسته و باد موهایشو میرقصونه....

"اگه از دخترای سازمانه چرا چیزی سرش نیست..."

نزدیکتر میرم. معلومه که حالش خوب نیست.

همین که میخواد بیفته با چند گام بلند بهش میرسمو تو آغوش میگیرم....

موهای طلایشو از رو صورتش کنار میزنم

صورتش کبود شده بود و نفسش به زور بالا می اومد

سعی میکرد لبای خشکشو تکون بده تا چیزی بهم بگه ولی بی حالتی از این حرفا بود

نگاهم سمت دستش میره 'چشام درشت میشه !!!

وای خدایا!!!! دختر بیچاره رو، مار نیش زده بود!!؟

سریع پادزهر رو از جیب شلوارم بیرون میارم و بهش تزریق میکنم

انگشت نیش خورده اش که باد کرده وقرمز شده بود رو با لبه تیز سنگ برش میدم و با مکث تو دهنم میکنمش...!

با چشای خمار شده از بی حالی،

نگام میکرد

انگشتش را مکیدم و زهرشو از تو دهنم تف کردم بیرون... دوباره انگشتش رو تو دهنم کردم

چشماش خیس از اشک بودند

چه چهره مظلوم و معصومی داره... مسخ صورتش شدم.

عرق سردی پشت کمرم راه افتاد، چیزی تو وجودم بهم هشدار میده، سریع انگشتش رو از دهنم خارج میکنم.

قلبم انگاری از سینه م میخواست بیرون بزنه.

تا به حال جز مادرم به هیچ دختری تا این حد نزدیک نشده بودم

ولی الان سرمو تکون میدم تا به خودم پیام

" خاک بر سرت هوراد، تو که اینقدر بی ظرفیت بودی

بلند میشم دستمو می اندازم زیر پاش و با اون یکی دستم مٹ یه بچه بغلش میکنم

چقدر سبکه راست راستی انگار بچه بغل کردم

یه خفه شوویی به خودم میگم

و بدون اینکه نگاهم دوباره هرز بره

به سمت گودال خودم میبرمش

.....

به گودال میرسم پلاستیک روشو با پا کنار میزنم و اروم رو زمین میخوابونمش...؟!؟

خدایا کرم تو شکر...!!! این چند روز کم در دسر کشیدم که حالا پرستاری هم باید بهش اضافه میشد...؟

بلند میشم واز تو جعبه کمکههای اولیه که جزء وسایل الزامی بهمون دادند، چسب، بتادین و چیزهای مورد نیازمو

در میارم... با اخم های گره شده دستش رو پانسمان میکنم

به صورتش نگاه میکنم

با تعجب میبینم که چشماش باز و داره منو نگاه میکنه

نگاهمو ازش میگیرم و با همون اخم درهم، کارمو ادامه میدم

با صدای ارومی میگه:

--ممنونم که نجاتم دادی اگه نبودى مرگم حتمى بود

اميدوارم بتونم يه روز برات جبران كنم

با نگاه يخى م تو چشاش زل ميزنم و ميگم:

--فكر نكنم بتونى جبران كنىپوزخندى ميزنم و ادامه ميدم

--هه! با اونهمه آموزش كه يك سال و نيم بهت ياد دادند، نميتونى از خودت چهار روز مراقبت كنى، چه كارى ازت برمياياد براى كسى انجام بدى؟

چطور ميخواي سه ماه وارد باندى بشى كه سركرده هاش از تو چشمتا به درونت پى ميبرند؟

تو با اومدنتم هم جون خودتو به خطر ميندازى

هم جون بقيه رو....؟

مطمئنم از اون دسته دخترآيى هستى كه به خاطر هيچانات بيشتريه تو زندگيت 'وارد سازمان شدى...'

نگاهمو ازش ميگيرم ..مشغول جمع كردن وسايل ميشم...تلختر از قبل ادامه ميدم:

--گفتى ميخواي جبران كنى؟؟! باشهبه محض رفتن از اينجا، از سازمان انصراف بزن و برو....اينطور جبران ميشه....!!!

نميدونم چرا اينطوري باهاش حرف زدم شايد ميخواستم يه جورآيى بى جنبگى چند دقيقه پيشم رو سر اون خالى كنم

--وقتي از زندگى كسى خبر ندارى زود درموردش قضاوت نكن

باصداش دوباره بهش نگاه ميكنم...صورتش خيس از اشك شده بود!

با حق هق ادامه ميدم: اگه هيچانو تو انتقام گرفتن دختری 'از حيوونايى ميبينى كه پدر ومادرشو زنده زنده تو اتيش سوزوندند.... اره ...من به خاطر همون هيچانايى كه تو ميگى اينجام ... منى كه الان بايد تو بهترين دانشگاه، رشته مورد علاقه م رو ميخوندم.....به خاطر انتقام قيدشو زدم كه بيايم بم.....گريه نداشت ادامه بده.....

نگاهم به اشكايى بود كه مثل سيلاب از چشمآي معصومش بيرون ميریخت

يه چيزى به قلبم چنگ مى انداخت

من احمق چيكار كردم.....مگه غير از تشكر كردن چى گفته بود كه من خر اينطور باهاش حرف كردم!!!؟

هق هق گريه ش م مته رو مخم بود و باعث ميشد بيشتريه از خودم بدم بياي ...

جعبه رو پرت کردم گوشه حفره و زدم بیرون.....

*****/وانیا/*****

دستم بدجور میسوزه ولی بازم خدا رو شکر که زنده موندم

از جام بلند میشم باید هرطور شده به حفره خودم برگردم....

شالم رو سرم میکنم و بیرون میام

حالا از کجا گودالو پیدا کنم.....سرم خیلی درد میکنه نمیدونم به خاطر گزش مار بود یا به خاطر گریه کردنم.....

آهی از ته دل میکشم

یاد حرفاش که میفتم دلم میسوزه....ولی ازش کینه ای به دل نمیگیرم....شاید اگه وانیا ی دو سال پیش بودم الان

کلی فحش و نفرینش میکردم...ولی الان همه چیز فرق کرده...تازه باید ممنون دارش هم باشم

اگه اون نبود به خاطر سهل انگاری خودم الان مرده بودم

به گودال میرسم داخل میشم وبا بی حالی تو کیسه خوابم دراز میکشم

ضعف زیادی دارم، امروز لب به هیچی نزدم

از اونطرف هم گزش مار باعث شده، انرژیم بیشتر تحلیل بره....!

ولی هرطور شده تحمل میکنم.... من وانیا....دختر رضا یوسف نژاد....!

زیر لب زمزمه میکنم: مامان ببخش امروز سرت داد زدم....

اخه تو، طاقت دوریم رو برا یه نصفه روز هم نداشتی

چه برسه به حالا که نزدیکه دو سال از هم جدامون کردند

گفتم شاید دلتنگم شدی و میخوای پیشت باشم.....!

مطمئن باش من بیشتر دلتنگتم ولی هنوز کارای زیادی دارم که باید انجام بدم...!

تازه خوش به حال تو که تنها نیستی

تو بابا رو داری و من هیشکی پیشم نیست.

چشام سنگین میشوند و به دنیای خواب پا میزارم.....

چشمام سنگینی میکنن ولی تمام سعی م رو برا باز نگه داشتنشون میکنم
با تعجب اطرافمو نگاه میکنم تو یه اتاق روتخت خوابیده بودم....
دست میارم که چشامو بمالونم ولی آخم درمیاد
نگام به دست خونیم میفته که انژیوکت ازش بیرون زدهلعنتیمن اینجا چیکار میکنم....مغزم فعال میشه...
دستام رو روصورت میزارم...
وای خدانکنه عمو فهمیده باشه؟
اگه بفهمه نمیزاره ادامه بدمهمون لحظه در باز میشه
مرد کچلی با روپوش سفید ' که گوشه پزشکی به گردنش انداخته بود داخل میشه
ولی با دیدن ادم پشت سرش دستام شل میشن و کنارم میفتن.....دکتر بهم لبخند میزنه
--خوب میبینم که دختر گلمون بلاخره بیدار شد... حالت چطوره خانم.....
زیر لب میگم: خوبم
همونطور که معاینه م میکرد ادامه میده
--بفرما سهراب... اینم برادزاده ات سرومرو گنده....ازمن و تو هم بهتره...
منو مخاطب میده: مشکل خاصی نداری؟؟ سردرد؟؟ سرگیجه؟؟ حالت تهوع؟؟
-نه مشکلی ندارم
--خوبه... پس میتونی دوباره فعالیتت رو ادامه بدی از نظر من مشکلی نیست
فقط داروهات رو سر موقع تا یک هفته حتما مصرف کن.... چیزایی رو یادداشت کرد و از اتاق خارج شد
حالا فقط من بودمو حاج سهراب یوسف نژاد...؟!
--دیگه باید چه اتفاقی برات بیفته که بفهمی تو مناسب این کار نیستی....
با گستاخی میگم:
-عمو شما نمیتونی الکی سرزنشم کنی این یه اتفاقی که ممکنه برا هرکسی پیش بیاد من که علم غیب نداشتم
زیر اون بوته یه م....
با عصبانیت وسط حرفم مییره

---اون دفعه که از کوه افتادی پات شکست، که اگه خدا بهت رحم نمیکرد معلوم نبود چی میشد، چی ...؟ اونم یه اتفاق بود ...؟ یا شایدم در رفتگی کتف و دستت تو تمرینات اتفاق بوده؟؟؟

با چشای درشت شده نگاش میکنم

اینا رو از کجا میدونه

---بازم هست بگم ...؟؟؟

سرمو پایین میندازم ، رو تخت کنارم میشینه و بغلم میکنه

---وانیا ...عمو جون ... وقتی این چیزا رو میفهمیدم تا مرز مردن میرفتم ...همش از خدا میخواستم شرمنده داداشم نکنه...!

عزیزم ... تو ادم این کار نیستی.....زیادی برای اینکار خامی...!

اگه به خاطر پدر مادرته ...باور کن اونا راضی نیستند میوه زندگیشون اینجوری خودشو عذاب میده ..

اصلا من اینجا چیکاره ام خودم گیرشون میندازم و نابودشون میکنم.....

"اشکام سرازیر میشن بعد اینهمه سختی که به جون خریدم مگه میشه بیخیال شم

خودم بیشتر تو اغوشش میندازم ..

---عمو ... میدونم شما چقدر به فکرمی ولی تو رو قران نگید بعد از این همه سختی و انتظار کشیدن بیخیال بشم

---وانیا

---نه عمو تو رو به خاک بابا قسمت میدم بزار تا تهش برم @!!!!

*****/هوراد/*****

نگاهم به قسمت پاره شده سفره است و گوشام به غر غرهای شهاب....

یک هفته است با شهاب و سپهر که از بچه های نفوذی سازمانند،¹ به باند کوچکی در یکی از شهرهای مرزی کشور نفوذ کردیم...

رییس باند فردی به اسم فردین هست که حدود سی و خورده ای سال، سن داره و اینجور که از ظاهر سیاه و لاغر اندامش معلوم بود، اون رو باید در ردیف آدمهای همیشه نشئه گذاشت .

کار این باند، فریب دادن اتباع خارجی است که به صورت قاچاق وارد کشور میشن ... اعضای باند با ترفند ، خودشان رو به عنوان راهنما جا میزنن و مردم بیچاره وساده لوح رو به دام میندازند...

اگه این آدمهای گول خورده، میدونستند اینجا چه گرگهای گرسنه ای به کمین شان نشستند، با هر شرایطی که در کشور خودشان داشتند کنار می آمدند و حاضر به ترک شهر و دیار خود نمی شدند'''

---تو رو خدا نگاه کن... نزدیک دوسال وقت صرف کردیم که بیایم تو این گروه چهارنفره که اسمش همیشه باند گذاشت، نفوذ کردیماخه یکی نیست به سردار بگه

مگه میشه در عرض سه ماه تو همچین جایی به کله گنده هاشون رسید...؟

سپهر لقمه نونی رو که نزدیک دهنشه تو بشقابش می اندازه

-- عه بسه دیگه شهاب این چند روزه از بس غر زدی هم خودتو خفه کردی هم ما رو ...

وجدانا میخوام بدونم از این غر زدنا چیزی هم بدست میاری...؟؟؟

شهاب لیوان رو از سر سفره بر میداره و به طرف سپهر پرت میکنه

---تو یکی لطفا سایلنت باش... تازه باید دست بوسم هم باشی برادر من.... یه هفته اس اومدیم اینجا تو این خراب شده، که هر لحظه ممکنه اوار شه سرمون'' نه یه حرفی میزنی نه اصلا به ادم نگاه میکنید

اگه منم غر غر نکنم که اینجا میشه اتاق ارواح با دوتا روح، که مٹ ماست نماسیده میمونند

شهاب بعد از زدن حرفاش، نگاهشو سمت من داد.....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سپهر نیمچه لبخندی زد و گفت

-- الان دقیقا منظور تو از ماست نماسیده فهمیدم....

شهاب در حالی که لقمه بزرگی از املت درست میکنه رو به سپهر میگه:

---این همه فک زدم تو فقط همون قسمتشو گرفتی بابو؟؟؟ پاشو برو یه ابی چیزی برامون پیدا کن هلاک شدیم تو این گرما

و لقمه رو با فشار دست تو دهنش میزاره و هر از چند گاهی با انگشت زیرش میزنه تا از دهنش در نیاد....

-- میگم شهاب به پا تو گلوت نپره

میدونی که اگه اینجا خفه بشی بمیری مجبوریم همینجا چالت کنیم داداش....

هنوز کامل جمله شو تموم نکرده بود که لقمه تو گلو شهاب میپره و شروع میکنه به سرفه کردن به قدری که اشک از چشماش در میاد...

بادست محکم پشت کمرش میکوبم

سرفه ش قطع میشه و بی حال رو زمین میفته

با صدای گرفته و خشدار بهم میگه:

---دستت درد نکنه داداش ولی یکم دیگه محکمتر میزدی هم حرص این چند وقتت خالی میشد و هم مهرهای بینوای کمرم نابود میکردی...؟!

سپهر هنوز داشت میخندید

--شهاب جا تشکر کردنته....اگه هوراد محکم نمیزد که الان مقدمات چال کردنتو انجام میدادیم

و با مکت کوتاهی ادامه میده

"ولی خدایی چشما رو داشتی ...اگه به سنگ نگاه کنم کامل از وسط نصفش میکنه..،' جون تو اگ..

شهاب حرفشو قطع میکنه و میگه

---خوبه اینو قبول داری سق سیاهی ..وای خدا داشت با چشماش جوون مرگم میکرد ...زن نگرفته ،بابا نشده... حسرت به دل میخواست پر برم کنه...!

خسته از کل کل کردنشون میگم:

-پسه دیگه

یادتون نره ما به خاطر کار دیگه ای اینجاییم نه برا کل انداختن و مسخره بازی کردن....

بی توجه بهشون از اتاق خارج میشم

تمام فکر و ذهنم به کاری که میخوام انجام بدم ...باید هر طور شده اعتماد فردین رو بدست بیاریم تا بتونیم به سردستشون "دنیل راد" پسر دورگه شروین راد که سال پیش اعدامش کردند برسیم....!

قبل از اومدن به اینجا

سردار اطلاعاتی درباره دنیل و باندکشیش بهمون داد ولی هنوز خیلی چیزها هست که ازش نمیدونیم

از دور فردینو میبینم که با موتور به این سمت میومد... سر جام ایستاده بودم و ویراژ دادنش رو تماشا میکردم نزدیکم که میشه بدون اینکه موتور رو خاموش کنه ، ترمز میکنه ...!

باصدای موترش شهاب و سپهر از اتاقک بیرون میایند.

فردین با اون صورت لاغر و سیاه و دندونای یکی در میونش،

نگاهی به تک تکمون میکنه و میگه:

-- نیمه های شب یه گروه بیست نفره وارد کشور میشوند

از بین اونا پنج نفر که الزاما بچه باشند نیاز داریم .

البته خودمم هستم اما میخوام برای شروع، وظیفه این کار رو به دست شما سه نفر بدم ..اگه بتونید موفق بشین و

کارتون رو خوب انجام بدید، روند همکاریمون ادامه پیدا میکنه ولی اگه نتونید از پشش بربیاید، باید بیخیال

عضویت تو گروه منو بشین؟!

پاشو رو گاز میزازه و به سرعت از جلوی چشمان ما سه نفر دور میشه

شهاب دستاشو محکم مشت میکنه و از عصبانیت دندوناشو رو هم فشار میداد

سپهر وا رفته روی زمین نشست و میگه:

--به این ها هم میشه گفت ادم؟؟

به قران این پست فطرتا از حیوونم حیوونترن...!!!

آخه یه انسان مگه میتونه تا چه حد پست و کثیف باشه که رحمش به بچه ها هم نشه ...؟؟؟

'با اینکه خودمم از این خبر منقلب شده بودم

رو به دوتاشون که دیگه آثار خنده چند لحظه پیش تو صورتشون دیده نمیشد میگم:

-وقتی اومدیم اینجا فکر همه جاشو کرده بودیم...میدونستیم که قراره تو چه بازی کثیفی شرکت کنیم

...میدونستیم باید مردن خلیا رو ببینیم تا به اون خوک کثیف برسیم.....مجبوریم کار رو تا آخرش ادامه بدیم تا

ریشه شونو از بیخ نابود کنیم،،پس بهتره خودتونو جمع و جور کنید و رو هدف تمرکز کنید

اگه بتونیم اعتماد فردین رو بدست بیاریم

راحت میتونیم به باند اصلیشون نفوذ کنیم

به بچه های بیگناهی که از ترس می لرزیدن نگاه میکردم همه پسر بودند و شاید میانگین سنی شان بین شش

تا هشت سال بود اگه ذره ای پدر مادرشون عقل داشتند

کشورشون رو غیر قانونی ترک نمیکردند، یا به هرکس و ناکسی به عنوان راهنما اعتماد نمیکردند و به این راحتی جون این طفل معصوما. رو به خطر نمینداختند....!

فردین در حالی که سیگارشو روشن میکنه نگاهی به بچه ها میکنه و میگه:

---این بچه ها تا دو هفته دیگه به تل آویو فرستاده میشوند

تا اون موقع نمیخوام خش بهشون بیفته

هر چه سالمتر تحویلشون بدیم، پول بیشتری دریافت میکنیم..!

به دهن کثیف فردین نگاه میکنم که چه جور، 'رو جون این بچه ها قیمت تعیین میکنه... حیف که مجبورم تحمل کنم وگرنه به جون مادرم قسم، بهش فرصت نفس کشیدن هم نمیدادم و زنده تکه تکه اش میکردم..!

روشو سمت منو شهاب وسپهر میکنه و با لبخند زشت و چندش اورش ادامه میده:

---افرین پسرا کارتون عالی بود...اگه اون سه مامور رو خاک شیر نمیکردید الان هممون تو خطر بودیم

...گزارش کار امشب رو به اون بالایی ها میدم

مطمئنا پاداش خوبی در انتظار شما سه نفره...!؟

با دست دو ضربه رو شونم میزنه و از کنارم رد میشه...!؟

'بدبخت خبر نداره اون مامورا از بچه های خودمون بودند والانم سرومرو گنده سر کارشون برگشتند....

نگاهم دوباره سمت بچه ها میره...خیالم بابت سالم موندنشون راحتته... ولی وقتی اینطور میبینم که از ترس به خودشون میلرزن دلم براشون میسوزه...

بازم صدای گوش خراش موتور فردین به گوش میرسید...! معلوم نیست این دفعه میخواد کدوم بدبختی رو طعمه کنه...! تو ده روز گذشته

چند بار دیگه، اتباع خارجی رو به دام انداختند که

ما هم ظاهرا باهاشون همکاری میکردیم و بعد از اون بلافاصله به وسیله شخصی به نام عماد خبرها رو به سازمان اطلاع میدادیم...!

فشار روحی زیادی بهم وارد شده بود...!؟

با وجود بارها حضور داشتنم تو باندهای مختلف، هیچ وقت به اندازه الان که تو این باند کثیف هستم، فشار بهم نیومده بود.

مگه کثیف تر از این کار هم وجود داره ؟

چطور یه انسان میتونه به روی آرزوها و زندگی هم نوع خودش چشم ببندد و مث یک کالا اون رو خرید فروش کنه..!

به خاطر پول؟؟؟ مگه این پول چقدر ارزش داره تا جونی که برای هر موجودی عزیزه ، رو به خاطرش بگیرند!

چرا بچه هایی که در دنیای کودکانه شان هزار آرزو دارند طعمه پول خواهی این حیوانها میشن؟

یا دخترانی که بعد از برده جنسی شدن ، رویای زیبایشان به خاکستر تبدیل میشود و بعد از اینکه دیگر به کار نیامدن هر یک از اعضای بدنش ، ناخواسته به تن دیگری پیوند میخورد!

نفسمو پر صدا بیرون میدم

هر شب که میخوابم چهره ادمایی که از ترس رو زمین چمباته میزدند، جلو چشمانم ظاهر میشوند.

" بچه های لرزان، دختران گریان ، زنانی که زجه میزنند و یا مردانی که حسرت و پشیمانی در چشمانشان بیداد میکند ، اما چه میشود کرد ، گاهی باید این دردها رو دید و تحمل کرد تا بتوانی بهتر به این کابوس سیاه و مخوف پایان دهی

به همراه سپهر بیرون میریم

فردین مثل دفعه قبل از رو موتورش پایین نیوومد نگاهی بهمون می اندازه وقتی شهاب رو نمیبینه میپرسه:

---اون یکیتون کجاست

سپهر در جوابش میگه:

-- رفته تا برای نهار چیزی بخره ..

فردین سرشو تکون میده و میگه:

--- فردا سفر طولانی در پیش دارید ... امروز رواستراحت کنید

اینبار من ازش میپرسم:

-- کجا قراره بریم؟

با لبخند زشتش تو چشم نگاه میکنه

---جایی که میخواهید برید، هرکسی باید برایش یک سال زحمت بکشه!؟

ولی شما با تلاش و زرنگی خودتون و البته به لطف من خیلی زود تر از اون چیزی که فکرشو بکنید به اون بالا بالاها پرواز کردید!

فردا قبل از طلوع افتاب از مرز رد میشین از اونجا یک نفر شما رو تا تل آویو میرسونه
نیشخندی میزنه و ادامه میده :

___ حیف از بالا دستور رسیده که به نیروهای جوان و کار بلد نیاز دارند وگرنه هیچ وقت اجازه نمیدادم شما از اینجا خارج بشین

بی توجه به ما و شهابی که با نایلون خریده ها تازه رسیده بود پاشو رو گاز میزاره و میره.
لبخندی رو لبام میشنه ، کی میدونست با شنیدن این خبر

قد تمام دنیا خوشحالی تو دلم ریخته شد....!!!*

شهاب مسیر رفتنشو نگاه کرد و گفت:

--این یارو چی میگفت

سپهر که مثل من با شنیدن این خبر ،لبخند روی لباش نشسته بود رو به شهاب میگه :

--- دادش بیا بریم داخل که خبرهای خوب خوب دارم برات

*****/وانیا/*****

--فکر کنم همین باشه

نگاهی دقیق به در روبه روم می اندازم برمیگردم رو به آیسو که ترس رو میشه از تو صورتش دید. 'میگم :

--باید حس گرشو از کار بندازم'

---باشه فقط جون هر کسی رو دوست داری سریعتر....!

کارت مخصوص هکمو درمیارم و توی دستگاه قرار میدم...به آیسو اشاره میکنم تا کف دستشو تو جای مشخص شده بزاره

و خودم مشغول دستکاری کردن سیستم میشم بعد از کلی کلنچار رفتن چراغاش سبز میشه وسریع داخل میشیم ،نفس عمیقی میکشیم و به سمت لب تاب روی میز میرم و شروع به کار میکنم..

---من که میدونم اخر گندش در میاد

حالا ببین کی گفتم..!

--بس کن آیسو اگه تو به کسی نگي مطمئن باش هيچكس نميفهمه.

--- مگه من مٲ تو ديوونموبا حالت زاري ادامه ميده

الهي بميري كه همش در حال لرزوندن تنميزود باش ديگه تا كسي نيومده...

--داره تموم ميشه فقط يه ربع ديگه مونده .

"رنگ آيسو مٲ گچ سفيد شده بود و هراز گاهي دستاشو از استرس روي صورتش ميكشيد...

البته منم از عواقب كاري كه ميخواستم بكنم 'كمي ميترسيدم ولي هر طور شده بايد به خودم مسلط ميشدم تا بتونم به اون چيزي كه ميخوام برسم .

وقتي از عمو خواستم بزاره فعاليتمو ادامه بدم ،به شدت مخالفت كرد و اسمو از ليست اعضاي سازمان خط زد ...چقدر گريه كردم ...حتي تا يك هفته اعتصاب غذا كردم اولي ايندفعه محكم سر حرفش موند و اعتنايي به بي قراري وگريه زاريهام نكرد....!

از هر راهي امتحان كردم ولي فايده اي نداشت تا اينكه بعد از كلي فكر كردن يه راه حل به نظرم رسيد ،؟! اونم هك كردن سيستم سازمان بود تا بتونم اسمم رو دوباره وارد ليست مامورين مخفي كنم و همچنين اطلاعاتي از باند خلافاكار بدست بيارم

كه البته كار زياد آسوني نبود و نخواهد بود...!!!

سيستم طوري طراحي شده كه هيچ هكر كار كشته اي نميتونه راحت به محتواي محرمانه ش نفوذ كنه

ولي من اكر كمي دقتمو بالا ببرم ميتونم راحت به هدفم برسم چون هر چي باشه من عضو نخبه سازمان بودم و يكي از بهترين هكراي حال حاضر دنيا ؟!

كلمه Password is approved روي مانيتور نشون داده شد از خوشحالي هورايي ميكشم، آيسو سريع خودشو بهم رسوند و ميگه:

--- بلاخره تموم شد ؟؟؟؟

--نه بابا تازه پسوورد رو تايبيد كرد

يكي محكم تو سرم زد ،كه احساس كردم گنجشگهاي توي كارتونا دور سرم پرواز ميكند.

---دوساعته اينجا نشستي تازه پسوورد رو تونستي وارد كني ؟؟اونوقت خوشحالي هم ميكني؟؟؟

چشم غره ای بهش میرم و با دست سرم رو میمالونم

--توبیا بشین جا من ببینم میتونی یه مرحله کوچکشو رد کنی ...؟

--معلومه که نمیتونم.... زود باش تمومش کن تا بدبختمون نکردی.....هرچند که تو پارتیت کلفته ...اونی که بیچاره میشه منم

"سری از تاسف تکون میدم و دوباره مشغول هک کردن میشم. اسم و مشخصات خودم و آیسو رو وارد میکنم...

وقتی اطمینانم بابت تموم اطلاعات داده شده راحت میشه

فلشم رو به لب تاب میزنم و منتظر میشم اطلاعات هک شده به فلش منتقل بشند

---- چقدر دیگه مونده ...!احساس میکنم فشارم داره میفته....

--88درصدش رفته

--- مشخصات منم وارد کردی

--اره ...!

---تو رو خدا نگاه کن واسه چندتا مواد خوراکی ناقابل و یه بطری اب معدنی ،

18ماه خدمتم رو نادیده گرفتند و از لیست خطم زدند.

بایادآوری دلیل حذف شدنش ' پوزخندی میزنم و میگم:

---اگه از نظر تو ده تا بیسکویت ساقه طلایی و ده تا دنت عسلی به همراه دوبسته شکولات سنگی چیز کمیه

!!!منم میگم اره ... تو راست میگی کمه؟ اصلا هم حقت حذف شدن از لیست نبود...!

لباشو کج میکنه و جمله آخرمو با شکلک تکرار میکنه:

حقت حذف شدن نبود 'نه پس...؟! میخواستی مٹ شما، تو دشت و دمن بع بع کنان میگشتم و مٹ بز علف میخوردم ..'

و باحالت طلبکاری ادامه میده:

عموی شما که کلی برام سنگ تموم گذاشت،عکسمو به همراه لیست خوراکیهام داد تا بخر کنند و تو سالن اجتماعات گذاشتند و موجبات خنده دیگ.....

باصدای دو نفر که پشت در حرف میزدند جمله اش قطع میشه وبا ترس به در نگاه میکنه

نفس تو سینم حبس شد

به صفحه مانیتور نگاه کردم 99 درصدش پر شده بود به آیسو اشاره کردم تا پشت قفسه پنهان بشه

ولی اون بی حرکت نگام میکرد

عصبی ولی با صدای آرام بهش گفتم

---آیسو زود باش

به خودش میاد و سریع پشت قفسه پرونده ها که کنج اتاق بود پنهان میشه...

دوباره به مانیتور نگاه کردم

File transfer was carried out" رو نشون میده

این نشون میداد انتقال صورت گرفته

سریع فلش رو بیرون اوردم و سیستم رو به حالت اولیه " System Restore"

برگردوندم و دستگاه رو خاموش کردم...

سریع پیش آیسو رفتم و خودمو به زور اون پشت جا دادم...همون موقع در با صدای تیک باز شد....

نفسام از ترس تند شده بود و کل بدنم میلرزید

به آیسو نگاه کردم اشک تو چشماش جمع شده بود و دندوناش رو هم میخوردند .. دستشو گرفتم و چشمامو اروم

باز و بسته کردم و ازش خواستم اروم باشه....

صدای پاهاشون تو اتاق می اومد

--احمد بچه های جدید رو فردا عازمشون کن

-زود نیست؟؟؟ هنوز از این گروهشون اطلاعات کافی نداریم!

--تا نفوذ نکنیم اطلاعات جدیدی هم بدست نمیاریم...سیستم رو روشن کن ببینیم چند نفر رو باید بفرستیم

طپش قلبم شدت گرفت ...هرچی دعا بلد بودم تو دلم میخوندم.....هرچند به خودم مطمئن بود ولی موقعیتی که

توش گیر افتادم دلهره مو زیاد میکرد....

آیسو دستمو محکم فشار میداد.... شانس اوردم تا الان غش نکرده بود

-شش نفرند سه تا پسر و سه تا دختر

پسرا رو قبلا فرستادیم.... این مرحله نوبت دختراست...!!!

--مطمئنی؟؟ سردار که چیز دیگه ای میگفت... قرار بود سه تا نفوذی پسر داشته باشیم و یه دونه هم دختر!!!
--نمیدونم والا..... سردار هم که الان برا انجام کاری خارج از کشور رفته و امکان برقراری ارتباط باهاش نداریم تا
ازش بپرسیم....

--نیازی نیست خبرش کنیم... حتما برنامه عوض شده.... امشب به دخترا خبر بده آماده باشند فردا صبح به
شرکت مورد نظر نفوذ میکنند... تمامی هماهنگی ها با جاسوسمون صورت گرفته
خدا خدا میگردم دوربینهای امنیتی رو چک نکنن.... هنوز وقت نشده بود فیلم های ضبط شده رو پاک کنم
با شنیدن صدای "" دیگه بهتره بریم "" نفسی از سر راحتی کشیدم....

با صدای تیک اف در، با احتیاط از مخفیگاهم خارج شدم نه انگار راستکی به خیر گذشت

--آیسو تا کی میخوای پشت اون کمد بمونی.... بیا بیرون رفتند

سریع مانیتور رو روشن کردم و فیلمهای ضبط شده رو پاک کردم و دوربینهای بخش امنیت رو برای نیم ساعت
خاموش کردم که از موقع برگشتنمون فیلمی ضبط و ثبت نکنه.....

---وانیا تو رو خدا بیا بریم دیگه.... من واقعا فشارم داره میفته اگه از حال برم میخوای چیکار کنی....

فلش رو تو جیبم میزارم وهمه چیز رو با حالت قبل برمیکردونم

--تموم شد... بریم

اول شب سرگرد فدایی که مسئول رسوندن خبرهای محرمانه سازمان بود پروندههایی از باند مورد نظر بهم داد
وازم خواست تا برای فردا آماده باشم

قرار بود به عنوان منشی به اون شرکت که با بررسی ها انجام شده معلوم شد با سردسته باند "زتاس" جیک و
پیکی داره، نفوذ کنم

آخر شب، اطلاعاتو با آیسو بررسی کردیم و متوجه شدیم بهار هم جز نفوذیهایی که باید وارد باند بشه...

---این بهارم خیلی مرموز میزنه....

--چرا؟؟

---- همینطوری.... اصلا و امیده این دختر..... هر چی میخوای نزدیکش بشی با ترفند ازت دور میشه...

--بس کن آیسو بهار واقعا دختر خوبیه...

--اره خوب همه خوبن فقط من بدم ... بیخیال و با شیطنت ادامه میده:

برو فایل پسرا رو باز کن ببینیم کیا هستند....

خودمم کنجکاو بودم ببینم همکارای نفوذیم چه کسانی هستند....

فایلها رو یکی یکی بررسی میکردیم

سپهر فتحی ...26ساله....متولد تهران...تحصیلات فوق لیسانس مهندسی کامپیوتر

به عکس نگاه کردم ...چهره اش به دل مینشست و یه آرامش خاصی به ادم القا میکرد.

فایل بعدی رو باز کردم

شهاب سراج...25ساله....متولد تهران...تحصیلات لیسانس مهندسی

پزشکی

آیسو چینی به دماغش میده و میگه:

وقتی شانس نداری یعنی نداری....

اخه چرا الان که من میخوام وارد این باند بشم این میمون هم باید باشه....

باتعجب برمیگردم سمتش

-- میشناسیش؟؟

---همین پشمک شامپانزه راپوردم رو به سردار داد

--این از کجا میدونست تو محموله غذایی با خودت حمل کردی...!؟

---قضیه اش مفصلهالانم زودتر این فایل رو ببند تا بیشتر از این بهم نریختم...

با تاسف سرمو به طرفین تگون میدممیرم سراغ فایل بعدی

با دیدن عکسش اخم رو صورتم میشینه ...

هوراد آریان...29ساله....متولد تهران...تحصیلات فوق لیسانس مهندسی فناوری اطلاعات (ITاز دانشگاه

آکسفورد انگلستان

---عه اینو ببین بابا ایولمن به زور تونستم همین علمی کاربردی خودمون پرورش مرغ و طیور اونم تا فوق

دیپلم مدرک بگیرم....اونوقت این از آکسفورد مدرکشو گرفته

به عکسش نگاه میکنم همه چیز صورتش بی نقص بود

به چشمایی نگاه میکنم که راحت میشه غرور رو توش دید.

یاد حرفای اونروزش میفتم

"هه تویی که حتی با اونهمه آموزش که یک سال و نیم بهت یاد دادند، نمیتونی از خودت چهار روز مراقبت کنی

چطور میخوای چند ماه وارد باندی بشی که سر کرده هاش از تو چشمات به درونت پی میبرند"

هوراد خان بهت ثابت میکنم که وانیا یوسف نژاد کیه.... و چطور اون باند رو نابود میکنه فقط صبر کن و ببین روزی رو که حرفای تلخت رو به یادت میارم.... هم به تو و هم به عمو سهراب.

--- او ای با تو!!!!!! ام!!!

نگاهم رو سمت آیسو میندازم

--- ببخش حواسم نبود ... چیزی گفتم؟

چشم غره ای میره و زیر لب چیزی میگه که من درست نفهمیدم چی بود...

--- چی گفتم نفهمیدم

بلند میشه و به سمت در حرکت میکنه

--- برو بابا ربع ساعت دارم برات حرف میزنم تازه میگی چی گفتم ... من برم برا فردا آماده باشم ... تو هم بگیر بکپ خواب نمونی ... و از اتاق خارج شد

دوباره به عکس پسرک گستاخ نگاه کردم واقعا جذاب بود !!؟

لب تابمو خاموش میکنم

بلند میشم رو تخت دراز میکشم و خودمو به دست خواب میسپارم....

-----*

*****/هوراد*/*****

--- فردین خیلی از شماها تعریف میکرد میگفت وظیفتون رو خوب انجام دادید و چند بار از دست مامورا نجاتشون دادید!!!

هر کسی نمیتونه به اینجا.. شهر زیبای مادری من 'اورشلیم' پا بزاره...

ولی حالا شما اینجا بید ...میدونید چرا؟؟؟

نگاهی بر هر سه ما میندازه و روی من نگاهش رو ثابت میکنه: واسه اینکه من خواستم اینجا باشید....

چون من در اینجا به افرادی مثل شما که قوی و باهوش هستند نیاز دارم .

به مرد روبه روم نگاه میکنم این خوک خوشتیپ کسی نیست جز "دنیل راد

کسی که به هوش سیاه مشهوره...!

کسی که بی رحمانه آدم میکشه و برایش مهم نیس اون ادم یه بچه 3ساله باشه یا یه جوون 20ساله ! میکشه تا

به پول کثیفش برسه !؟!

پشت میز روی صندلی میشینه ومشغول برگ زدن کتاب تو دستش میشه

---از فردا کارتون رو شروع میکنید ... البته قبل از اون باید چند مرحله رو پشت سر بگذارید اگه نتونید

رضایتهم رو بدست بیارید مجبورید به همونجایی که اومدید برگردید.

به مشاور غول هیکلش اشاره میکنه

---عاموس اتاقشون رو بهشون نشون بده.

"کاخ بزرگ خانواده راد..... کاخی که بند بند آجرهاش از خون مردم بیگناه روی هم گذاشته شده بود...

عاموس با زبان انگلیسی شروع به معرفی قسمتهای عمارت میکنه...به ساختمان مجاور اشاره میکنه تا به اونجا

بریم ... کنار یکی از اتاقهای می ایسته..

عاموس قفل در را با کارت باز میکنه و میگه:

---اینجا اتاق شماست فردا روز سختی را پیش رو دارید ،باید با چند نفر مسابقه بدین تا حد توانایی و

قدرتون مشخص بشه ...پس بهتره کمی استراحت کنید...

.حرفاش که تموم میشه کارت رو دست سپهر میده و خودش از ساختمان خارج میشه

داخل اتاق میشیم ...اتاقی بزرگ که سه تا تخت خواب با فاصله از همه چیده شده بود یک کاناپه راحتی به

همراه تی وی ...سروس بهداشتی هم داخل اتاق بود در واقع یک سوئیت کامل با ویو عالی

شهاب و سپهر نامحسوس مشغول بررسی کردن سوئیت شدند تا میکروفن ها و دوربینهای جا سازی شده رو

پیدا کنند ...

بعد از کلی گشتن،متوجه شدیم فقط سرویس بهداشتی تنها جای امن برای یکی کردن نقشه هامون بود

یک ماه از اومدنم میگذره

تمامی مراحل رو پشت سر گذاشتیم و تونستیم تا حدودی اعتماد دنیل رو بدست بیاریم...البته بیشتر از شهاب و سپهر روی من حساب باز میکنه چون بیشتر برنامه هاشو براش ساماندهی میکنم و یه جورایی حکم مباشرش رو دارم!

صدای عاموس منو از دنیای افکارم دورم میکنه:

---آقا خواستند همین الان پیششون برید

سرمو تکون میدم و دنبالش به سمت اتاق دنیل حرکت میکنم..

چند ضربه به در میزنم و وارد اتاق میشم

---سلام آقا...دستور داده بودید خدمت برسم

دنیل پشت میز کارش نشسته بود و با اخم به لب تابش زل زده بود

---بیا این ارقام رو محاسبه کن و تو فایلی که از قبل از شرکت jekar کرده بودی وارد کن

روی صندلی کناریش میشینم

و شروع میکنم به محاسبه کردن

دنیل خیره به لب تاب' با خودکارش رو میز ضربه میزنه

با همون حالت میگه:

--- الان درست سی و چهار روزه که اینجا یی و هر روز منو با هوش و درایتت به شگفت میاری!!!

از روی صندلی بلند میشه و به سمت پنجره بزرگ اتاقش که نمای زیبای بیرونی عمارت دیده میشه، میره

---فردا قراره چند نفر برای همکاری با ما به اینجا فرستاده بشه...میخوام خیلی روشن کار بشه...تمام پیچ و خم

های اینجا رو با کمک عاموس یادشون بدین!

با تعجب سمتش برمیگردم

--- ببخشید آقا...میدونم نباید چیزی بیرسم ولی طبق اماری که من دارم شما نیازی به نیروی جدید ندارید.

سیگار برگشو روشن میکنه و پکی محکم به اون میزنه دوباره روی صندلی و در کنار من میشینه

دود غلیظ سیگارشو بیرون میده و میگه :

--بله آمار تو درست بوده و من در این تشکیلات نیازی به نیرو جدید ندارم

اما کشور اسرائیل با کمبود نیرو، برای جاسوسی در کشورهای مخالفش مواجه هست ... این افراد میتونن کمک زیادی به اهداف تل آویو داشته باشند

اونها در اینجا آموزش داده میشوند و سپس به عنوان جاسوس در کشورهایی که دشمن اسرائیل محسوب میشوند فرستاده میشن.

نیروهای خوبی داشتیم که تونسته بودند افراد سرشناس زیادی رو ترور کنند اما با یه غفلت به دام افتادند..

حالا اسرائیل میخواهد تا دوباره جاسوسانش رو آماده کند ..هنوز افراد زیادی هستند که سنگ جلوی راه ما میندازند...

اونها رو هم باید از سر راه کنار بزنیم و چه از این بهتر که به دست هموطن خودشان کشته بشوند .

'از درون کوه آتشفشان و از ظاهر کوه یخ بودم ...این آدم حیوونتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردمعلاوه بر کثافت کاریهای خودش برای اسرائیل هم جاسوس تهیه میکرد...

تمام تلاشم رو برای خونسردی ظاهری کردم

--چشم ...امیدوارم بتونم وظیفه م رو خوب انجام بدم

سرشو بالا وپایین حرکت داد و بدون نگاه کردن بهم میگه:

-- امیدوارم ...اگه کارت تموم شد میتونی بری

--بله قربان ...کاری که گفتید انجام دادم

از جام بلند میشم وبعد از خداحافظی که معمولا جوابی داده نمیشه از در خارج میشم

شهاب و سپهر تو محوطه و در حال گپ زدن با سموئیل بودند .

با چشمک نامحسوس بهشون اشاره میکنم که همراهم بیان

شهاب مٹ همیشه دوربینو رو یک نقطه ثابت میکنه

هرسه تو حموم جمع میشیم

-میکروفن ها رو از کار انداختی؟

--همه چی حله داداش ...برو سر اصل مطلب که زیاد وقت نداریم

نفسم رو میدم بیرون و میگم ..

-فردا چندتا ورودی جدید داریم...

سپهر بی طاقت وسط حرفم میپره

---خوب این که چیز تازه ای نیست تو این مدت خیلیا اومدن و رفتند

- این دفعه فرق داره ... اینایی که قرار هست بیان به عنوان جاسوس بر علیه کشور آموزش داده میشن

به سپهر نگاه میکنم

-میدونی که باید چیکار کنی..

سری به نشونه تایید تکون میده و میگه:

---فردا اطلاعاتو به علیرضا میرسونم

/*****وانیا*****/

به آیسو نگاه میکنم که چطور دندوناش رو از حرص روی هم فشار میده:

---مردک پیر خرفت قد خر خان سن داره

اونوقت با اون هیكل قناسش جلو پام زانو میزنه و با پرویی ازم خواستگاری میکنه...

یکی هم نیست بهش بگه تو برو چهارمتر گور بخر بیشتر نیازت میشه تا زن 19ساله که تو گلوت گیر کنه....

دستش رو جلو دهنش مشت میکنه و ادامه میده: ||| بر میگرده به من میگه

خانم شیدایی از وقتی شما رو دیدم نه خواب داشتم نه خوراک 'زندگیم کلا بهم ریخته...میخوام باهام ازدواج

کنی...میدونم تو هم به من بی میل نیستی به خاطر همین پا پیش گذاشتم...

بعد از مدتها خنده از ته دلی میزنم

قیافه آیسو واقعا دیدن داشت بهار هم با من شروع کرد به خندیدن

آیسو با دیدن خنده من وبهار عصبانی تر شد

--- اوی بابو ها چتونه میخندین ..مگه جوک واستون تعریف میکنم

بهار بلند میشه و اونو وادار به نشستن میکنه

--بخش آیسو جان ولی وقتی تصور میکنم سلطانی با اون شکم گنده و قد کوتاه چطور جلوت زانو زده و خواستگاری کرده خندم میگیره....

'حمید سلطانی مدیر بخش مالی شرکت

که حدودا سی و نه الی چهل سال سن داره و به گفته خودش تا به حال فرصت ازدواج نداشته و به همین خاطر مجرد مونده.

مرد خوبی به نظر میرسه و طبق تحقیقاتمون از کارهای خلاف و مخفیانه شرکت خبری نداره...

تنها مشکلیش چاق بودن و کوتاه بودن قدشه... آیسو اوایل بهش میگفت توپ بسکتبال دست و پا دار... نمیدونست همین توپ بسکتبال یه روزی ازش خواستگاری میکنه....'

دوتا سرفه میکنم تا خنده ام رو مهار کنم رو به آیسو که در حال جویدن ناخوناش بود میگم:

--به نظر من دلیلی نداره این همه حرص بخوری... یه خواستگاری ساده بود که تو راحت میتونی خیلی محترمانه درخواستش رو رد کنی

پوزخندی میزنه و دستهای بهار رو که در حال مالیدن شونه هاش پس میزنه

---اره خوب منم محترمانه ردش کردم ...

کیک شکولاتیو که باعشق درخواستشو روش نوشته بود بلند کردم و کوبیدم تو فرق سرش

خودش قش قش میخنده و با خنده ادامه میدهد:

وای بچه ها کل کافی شاپ از خنده مٹ بمب منفجر شد

قیافه اون پیر پسرم دیدن داشت

با چشای وزغی اش ناباور به حلقه تو دستش نگاه میکرد.

منو بهار با چشای گرد شده نگاش میکردیم

این دختر هیچ وقت درست بشو نیست بدبخت سلطانی دلم براش سوخت... عاشق کی شده بود...

صدای فرهاد مدنی رییس شرکت باعث شد هول زده از رو صندلیهامون بلند شیم

---چه خبره اینجا...؟؟؟نگاهش رو سمت آیسو میکشونه

--- خانم جعفری یه پیشنهاد دارم برات که هیچ وقت بلند نخندی چون خندهای جیرجیرکیت بدجور رو مخه... با تاسف سری تکون میده و زیر لب طوری که بشنویم ادامه میده: خاک بر سر سلطانی که سوژه خنده یه علف بچه نشه

سمت من برمیگرده و میگه:

- خانم فدایی... لطفا پرونده های شرکت شمس رو برام بیار تو اتاق

شما هم بر گردید سر کارتون و دوباره به اتاقش برمیگرده..

آیسو با چشای گشاد شده سمت بهار برمیگرده

--- بهار من خنده هام رو مخه... من صدام جیرجیرکی

-- نه عزیزم اتفاقا خندهات خیلی هم شیرینه

درحالی که دارم پرونده ها رو بر میدارم میگم

-اره واقعا خیلی شیرینه ولی زیادیش دل میزنه

آیسو خانم سلطانی بیچاره فقط ابراز علاقه کرد نوع برخوردت خیلی بی ادبانه بود و بدون گرفتن پاسخی ازش، چند

ضربه به در میزنم و وارد اتاق میشم و پرونده ها رو روی میز میزارم

-بفرمایید این پرونده هایی که خواسته بودید....

یکی از پرونده ها رو بر میداره و با دقت بررسیش میکنه

فرهاد مدنی یکی از عناصر باند زتاس که هیچ وقت دم به تله نداده

مردی سی و نه ساله که هیچ سوء سابقه ای تو این چند سال از عمرش نداشته...

--- تماس جدیدی با شرکت گرفته نشده

-اقای ناصری صبح زنگ زدند و خواستند بهتون بگم حتما باهاشون تماس بگیرید

پرونده رو روی میز میندازه و با صدای نسبتا بلند میگه

--- صبح بهت زنگ زده و تو الان داری بهم میگی ...

با اینکه یکم ترسیده بودم ولی با خونسردی ظاهری تو چشمات نگاه کردم و میگم

-- ببخشید قربان ولی انگار یادتون رفته همین هفته پیش که با آقای ناصری بحث تون شده بود

ازمن خواستید دیگه نه درخواست ملاقاتش رو قبول کنم و نه تماسشو جواب بدم

تو چشم با عصبانیت زل میزنه

---تو که اینهمه حرف گوش کنی پس چرا جواب تماسشو دادی

--به خاطر اینکه با شماره ناشناس تماس گرفته بودن و تازه بعد از تموم کردن صحبتش خودشون رو معرفی کردن....

دست به سینه با نگاهی عمیق به چشم زل میزنه

---یادمه روز اولی که اینجا اومدی وقتی ازت پرسیدم تا چه حد کشور تو دوست داری گفתי اصلا دوست داشتنی وجود نداره که بخواد حد داشته باشه....

هنوزم سر حرفت هستی؟؟؟

از تغییر یک دفعه ای بچشمون جا میخورم...

--بله هنوزم سر حرفم هستم

---اگه بهت پیشنهاد کاری بشه که توش کلی پول خوابیده قبول میکنی

--تا چه کاری باشه

از رو سندلش بلند میشه و رو به روم می ایسته

----تو فکر کن جاسوسی علیه کشورت...

با تعجب به دهنش نگاه میکنم

---برای چی شوکه شدی...مگه نمیگی از اینجا متنفری؟؟؟ کسی که از کشورت متنفر باشه خیلی راحت تر میتونه جاسوسی کنه....

البته الان نمیخوام بهم جواب بدی فکراتو بکن و تا دو روز دیگه جوابمو بده

حالا هم میتونی بری.....

از اتاق خارج میشم...لبخندی رو لبام میشینه....تو همون لحظه بهار از اتاقش بیرون میاد و به سمت بایگانی میره ولی با دیدن من که مث دیوونه ها با لبخند گل وگشادی نگاش میکردم با تعجب به سمتم میاد....

--چیزی شده وانیا...

تو چشمات نگاه میکنم و با صدای ارومی میگم:

بهار مزده بده...خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی تو دام افتادن..

با چشای گرد شده نگام میکنه ولی طولی نمیکشه که چشماش خیس میشند... خوشحالی رو تو چشماش
مبخوندم... میدونم اونم بی صبرانه منتظر همچین اتفاقی بود

'بهار دختر تو دار و خیلی ارومی بود که زیاد با کسی دمخور نمیشد... ولی بعد از اومدن به اینجا از تارهایی که دور
خودش تنیده بود ، کم کم خارج شد و دلیل اومدنش به سازمان رو برای من و آیسو تعریف کرد..

از پدرش که کارمند ساده بانک بود و تکیه گاهش تو زندگی و هم از مادرش که یه زن خونه دار بودو مٹ تمام
مامانای دیگه مهربون و از خودگذشته بود ' گفت

از ساحل خواهرش که سه سال بیشتر نداشت... از زندگی خوبی که کنار خانواده اش داشت و لحظات خوبی رو که با
اونا سپری کرد ...!

یه زندگی عادی که منصور راد برادر کوچک شروین راد اون رو به آتش کشاند،

یک روز وقتی مادر بهار به خرید رفته بود ، منصور اون رو میبینه و بهش پیشنهاد کثیفی میده...!

خوک صفتی که به خاطر هوسش ' سایه شوم و نحسشو روی زندگی اونا انداخت ...

بهار میگفت منصور بارها برای مادرش مزاحمت ایجاد کرده بود ولی مادرش به خاطر حفظ ابرو دم نمیزد و به کسی
چیزی نمیگفت.

ان هم فقط برای اینکه آشنایان شان بسیار شکاک بودند و اگر از کسی چیزی میدیدن دانسته یا ندانسته به اون
تهمت و بهتون میزدند.

منصور زمانی که دید ملیحه به خواسته اش عمل نمیکنه زهرش رو به خوشبختی اونا ریخت.

تو یکی از روزهای تعطیل که خانوادش فارغ از هر غمی قصد مسافرت داشتند چند نفر مسلح وارد خونشون شدن
و اونا رو به یه جای نا معلوم بردند!؟!

منصور با وقاحت تمام جلوی چشمان اونا به مادرش تجاوز میکنه ..!

بهار میگفت و با یادآوری ان لحظات اشک میریخت..

از خون گریه هایی که مادرش تو اون شب میریخت... از پدری که کمرش زیر بار این ظلم شکست... از خواهر سه
ساله ای که بهش شک وارد شد و تشنج کرد و در یه چشم بهم زدن چشم بست و رفت ...!

منصور بعد از کار کثیفش پدر و مادرشو به جای نامعلوم میفرسته و بهار رو تو چنگال هوسش گرفتار میکنه.

مرد چهل ساله ای که رحمش به دختر هفده ساله نشد و بی رحمانه دخترانگی اش رو گرفت

و از اون بدترش زمانی بود که فهمید تمام اعضای بدن پدر و مادرشو به چوب حراج گذاشتن...."

قطره اشکی که از چشماش میریزه رو پاک میکنه و با گفتن 'ممنون' به سمت بایگانی میره...

~~~~

بعد از وقت اداری هر سه تای ما خسته و بی حال به خونه برگشتیم....

سازمان طبق برنامه، 'خانه ی کوچکی در پایین شهر برای ما که به جز اسم 'بقیه مشخصات مان از جمله فامیل .. نام پدر... نام مادر.. تاریخ تولد و غیره جعلی بود، در نظر گرفت...

آیسو کلیدشو دراورد و در رو باز کرد و خودش اول از همه وارد خونه شد....

مقنعه م رو دراوردم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم... تموم فکرم پیش صحبت های فرهاد مدنی بود... وقتی پیشنهادش رو داد، خیلی خودمو کنترل کردم همون لحظه بهش نگم معلومه که قبول میکنم... دوسال تو اتش انتقام از شما دارم میسوزم... دوسال که تو حسرت یه بار شنیدن خندهای مامانم و گفتن گل دخترای بابام خون دل میخورم.....

آیسو با بطری اب معدنی که دستش گرفته بود خودش رو روی کاناپه میندازه و میگه:

---حالا اومدیم ما رو جایی بردند که ربطی به باند زتاس نداشته باشه اونوقت تکلیف چیه؟؟

- من اینطور فکر نمیکنم... یکی از عناصر اصلی گروه شروین راد، همین فرهاد مدنی بود... ولی با زرنگی و نفوذی که داشت تمام مدارک علیه خودشو نابود کرد... مطمئنم پشتش به جای محکمی گرمه که حتی حاضر به فرار نشده و همینجا داره فعالیت میکنه...!

بهار اهی از ته دل میکشه و میگه:

--وانیا درست میگه... تو مدتی که پیش اون منصور حیوون بودم چندبار اسمشو فهمیدم ولی هیچ وقت ندیدم یه بار به اونجا بیاد... کلا کاراشو به آدماش میداد انجام بدهند و خودش پشت پرده میموند...

---پس این ادم خیلی عوضی تشریف داره..

صدای زنگ در بلند شد ...

آیسو جمله کلیشه ای این جور مواقع رو به زبون میاره:

---یعنی کی میتونه باشه...؟!؟

با گفتن من در رو باز میکنم به سمت در میرم و بازش میکنم...

با دیدن مرد روبه روم 'اه از نهادم درمیاد..

دستشو بلند کرد و محکم به صورتم سیلی زد

دستم روی صورت میزارم و ناباور بهش نگاه میکنم

باعصبانیت، چشمای سرخشو میبندم ولی زود بازشون میکنم و با داد میگه :

--اینو زدمت که بفهمی تا چه حد احمقی...یه دختر لوس ولجهاز که حرف، حرف خودشه..و پیشیزی برا حرف  
عموش تره هم خورد نمیکنه...

بدتر از قبل داد میزنه و ادامه میده:

پدر مادرت مردند..من که هنوز مردم برا خودت میبری و میدوزی...

حالا دیگه کاریت به جایی رسیده سیستم سازمان رو هک میکنی...که چی بشه..هان..بگو...به نظرت اگه تو  
نباشی اون آشغالها به دام نمیفتند..

یعنی میخوای بگی من اینقدر بی عرضه م...یا بیخیال مرگ تنها داداشم و خیلیای دیگه نشستم تو خونه م و باکم  
هم نیست

سرمو به زیر انداختم..جای سیلیش خیلی میسوخت...شوری اشک هم سوزشش رو بدتر میکرد...

حرفی برای گفتن ندارم...میدونم کارم اشتباه بوده...ولی تنها راهی که میتونست دل شکسته ام رو ترمیم کنه فقط  
همین بود... «انتقام»

--وانیا به والای علی دیگه از اینجا به بعد کاریت ندارم...برو هر غلطی که میخوای بکن...برو ببینم تا کجاش  
میخواهی پیش بری ...

سرش سمت آسمون میگیره و با چشمای خیسش داد میزنه:

رضا خودت شاهد بودی چقد تلاش کردم منصرفش کنم...بی تابی هامو خودت دیدی...دلنگرونیام رو دیدی...دیگه  
نمیکشم داداش...خستم کرده...میسپارمش به خودت..خودت هواشو داشته باش

نگاهی بهم میندازه...چشمای خیسش رو ازم میگیره و با شونه های افتاده سوار ماشینش میشه و میره....

با زانو روی زمین میفتم و هق میزنم...برا سرنوشتم...برای پدر و مادر از دست رفتنم...برای شکستن دل عموم ...

آیسو و بهار بیرون میانند...معلومه حرفای منو عموم رو شنیدن که اینطوری اشک میریزند...

کمکم میکنند بلند شم...دستشون رو پس میزنم..پاتند میکنم و به اتاق میرم..فقط میخوام تنها باشم...فقط من

باشم و بابا رضام...من باشم و مامان فاطمه م..من باشم و خدایی که با گرفتن مامان بابام بینمون فاصله

انداخته...قرآن باز میکنم..اونقدر میخونم تا آرام بشم...آرامشمو از قرآن میگیرم ...

بابا رضا مگه نه اینکه خودت همیشه میگفتی

«فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ» (آل عمران: 159)؛ «همین که عزم کردی و تصمیم گرفتی، به خدا اعتماد کن و کار خود را دنبال کن.»

منم میخوام به خودش تکیه کنم... عمو میگه دیگه کاری باهام نداره.. اشکالی نداره بابایی... من خدام رو دارم.. تو و مامان فاطمه رو دارم... میخوام واسه هدفم... واسه کشورم... واسه مردمش بجنگم ...

از گریه زیاد چشمم میسوزه و سنگین میشه.... زیباترین آرامشی که گرفتم باعث میشه خیلی راحت بخوابم

\*\*\*\*\*

خم میشم و بند کفشام رو میبندم

-امروز به مدنی میگم پیشنهادشو قبول میکنم

---ولی

-ولی و اما واگر نداره آیسو... تا اینجاش چه سخت چه آسون اومدیم... تا آخرش هم میریم.. حالا اگه نظرت عوض شده اشکالی نداره... میتونی نیای.

---معلومه که تا آخرش هستم... فقط اگه سازمان حمایتون نکنه... تنهایی هیچ کاری نمیتونیم از پیش ببریم ...

بهار با لبخند قشنگی رو به آیسو میکنه و میگه: خیالت تخت باشه گلم... همونقدر که ما به سازمان نیاز داریم.. اونا هم به ما نیاز دارند... بهتره دیگه به این چیزا فکر نکنیم و طبق نقشه جلو ببریم....

-هر چی خدا بخواد همون میشه.. بهتره زودتر ببریم تا دیرمون نشده

مث روزهای دیگه با مترو به اون سر شهر رفتیم .

\*\*\*\*\*

---هنوز بهش نگفتی ....

خودکار رو روی میز میندازم و به صندلیم تکیه میدم

-نه... از صبح تا حالا ناصری اومده رفته اون تو... گهگاهی هم صدای داد و فریاد شون بلند میشه...

و با بی حوصله گی میپرسم: آیسو کجاست..؟؟

بهار نیمچه لبخندی میزنه و میگه:

داره با حمید جون اختلاط میکنه... فقط نمیدونم چرا هی قرمز میشه و یه وقتایی هم کبود... میترسم منفجر بشه و ناکام رخت سفر ببنده...

خندم میگیره ... این سلطانی هم عجب رویی داره... واقعا آیسو حق داره عصبانی بشه... اخیه این بشکه چه وجه تشابهی به این دختر بینوا داره...؟!

در اتاق مدنی باز میشه

ناصری عصبانی خارج میشه و در رو محکم بهم میکوبه

چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه، مدنی پشت سرش بیرون میاد و با صدای بلند فحش رکیکی به ناصری که از در خروجی بیرون رفته بود میده...؟!

مشتی به در میزنه که منو بهار تکونی از ترس میخوریم.

روش رو سمت من میکنه و میگه:

بیا تو اتاقم ... و خودش وارد اتاق میشه

--بهار اگه زنده بیرون نیومدم حلالم کن اجی .. به آیسو هم بگو وانیا وصیت کرد

دل حمید سلطانی رو نشکنه و زنش بشه... فقط روز عروسیش کفش پاشنه بلند نپوشه

---خانم فدایییییی

-اوه اوه من رفتم .. بهار لبخندی میزنه و به سمت اتاق کارش برمیگرده

چند ضربه به در میزنم و وارد میشم

---خوب گفته بودی میخوای باهام حرف بزنی

نفس عمیقی میکشم و میگم

-من رو پیشنهادتون فکر کردم ...

یه ابروشو بالا میبره

---خوب... نظرت چیه؟

-قبول میکنم...!

---میدونی چقدر ریسکش بالاس... حتی ممکنه گیر بیفتی و اینو هم میدونی که مجازاتش کمتر از اعدام نیست...؟!

-بله به همه جوانبش فکر کردم... نظرم همونی که گفتم من این کار رو قبول میکنم.. حتی اگه این مسئله رو با خانم جعفری و زارع مطرح کنم مطمئنا اونا هم موافقت میکنند...!

قبلا هم براتون توضیح داده بودم، ما سه تا دختر بی سرپرست هستیم که خانواده هامون رو تو یک چشم بهم زدن از ما گرفتند و اگه شما لطف نمیکردید و اینجا استخدام نمیشدیم، الان معلوم نبود وضعیتمون چی میشد...!

--- تو پروندت درج شده بود پدر و مادرت قاچاقچی مواد مخدر بودند که گیر مامورا میفتند و کشته میشند؟  
درسته؟

پوزخندی تو دلم میزنم و میگم:

-بله درسته

--- پس خیلی از اینجا دلت پر که میخوای هر جور شده زهرت رو بهشون بریزی؟!

-بله... تا نابودیشون رو نیبم دلم خنک نمیشه

--- اوکی... دو روز دیگه به اورشلیم (تلاویو) فرستاده میشوید.

البته اینو هم بگم من کامل درباره شما تحقیق کردم و گزارشتون رو برای اسراییل فرستادم....

به اون دو تا هم بگو آماده بشوند، به زودی خبرتون میکنم... بعد از پایان حرفش با دست در رو نشون میده و خودش مشغول نوشتن میشه..

پشتم رو بهش میکنم و به سمت در میرم... لبام به یک سمت کج میشه.. چیزی شبیه یه لبخند شیطانی... تو دلم فریاد میزنم:

گور خودتو با دستات کندی «فرهاد مدنی

\*\*\*\*/هوراد/\*\*\*\*

-- علیرضا میگفت داریم وارد فاز دوم نقشه میشیم... به احتمال زیاد اونایی که دیروز اومدن از بچه های نفوذی خودمون...

شهاب شیر اب رو باز میکنه تا وان پر بشه..

--- این سازمان هم چه کارایی که نمیکنه!... اخیه ما چه نیازی به نیروی جدید داریم.. تازه از خودمون سه تا، دو تا مون اضافه است حالا سه چهارتا دیگه هم، روشماها تلنبار بشه... که چی بشه؟!

همونطور که شامپو رو تو اب خالی میکنه حرفاشو هم میزنه

سپهر از پشت هلس میده اونم که حواسش نبود با کله تو اب میفته

-- الان جز خودت که کارت فقط فک زدن هیچکس دیگه ای اینجا اضافه نیست...!

شهاب سرشو از اب بیرون میاره ... اب کفی که تو دهنش جمع شده بیرون میریزه

--- ای تف تو روح بی فتوح سپهر ... چشم کور شد ... حداقل قبل از شامپو ریختن مینداختیم تو اب ... من فقط خواستم بگم نیرو جدیدی نیاز نداریم ... که اینا چند نفر دیگه رو فرستادند ... !!!

رو به شهاب که مشت مشت اب به صورتش میپاشید میگم:

- سازمان هیچ کاری بی برنامه انجام نمیده،

شاید میخواهند اگه موندنمون اینجا طولانی شد به دو گروه تقسیم بشیم، گروه اول که تو موساد نفوذ میکنند که کار نسبتا سختی دارند تا بتونند از اهداف شومشون آگاه بشند و از تمامی خبرهای مربوطه سر در بیارند

و یک گروه هم تو باند زتاس بمونند که بفهمیم با چه کسانی تو کشور همکاری دارند و از چه کسانی خط میگیرند تا بتونیم ریشه شون رو از ته بکنیم!

شهاب و سپهر با دقت به حرفام گوش میدن ... تو همچین مواقعی به هیچ وجه شوخی یا کل کل نمیکنند .. خوب میدونند هدف ما چیه و برای چی اینجا هستیم ..

کوچکترین اشتباه از جانب ما برابر است با نابودی زحمات چند ساله سازمان.

بعد از تموم شدن حرفام، از حموم بیرون میام ... دوربینا رو با حالت اولیه بر میگردونم ...

و روی تخت دراز میکشم ...

هنوز چشمام رو نبسته بودم، صدای زنگ تلفن بلند میشه

سپهر با هیکل خیس شده خودشو سریع بهش میرسونه و جواب میده

--بله

---

نمیدونم چی تو تلفن بهش گفتند که اخماش تو هم میره

--بله حتما ... اطاعت میشه ...

از رو تخت نیم خیز میشم

-عاموس بود؟؟؟

گوشی تلفن رو سر جاش میزاره و سرشو به نشونه تایید تکیه میده

بهش اشاره میکنم دوباره به حموم برگردیم

دوباره دوربین رو به گوشه ثابت میکنم و به سمت در حموم میرم... در رو باز میکنم و با سپهر داخل میشیم

شهاب با چشمای درشت شده نگاهمون میکنه

--- تو رو خدا خجالت نکشید.. بفرمایید تو دم در بده... و با صدای تقریبا بلند میگه:

برید بیرون مگه نمی بینید لختم؟ خجالت هم خوب چیزیه ، همینطور سرتون میندازید پایین و مٹ نقطه چین میان تو...؟!

--- خفه شو بابا... حالا انگار تو حسرت هیکل قناست، لنگ در هوا مونده بودیم...!

-لطفا تمومش کنید ... و رو به سپهر میگم

-عاموس چرا زنگ زده بود ???

-- میگفت فردین چند تا بدبخت دیگه رو تو دام انداخته ...! باید یکیمون با سموبیل بره از مرز ترکیه ردشون کنه و بیاره تحویل این جلادا بدهند...!

-- به نظرم خودت بری بهتره ... من که دنبال راهیم که بتونم از طریق لب تاب دنیل وارد سیستم مرکزی بشم و اگه برم چند تا فرصت خوب رو از دست میدم ... شهاب هم که خودش بهتر میدونی داره رو سیستم امنیتی ساختمان اصلی کار میکنه ...

--- مشکلی نیست داداش ... خودم میرم...!

نگاهش رو به سمت شهاب که خیلی ریلکس داره بدنشو میشوره میندازه

-- داداش داغون شدم این شرم و حیای تو رو دیدم ... تو رو خدا ببخش که اینطوری خجالتت دادیم...!

--- باشه میبخشم ... میگم تو هم که خیسی ... وان اینجا هم که ماشالله بزر...

نیمونم تا به کل کل کردنشون گوش بدم ... از اتاق خارج میشم و به سمت محوطه ازاد بین ساختمونا میرم

به محوطه سرسبز بین ساختمونا میرسم... این قسمت رو خیلی دوست دارم ... هم زیباست و هم دلنشین ... یک گوشه عظیم از محوطه رو با گلهای مختلف پر کرده بودند و یک طرف هم با شکل خاصی درختچه و بوته کاشته بودند .. در کل محیط زیبایی بود ولی حیف از این بهشت کوچک که صاحبش اهریمنی خون خوار بود....

دستم رو تو جیب شلوارم میکنم و اروم قدم میزنم ...

سختی کار و نداشتن دسترسی به سیستم ها و از همه مهمتر دوری از عزیزترین فرد زندگیم فشار زیادی بهم وارد میکنه . ...

یعنی الان مامان مهین داره چیکار میکنه؟؟؟



لبخندی رو لبهام میشینه... خودم جواب خودم رو میدم.. الان در حال جمع اوری اطلاعات و عکس از دخترای رنگا رنگ برای منه.....

ایندفعه اگه برم میدونم ول کنم نیست... تا یکی از همون دخترا رو به ریشم نبندم اروم نمیگیره....

شیث رو با چند نفر دیگه تو محوطه بالایی ساختمان دنیل میبینم...

نگاهی بهشون میندازم وسرعت قدمهام رو بیشتر میکنم...

صدای شیث که با زبان انگلیسی شرایط و قوانین رو براشون میگفت قابل شنیدن بود...

نگاهم قفل چشمانی اشنا شد... اونم با زیرکی منو زیر نظر گرفته بود... ولی خیلی زود با اخم نگاهش رو ازم گرفت و به زمین چشم دوخت ..

پس نفوذیای جدید اینا هستند... شیث با دیدن من " با دست به سه دختر و یک مرد روبه رو اشاره کرد

-- اینا تازه به اینجا اومدند... اقا خواستند تا دوهفته دیگه تا حدودی از آموزشای ابتدایی رو یاد بگیرند و سپس به "موساد" (←) سازمان اطلاعات و مأموریت های ویژه اسرائیل)) فرستاده بشوند... همچنین خواسته که تو و عاموس این کار رو انجام بدید.

سرمو به نشانه تایید کردن بالا وپایین میکنم... میتونستم حرص خوردن شیث رو حس کنم... هر چند بهش حق میدم

منی که یک ماه و نیمه به تشکیلاتشون اضافه شده بودم خیلی زود تونستم اعتماد دنیل رو بدست بیارم.. تا جایی که کارهای مهمی از قبیل همین کار رو به من بسپاره...!!!؟

دوباره نگاهم سمت دخترک مار زده میره.. وانیا یوسف نژاد... برادرزاده حاج سهراب یوسف نژاد ... ودختر مرد اول سازمان شهید رضا یوسف نژاد..!

هنوزم وقتی یاد اشکاش میفتم از خودم لجم میگیره که چرا باهاش بد حرف زدم ...

نگاهم رو به دخترای دیگه میندازم هردوی اونها رو قبلا تو اردوگاه دیده بودم...

ولی پسری که همراهشون بود و تقریبا هم سن خودم میخورد رو نمیشناختم.

تا اینجا نشون میداد از بچه های سازمان نیست ،چون نفوذیهای این باند به جز علیرضا از بچه های اردوگاه خودمون انتخاب شده بودند...

میتونه یکی از چندمین وطن فروشایی باشه که برای پول کثیف تن به خواری داده و الان اینجاست...!

با صدای بوق ماشین، نگاهمو از ادمای روبه روم میگیرم

سموییل سوار بر ون مشکی رنگ دنیل بود و عاموس هم کنارش نشسته بود

عاموس در رو باز میکنه ...هیكل هر کولیش رو از ماشین خارج میکنه و به سمتون میاد عینک دودی تمام مشکیش رو از روی چشمش بر میداره و روی سر کچلش میداره

رو به شیت و با ژست همیشگیش که ترس رو به دل ادما مینداخت میگه

--با سموییل برو و زودتر تانیا رو به اینجا بیار!

شیت با گفتن چشم قربان سوار ماشین شد. 'و رفتند

نگاهی عمیق به تازه واردا میکنه و میگه

--دوتاشون رو من آموزش میدم و دوتای دیگه رو هم به تو میدم فقط امیدوارم بتونی جواب اعتماد دنیل رو به خوبی بدی و از کارش پشیمونش نکنی

... با دست به وانیا و پسر همراهشون اشاره میکنه

--این دوتا از امروز زیر نظر تو آموزش داده میشن ...از پیچ و خم کار با تشکیلات ما و موساد آگاهشون کن

بعد از گفتن حرفاش رو به اون دوتای دیگه میگه:

\_ شما دونفر با من بیاید و خودش جلوتر از اونا راه میفته یکی از دخترا مردد به وانیا نگاه میکرد و با ترسی اشکار با عاموس همراه شد..

یه چیزی تو وجودم قفلکم میداد ...حس خوبی که موج خنک به قلبم سرازیر میکرد ...نمیدونم از این بود که کار تا اینجاش خیلی خوب پیش میرفت و یا شایدم به خاطر این که عاموس، وانیا رو انتخاب نکرد و آموزشش رو به من سپرد..

چرا من باید از بودن این دختر در کنارم خوشحال باشم...؟؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*\*\*/وانیا/\*\*\*\*\*

اخمم پر رنگتر میشه ...حاضر بودم من به جای آیسو که با ترس و لرز با اون غول تشن همراه شد برم ولی این سنگ مغرور تحمل نکنم ...بیچاره آیسو چقدر میترسید ...خدا کنه بتونه از پشش بر بیاد و کار رو خراب نکنه

گوشام رو با صدای هوراد که به زبان انگلیسی شروع به حرف زدن میکنه تیز میکنم

--- زمانی که به اینجا اومدید یعنی راه خودتون رو انتخاب کردید و راه برگشتی هم وجود نداره ... باید بدونید این کار سختتر از اون چیزی هست که فکرش رو میکردید ...

شما از امروز متعلق به اسراییل و تشکیلات زتاس هستید و این به این معناست که کوچکترین چیز شما به ما مرتبط میشه ... همونجور که قبلا گفته شده بعد از آموزش اولیه دو هفته دیگه به مוסاد فرستاده میشین ... پس سعی کنید کارهایی که بهتون میگم به خوبی یاد بگیرید و انجام بدید

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکنم ولی من همچنان سرم پایین گرفتم و با انگشتای دستام بازی میکنه

--- دنبال راه بیفتید...

جلوتر از ما شروع کرد به راه رفتن ... از اولم بهش میخورد رو کارش تسط داره ... اینقدر خوب نقش بازی میکرد که اگه قبلا باهاش برخورد نداشتم بدون شک میگفتم یکی از همین ادماست

با پسری که از ترکیه باهام همسفر شده بود پشت سرش راه افتادیم... مطمئنم از بچه های سازمان نیست چون تو لیست اعزامیها فقط اسم بهار بود ... البته هوراد و شهاب و سپهر هم که قبلا اعزام شده بودند .. من و آیسو هم که تکلیفمون معلوم بود حالا این اقا خوشتیپه کی بود خدا داند...

-- صبر کنید

با تعجب به پشت سرم برگشتم... نگاهم به سگ بزرگ سیاه رنگ میفته که چطور زبون درازش از دهنش بیرون زده بود

از هیچ چیز تو دنیا به اندازه سگ نمیترسیدم ... منی که عقربای بیابون رو بادست میگرفتم و دماشون میکنم حالا جلوی این سگ از ترس و بیره میرفتم

سگ هم نگاهش به من بود انگار فهمیده بود ازش میترسم پارسی کرد و به سمتم حمله کرد ... بی اختیار جیغی کشیدم و پشت سر پسری که باهام بود پنهان میشم....

دستی قلاده اش رو میگیره و با صوت زیبایی میگه ("Hush Jackie ساکت باش جکی")

اووف خدا نزدیک بود تکه پارم کنه اروم از پشت پسر بیرون میام... سرم رو بالا میگیرم تا صاحب دست رو ببینم با دیدنش یاد حرف آیسو زمانی که تو شرکت مدنی مشغول کار بودیم میفتم...

همیشه از این مینالید چرا تو شرکت به اون بزرگی نباید یکدونه پسر خوشتیپ باشه که از شانس گندش حمید بوفالو عاشقش نشه...!؟

حالا نیست ببینه من وسط سه تا پسر خوشکل ، که یکی از اون یکی خوشتیپ تر بود، چه ضایع بازی دراوردم... مرد روبه روم با سوبشرت بافت مشکی و شلوار کتان خاکی خم شدو قلاده سگ رو گرفت.

حتی اخماشو از زیر عینک دودیش میتونستم ببینم ...

هوراد جلو میره و سلام میکنه

ولی اون بدون جواب دادن به سلامش دستش رو نوازش گونه به سر سگ چندشش میکشه و با همون پوزیشن میگه

--- اینا همونایی هستند که دیروز آمدند؟؟

هوراد نگاهی سطحی به ما دو نفر میندازه

--بله..البته دوتای دیگه شون پیش عاموس هستند

عینکشو از رو چشمش بر میداره

به پسر همراهم نگاه میکنه و بعد از مکث کوتاهی نگاهی سمت من میاره

انگار داره آنالیزمم میکنه سانت به سانت از فرق سر تا نوک پا، وقتی نگاهم میکرد اینطوری موشکافانه، یه لحظه بهم استرس وارد شد، شاید هر کس دیگه ای هم جای من تو این لحظه بود به همین حس گرفتار میشد

با چشمای ریز شده ازم میپرسه

---اسمت چیه

سعی میکنم به خودم مسلط باشم تو چشماش زل میزنم و میگم

-وانیا

دو قدم جلوتر میاد... نگاهم دوباره سمت سگ زشتش میره که پا به پاش حرکت میکنه...دوباره سیستم ویریه م شروع به کار میکنه همین که میخوام یک قدم به عقب بزارم صاحبش دستمو میگیره

با ترس به چشمای عسلیش که رگه های سبز توشه نگاه میکنم

با نگاه نافذ و کاملاً جدی بهم میگه

---رو سرش دست بکش و نازش کن

با چشمای گرد شده نگاش میکنه ...

---یا این کار رو میکنی یا اینکه مجبورت میکنم پوزش رو ببوسی

با ترس به هوراد نگاه میکنم...با چشمم ازش میخوام کاری کنه...ولی اون با اخم غلیظی به زمین نگاه میکنه..

نا امید نگاهمو ازش میگیرم و به صاحب سگ نگاه میکنم...چهره زیبا و جذابی داره ولی بهش میخوره باطنش مٹ سگش باشه..

قوی باش وانیا...مگه سگ هم ترس داره دختر...تو از این بدترشو دیدی... نفس عمیقی میکشم و به سگ که حالا میدونم اسمش جکی ،چند قدم نزدیک میشم ...دست لرزونم رو که مٹ وزنه سنگین شده بالا میارم و روی سرش میگذارم

چیزی نمیگه ..با اینکه چندشم شده بود ولی سعی میکنم اروم باشم ...دستم رو روی موهای نجسش میکشم ...به دماغم چین میدم ...جکی انگار خوشش اومده و روی دستو پاش میشینه

با همون صورت چین داده به صاحبش نگاه میکنم

با دیدن لبخندش که زیبایی صورتش رو دو چندان کرده دوست دارم از وسط نصفش کنم...

یه ابروشو بالا میبره و با غرور خاصی میگه

---دیدی ترس نداشت...اونها هم مٹ ما محبت رو خوب درک میکنند...اولش فهمید تو چقدر ازش بدت میاد واسه همین میخواست بهت حمله کنه ...ولی وقتی نوازشش کردی اروم گرفت .

با مکث نگاهشو ازم گرفت و رو به هوراد میگه

---دوست دارم قبل از اینکه به دست سرکرده های موساد بسپاریمشون از هر لحاظ آماده باشند ...پس تلاشتو بکن

---مطمئن باشید قربان ...تمام فکر و ذکرم رو روی این کار متمرکز میکنم

---خوبه ...

خیلی اروم چیزی در گوش هوراد میگه

نمیدونم چی میگه که هوراد با اخم سرشو به نشانه تایید کردن بالا و پایین میکنه ودر اخر با گفتن چشم قربان از هم فاصله میگیرند

مردچشم رنگی که فکر میکنم از روسای اینجا باشه سوتی میزنه ، جکی سیخ سر جاش می ایسته...دوباره نگاه گذرای بهم میندازه و به همراه سگش از اونجا دور میشه...

هوراد مسیر نگاهش رو از اونا میگیره و با گفتن بریم دوباره جلوتر از ما راه میفته

حتی نیم نگاهی هم به پشتش نمیندازه ببینه آیا ما هم دنبالش داریم میایم یا نه

-- مادام بهتر نیست زودتر حرکت کنیم

به سمت پسر همراهم برمیگردم... نه بابا انگاری لال نیست... بدون توجه بهش شروع میکنم به راه رفتن

که دوباره نطقش باز میشه و اینبار به فارسی میگه

-- برای یه دختر افتخاری بالاتر از این نیست که با شجاعت دست رو سر یه سگ اونم از نژاد گرگیش بزنه و نترسه... مگه نه؟؟؟ ریزریز میخنده.

راستی اسم من نیما ست... اسم شما چی بود... اهان.. وانیا خانم

"نه از اولش که این دوروزه یک کلام هم حرف نزده بود نه از الانش که پرو بازی در میاره..."

همون که محلش نزارم اونجا ابادش بسوزه بسشه... نیازی به گفتن چیزی نداره... با وسواس چند بار دستمو روی

شلوارم میکشم... الان تنها ارزوم اینه که هرچه زودتر به اب دسترسی پیدا کنم

به ساختمان مورد نظر میرسیم هوراد در رو باز میکنه و خودش اول وارد میشه

شروع میکنم به کنکاش کردن محیط....

همه چیز اینجا جالبه... دکوراسیونش بیشتر شبیه خونه های قرن نوزدهم هستش ...

هوراد در بزرگ چوبی رو باز میکنه خودش همونجا جلوی در می ایسته وبا دست به من و نیما اشاره میکنه داخل

بشیم

اول نیما وارد میشه... منم پشت سرش وارد میشم ولی هنوز کامل داخل اتاق نشده بودم که هوراد خیلی اروم

طوری که فقط خودم بشنوم میگه:

خوشم میاد هر جا هستی ضعف تو خیلی خوب به نمایش میذاره

دستامو از عصبانیت مشت میکنم... پسره بیشعور فقط بلده طعنه بزنه

با پوز خند اشاره میکنه داخل بشم...

باشه هوراد خان بهت ثابت میکنم کی ضعیفه...

\*\*\*\*\*

##هوراد##

بدون توجه به صورت سرخ شده و دستهای مشت شده ش وارد سالن میشم ... وقتی دنیل در گوشم بهم گفت

بیشتر هوای این دختر زیبا رو داشته باش، نمیدونم چرا یه چیز مث خوره به جونم افتاده....

شاید زدن حرف چند لحظه پیشم به وانیا هم به همین خاطر بوده... حتی خودمم نمیدونم چم شده... سرم رو تکون میدم... نمیخوام فکرم جدا از هدفی که دارم دو دو بزنه...

یکی از ده کامپیوتر موجود در سالن رو روشن میکنم و با احتیاط فایل‌های مربوطه رو بررسی میکنم... پوزخندی رو لبام میشنه

حدسش رو میزدم دنیل باهوش تر از این حرفا باشه... به قول معروف ده قفله اش کردند و فقط میتونستی به اطلاعات ساده دسترسی داشته باشی....

تو این چند وقته هنوز نتونستم به اون چیزی که براش به اینجا اومدم. برسم... از هر دری که میرم بدجور به روم بسته میشه حتی شهاب و سپهر هم خسته از شرایط موجود از ادامه کار نا امید شدند!...

به قدری شرایط امنیتی اینجا بالاست که کوچکترین روزنه ای برای پیدا کردن اطلاعات و اخبار محرمانه وجود نداره...

نا امید و با اعصابی داغون وارد صفحه مشخصات میشم... هفته پیش با عاموس به اینجا اومده بودیم وبهم گفته بود که باید چیکار کنم....

رو به اون دونفر با اخمهای گرفته به انگلیسی میگم

--تو این صفحه ای که باز کردم... اول مشخصات کاملتون رو وارد میکنید... اسم پدر... محل تولد... میزان تحصیلات و از همه مهمتر اینه که تا چه حد با سیستم های اطلاعاتی اشنایی دارید... بعد از اینکه کامل اطلاعاتتون وارد کردید کلیک تایید رو میزنید.

با دست به وانیا اشاره میکنم بشینه...

خیلی اروم و به قول شهاب ریلکس روی صندلی میشینه و شروع میکنه به وارد کردن مشخصاتش... سازمان اینقدر تمیز اطلاعات جعلی رو واقعی نشون داده که به وقتایی خودم به ماهیت اصلیم شک میکنم!...

به چهره اش چشم میدوزم... صورتش زیبایی افسانه ای نداره ولی جذابیتی داره که ادم ناخدا گاه دوست داره به صورتش خیره بشه... وقتی صورتش رو اونجوری از چننش، جمع میکرد واقعا دوست داشتنی شده بود...

از نگاه دنیل هم میشد فهمید که تو اولین دیدار به ظرافت و جذابیت‌های وانیا پی برده... لبخندی که نظیرش رو تو یک ماه و نیمی که اینجا هستم برای یک بار هم شده ندیدم ولی چند لحظه پیش این لبخند به صورت وانیا هدیه داده شد

این موضوع اصلا برای من خوشایند نبود...!!!

--مشخصاتی رو که گفته بودید وارد کردم

باصدای وانیا به خودم میام ..... هوراد خاک بر سرت که از حد گذروندی...معلوم نیست چقدر بهش خیره شدم که اینطور بهم نیشخند میزنه

نگاهم رو ازش میگیرم و به نفر سوم تو سالن نگاه میکنم

-اسمت چیه

سرفه ای میکنه و بالبخند به انگلیسی میگه : میتونم به زبون خودمون حرف بزنم

سری تکون میدم که به فارسی ادامه میدهد:آخیش .... پیش خودم گفتم الان میگی نه ...قانون اینجا اینه که انگلیسی بحرفیم...

من نیما هستم از اشناییتون خوشبختم

بیچاره معلوم نیست چقدر بهش سخت گذشته که نمیتونسته وراجی کنه

-شما هم مث این خانم این صفحه رو پر کن و بعد از اون تایید رو بزن ...

رو به وانیا که جای خودش رو به نیما میدهد ... میگم

-مرحله اسکن مونده ...دنبالم بیا ...!!؟

سالن طوری ساخته شده بود که هر قسمت مخصوص به کار مربوط خودش میشد

بعد از ثبت مشخصات ...، تو پارتیشن بعدی از فرد داوطلب اسکن چشم و اثر انگشت میگرفتند

رمز دستگاه رو وارد میکنم ..

-به چشمی که میبینی بدون زدن پلک نگاه کن

سرش رو به نشانه تایید کردن تکون میدهد و کاری که بهش میگم به خوبی انجام میدهد...دستگاه اسکن دست رو

روشن میکنم ... کف دستشو روش میزاره ولی هرچی منتظر میمونیم چراغ ثبت روشن نمیشه...یه بار دیگه

دستش رو برمیداره و از نو میزاره که ایندفعه دستگاه Error میدهد

با وجود اینکه میخواد خودش رو اروم نشون بده ولی من اضطراب رو تو چشماش میخونم

به فارسی میگه

-این چرا همچین شد؟؟

کمی با دستگاه ور میرم...نمیدونم اشکالش از چیه

- کف دستت رو درست بزار



دوباره دستشو روی اسکنر که به صورت یک دست با انگشتهای بازه ، میذاره...

دستم بلند میکنم و روی دستش میزارم... نیرویی مثر رعد و برق وجودم در بر میگیره ...اروم انگشتای ظریفشو روی قسمت مشخص شده جا میدم... چراغ روشن میشه ولی من هنوز دستم روی دستشه... نرمی پوستش، حسی به وجودم تزریق میکنه که تا به حال تجربه اش نکردم....

نگاهش میکنم ...خیره به چشماش...دماغ ...لباش ...جز به جز صورتش رو زیر نظر میگیرم ...چیزی نميگه فقط با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم میکنه...خدایا این چه حسی که بهش گرفتار شدم...طاقة گرمای وجودش رو ندارم ...با وجود اینکه دوست ندارم دستمو بردارم ولی بلاجبار ازش فاصله میگیرم دستی تو موهام میکشم وزیر لب میگم

-انگشتات رو درست جا ننداخته بودی ...واسه همین ارور میداد...

تنها جمله ای که میتونستم تو این شرایط بگم فقط همین بود...!!!

میدونستم دستگای امنیتی این سالن خیلی بیشتر از جاهای دیگه اس به همین خاطر نمیتونستم حرفی خارج از نقش کاری بزنم...

بیرون از پارتیشن میرم و رو به نیما میگم

-کارت هنوز تموم نشده

از روی صندلی بلند میشه:

---خیلی وقته مشخصات رو وارد کردم منتظر شما بودم

-خیلی خوب .. اگه تایید رو زدی سیستم رو خاموش کن و بیا اینجا ...

کاری که بهش میگم رو انجام میده ...وانیا با اخم غلیظی از جلوی دستگای کنار میره....واسه بی جنبه بازیم کلی فحش به خودم میدم...

با این سن وهیکلم هنوز ظرفیت برخورد با جنس مونث رو ندارم .

برای نیما توضیح میدم باید چیکار کنه در حالی که تمام فکر سمت وانیا ست....

بیش از حد گرم شده... دوست دارم هر چه زودتر از اینجا بیرون برم .

\*\*\*

هنوز وارد اتاقم نشده بودم

شیث زنگ زد و ازم خواست به کمک دنیل برم که طبق برنامه هرشبش به مهمونی رفته و مست شده برگشته بود....!؟

بوی گند مشروبش حالمو بهم میزد ولی بالجبار زیر بغلشو گرفتم تا به اتاقش برسونمش... شیث در اتاقو باز میکنه.. همین که داخل اتاق میشیم دنیل بادت های شل و ولش منو کنار میزنه

تلو خوران به سمت کاناپه وسط اتاقش میره و خودشو روش میندازه..

معلوم نیست تو مهمونی شبونشون چه گهی به خورد خودش میده که هر شب مست و پتی برمیگرده...!؟

یک دائم الخمر بدبخت که اگه عاموس نبود تا به حال صدمبار به دست پلیس ( اینترپل ) گرفتار میشد...

الانم از شانس گندم عاموس اینجا نیست و من باید جمع و جورش کنم

جلوتر میرم... معلومه حالش خیلی خرابه...

تو یک لحظه از رو کاناپه میفته پخش زمین میشه و همونجا بالا میاره..

با صورت جمع شده سعی میکنم بلندش کنم

شیث به کمکم میاد و اونو روی تختش میخوابونیم

رو به شیث که گندکاری دنیل رو تمیز میکنه میگم:

- فکر نکنم نیازی به من باشه.. اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

دنیل نمیزاره شیث جواب بده وبا بیحالی و صدای کشداری میگه:

-- نه تو بمون... وبا دست به شیث اشاره میکنه خارج بشه

شیث با گفتم چشم از اتاق بیرون میره

-- همین حالا با سموییل تماس بگیر بگو اون دختر رو بیاره اینجا

با تعجب میپرسم:

-ببخشید قربان... کدوم دختر؟؟

-- همون دختر زیبایی که از جکی میترسید.. بگوهمین الان بیارنش ...

سرجام خشک میشم... قلبم از تپش میفته... هاج و واج نگاهش میکنم.. کاش میتونستم گردنشو خرد کنم و با

مشت تو دهنش میکوبیدم

-- احمق تو که هنوز اینجایی... برو تا یه گلوله حرومت نکردم

هوراد به خودت بیا پسر... تو این کار همه چیز باید فدا بشه... باید چشم ببندی رو خیلی از چیزا... اتفاقا الان بهترین موقعیت برای به دست آوردن اطلاعاته...!

به سمت تلفن اتاق میرم و با ساختمان مجاور تماس میگیرم

یکی از محافظا تلفن رو جواب میده

---بله قربان

-به سموپیل بگو دختری به نام وانیا فدایی رو که دیروز به اینجا اومده !. بیاره اتاق رییس....

گوشی رو قطع میکنم... به دنیل که سرخوش بلند بلند میخندید و آواز میخوند چشم میدوزم

روی صندلی پشت میز کارش میشینم... خوبی اتاقش اینه که به صورت ال مانند بود و دنیل به من دیدی نداشت.

اولین کاری که باید بکنم از کار انداختن دوربینای امنیتی بود.

برای اطمینان بیشتر بلند میشم و نگاهی به دنیل میندازم

معلوم نیست امشب چشه که شیشه ویسکی از دستش نمیفته و مٹ اب تو بشکه اش میریزه...

همین که میخوام سر جام برگردم صدای در بلند میشه

با چهره خونسرد در رو باز میکنم... سموپیل به همراه وانیا داخل میشند

رو به سموپیل میگم

-تو دیگه میتونی بری

سموپیل با چشم دنبال دنیل میگرده

---رییس خودش کجاست ...

-همینجاست، میخوای برو بیی...

دنیل حرفمو قطع میکنه و با صدای کشدار داد میزنه:

--پسره احمق چیکار میکنی ... و با لحنی ارومتر ادامه میده: زودتر اون پرنسس زیبا رو بیار پیشم... همین حالا

میخوامش...

رو به سموپیل شونه بالامیندازم... تمام سعی ام میکنم تا وانیا بی که از ترس سر جاش خشک شده بود نگاه نکنم

در رو پشت سر سموپیل که از اتاق خارج شده میبندم.. بدون نگاه کردن به وانیا پشتمو بهش میکنم تا احساساتم

مانع کارم نشه

- برو به جوری سرگرمش کن تا من بتونم از طریق سیستمش اطلاعات تشکیلاتشون رو هک کنم.

روبه روم می ایسته و با صدای لرزون میگه:

--چی داری میگی؟ من چطور میتونم اونو سرگرم کنم؟

لرزش صدایش چنگ میندازه به قلب بیتابم

سمتش برم میگردد.. اونقدر بهش نزدیکم که نفساش به صورت میخوره... تو چشمای خیس عسلیش نگاه میکنم و بیرحمانه با صدای خیلی ارومی میگم: تنها فرصت طلایی، که برامون جور شده رو خراب نکن.

دوباره صدای دنیل که هزیبون میگه بلند میشه:

----عاموس تانیا رو بیارررر...اون خیلی خوب میتونه منو راضی کنه

نفس عمیقی میکشم و با لحن ارومتری بهش میگم:

- سعی کن از اون زهرماری تو دستش بیشتر به خوردش بدی تا بیهوش بشه. اون بی حالتتر از این حرفاست که بخواهد بهت آسیبی برسونه

منم از طریق رایانه اش، اطلاعاتی که میخوایم برای سازمان میفرستم ...

اشکاشو پاک میکنه و به سمت تخت دنیل میره

منم خیلی زود شروع به خاموش کردن دوربینا میکنم

گوشامو رو خنده های سرخوش دنیل میبندم.. نباید بزارم تمرکزم بهم بریزه ..چندتا از کدهای پوشه های سری رو به دست میارم

رم ممری مخفی تو ساعتت رو در میارم ...و اطلاعاتی از باند رو بهش منتقل میکنم .. از این طریق خیلی راحت برای سازمان فرستاده میشه

دوباره میگردد ...هنوز اطلاعات مهمشون رو ننویسته بودم هک کنم

چرا باز نمیشه...دوباره امتحان میکنم...نمیشه..نمیشه... دستمو محکم به پیشونیم میکوبم...وقت ندارم

--برو کنار من امتحان کنم

سر بلند میکنم .. وانیا با اخم غلیظ و چشمایی که از گریه سرخ شده نگاهم میکنه

خدایا من طاقت این نگاهو ندارم ..

-تا حدودیشو پیش رفتم ...برو مراقب دنیل باش که دردسر نشه

-- خودت حواست به اون حیوون باشه خیلی بهتره ...

و با عصبانیت روی میز خم میشه:

اگه میتونستی تا حالا صد دفعه بازش کرده بودی پس بهتره بلند شی و بزاری من بقیه شو ادامه بدم

--ببین دختر جون این کار خاله بازی نیست..کوچکترین خطا جون همه مون رو به خطر میندازه و از اون بدتر تلاش چند سالمون به باد میره..

--باشه تو بمون همینجا...هرجاش دیدی اشتباه میرم بهم بگو...

نمیدونم باید چیکار کنم...وقت زیادی هم باقی نمونده...منم که هر چی زور زدم نتونستم کاری بکنم...مجبورم بهش اعتماد کنم

از رو صندلی بلند میشم و با لحن تهدید آمیزی میگم

اگه اشتباهی ازت سر بزنه...باید مسئولیتشو به عهده بگیری...مطمئن باش هیچ کمکی از طرف ما یا سازمان بهت نمیشه...

پوزخندی میزنه

--خیلی خوب..قبول میکنم

از رو صندلیم به ناچار بلند میشم

سرجام میشینه و شروع میکنه به وارد کردن حرف و اعداد...روش کارش خیلی برام جالبه...نه بابا انگار یه چیزایی حالیشه...

به سمت تخت دنیل میرم...مث یه مرده تو جاش پهن شده.. شیشه ویسکی هنوزم تو دستشه...

شاید یه ربع هم با وانیا تنها نبود...ولی همونشم به قدر یه قرن برام گرون تموم شد...شایدم به خاطر همین نمیتونستم رو باز کردن کدها تمرکز کنم

دوباره سمت وانیا میرم...با تعجب سمتش برمیگردم

--چرا خاموشش کردی

--چون دیگه کاری نبود که انجام بدم...اطلاعات فرستاده شدند..رد پامونو هم پاک کردم..در ضمن فیلمی که از من و تو بعد از رفتن سموپیل ضبط شده بود هم پاک کردم

با دهن باز نگاهش میکنم...

نیشخندی میزنه و میگه

--چیه انتظار نداشتی ابر هوش این همه باهوش و سریع باشه؟

از کنارم رد میشه وبه سمت در میره...!

یعنی ابر هوش سازمان که میگفتن این دختر ریزه میزه بود؟؟؟!

از اتاق خارج میشم ودر رو پشت سرم میبندم

قدم تند میکنم تا بهش برسم

-یعنی تمام اطلاعاتشون رو فرستادی؟؟

--اره ..الانم زود باش بریم ...چون عاموس رو گوشی دنیل پیام داده بود که به زودی میرسه

\*\*\*# وایا #\*\*\*

نیشخندی بهش میزنم و از کنارش رد میشم ...

هوراد خان این تازه اولشه ...هنوز مونده تا تواناییهام به تو و عمو و اونایی که وایا یوسف نژاد رو دست کم گرفته بودند ثابت بشه ...

با فکر اینکه وقتی عمو سهراب فایلهایی رو که با اسم داداش شهیدش براش فرستادم ...چه طور جا میخوره ،کیلو کیلو قند تو دلم اب میشه...

خدایا تا اینجاش یه دنیا مرسی...ازت میخوام تا اخرش باهام باشی تابتونم خودمو به همه ثابت کنم و هم تقاص پدر و مادرمو بگیرم..!؟

قدمهامو تند میکنم و خیلی محتاطانه به همراه هوراد از عمارت دنیل خارج میشم.

پشتم بهش میکنم تا به ساختمون خودمون برم که دستم به وسیله هوراد کشیده میشه ... منو به سمت انبوه درختان کاج و زیتون تو محوطه ازاد میبره

-چرا همچین میکنی...تقلا میکنم تا دستمو رها کنه ...!

پشت یکی از درختای بزرگ زیتون می ایسته و دستمو رها میکنه:

--اون فایللی که روش نماد شیطان پرستی بود...تونستی رمزشو به دست بیاری...؟؟

گیج میپرسم

-کدومشون؟؟

--اونی که به شکل صلیب مشکی بود..بالاش شکل مثلث کروی شکل بود

اهان یادم اومد کدوم رو میگفت (( این نمادها به انگلیسی ( Ankh انشاء می شود و سمبل ش \*ه\*و\*ت رانی و باروری است. این نمادها به معنای روح ش \*ه\*و\*ت نیز تعبیر می شود. امروزه نماد " فمینیسم " در واقع یک نماد برداشت شده دقیقاً از سمبل های شیطانی است. پرچم رژیم صهیونیستی :

موسس انجمن فراماسونری، کشیشی پروتستانی و یهودی الاصل است؛ بنابراین طبیعی ست که اکثر برنامه های این تشکیلات، ریشه یهودی گری داشته باشد. در نسبت میان اسرائیل و فراماسونری هیچگونه شکی وجود ندارد، حال به مواردی اشاره می کنیم که نشان دهنده ارتباط اسرائیل با فراماسونری است:

در پرچم اسرائیل نماد های ماسونی به صورت علنی خود را نشان می دهند. این علائم عبارتند از:

– ستاره ی شش گوش : ( Hexagram اکثر یهودیان، همانند فراماسونرها سلیمان (ع) را پادشاه و جادوگر می دانند، نه پیامبر.

تا آنجا که به جای عبارت ( Prophet Solomon پیامبر سلیمان، عبارت ( King Solomon پادشاه سلیمان را به کار می برند.

بنابراین علامت «ستاره ی شش گوش» یا «مهر سلیمان»، در بین یهودیان علامتی اعتقادی نیست بلکه نشان دهنده ی ارادت آنها به سلیمان (که از دید آنها پادشاه و جادوگر بوده است)، می باشد.

علامت نیل تا فرات : این علامت، که به صورت ۲ نوار آبی رنگ در دو طرف ستاره ی شش گوش دیده می شود، وسعت سرزمین پادشاه سلیمان ( King Solomon) را از دید یهود نشان می دهد.

حضور علامت ستاره ی داوود ( Hexagram پرچم اسرائیل، در مهر ماسونی

این موضوع می تواند ارتباط اسرائیل با فراماسونری را تأیید کند؛ چرا که مهر ماسونی ایالات متحده ی آمریکا که مملو از انواع واقسام علائم ماسونی است، علامت ستاره ی شش گوش را نیز در خود جای داده است. در واقع می توان از این مساله نتیجه گرفت که تأسیس اسرائیل از قرن ها پیش توسط فراماسون ها ریخته شده بود و هولوکاست بهانه ای بیش نبود تا فلسفه ی وجودی اسرائیل، توجیهی داشته باشد.

(مهر آمریکا ۲ قرن قبل از تأسیس اسرائیل ساخته شد)

جدی است که رژیم صهیونیستی علاوه بر حمایت های آشکار و پنهان، حتی از قرار گرفتن نماد رسمی کشور نامشروعش در کانون علائم شیطان گرایان نیز پرهیز ندارد.))

–اره...هم کدش رو به دست اوردم و هم محتویاتشو برای سازمان فرستادمش.. فقط چون وقت نبود نتونستم سیستمهای رابطشونو هک کنم...

تو چشم نگاه میکنه و خیلی بی مقدمه میپرسه:

--دنیل که اذیت نکرد

با یاد اوری اون لحظه پوزخندی میزنم... حتی نذاشتم نوک انگشت نجسش بهم بخوره ، چه برسه به اذیت کردن؟! چنان حرفه ای پشت گردنش کوبیدم که نفهمید از کجا خورده و چطور بیهوش شد... ولی با این وجود با کنایه بهش میگویم

--فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه... بهتره حواست به کاری باشه که جون خیلیا بهش مرتبطه ... و یه وقتی یک نا وارد جوشونو به خطر ندازه...!

ابروهاش تو هم گره میخوره... اخیش دلم خنک شد .. برای این پسره متکبر، نشونه رفتن غرورش خیلی لذت بخشه پشتمو میکنم تا برم که دوباره دستمو میگیره ، برم میگردونه سمت خودش... تا میخوام لب باز کنم بهش بتویم خفه میشم ... یه جورایی هنگ میکنم تو این گرما لرزی وجودمو میگیره ، لباسو به فاصله یک میلیمتر جدا میکنه و لب میزنه

--لطفا هیچی نگو .. عاموس و با محافظاش تو باغن..

وقتی حرف میزد نفسش به صورتم میخورد..

مسخ شده و بی حرکت تو همون حالت فقط نگاهش میکردم...

تمام اجزای صورتشو زیر ذربین نگاهم بود... صورت مردونه و خشکی داشت چشمای بزرگ و کشیده و دماغ بی نقص نگاهمو سمت لبای تقریبا گوشتیش میکشونم ... نفساش تندتر به صورتم میخورد .. نمیدونستم دارم با این دید زدنم بدترت \*ح\*ر\*ی\*ک\*ش میکنم ... سرمو که بالا میگیرم ، با دیدن چشمای خمار و قرمزش سریع ازش فاصله میگیرم

میشینه و منو هم وادار به نشستن میکنه

صدای عاموس که سر محافظای بدبخت داد میزنه به گوش میاد ولی من تو حال هوای دیگه سر میکنم ... تپش قلبم مغزمو از کار انداخته .. میخوام سرش داد بزنم بگم بیشعور عوضی به چه حقی این کار رو کردی... با حرفی که میزنه خفه میشم

--اینو بدون ما الان تو هسته اصلی باند زتاسیم.. تو عمارت رادها.. خطرهای زیادی سر راهمونه.

با وجود این موانع بازم، با کار امشبت تا موقعیت راه زیادی نداریم. نگاهی از پشت بونه ها به محوطه میندازه، دوباره نگاهشو سمتم میگیره و ادامه میدهد:



الانم بهتره زودتر به اتاقت بری... فردا اگه اومدن سراغت و از اتفاقهای امشب ازت پرسیدن یه چیزی سرهم کن که شک نکنند.

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم.. این چی میگفت ... هسته باند زتاس؟، عمارت رادها؟

با لکنت می پرسم

-نکنه همینی که مست کرده بود پسر شروینه

--اره .. اونی که امروز و امشب باهاش برخورد داشتی همون دنیل راد تنها پسر شروین راد هستش که الان جای پدر منفورش کثیف کاریهاشو ادامه میده...

چشمام کمتر از یک ثانیه پر اب میشه... بغضم میترکه و سیلاب اشکام جاری میشه ...

هوراد با تعجب نگام میکنه...دستی تو موهاش میکشه و میگه

--وانیا من واقعا بابت رفتار چند لحظه پیشم ازت معذرت میخوام.. نمیخوام فکر کنی میخواستم سو استفاده کنم .. من فق ..

بلند میشم و از اونجا دور میشم...هوراد چه میدونه درد من چیه...اصلا کی میتونه بفهمه غمی که رو قلبم سنگینی میکنه چقدر دردناکه،\*

\*\*

--\*چیکار میکنی دختر ....عه برو اونور خرس گنده...

-مامان فقط یه ب\*و\*س کوچولو...فقط یکی...

ازش آویزون میشم و تقلا میکنم تا صورتشو ب\*و\*س کنم

-حیف این لپهای سفید وپنبه ایت نیست فقط سهم بابا باشه...منم میخوام ..

با کفگیر اروم رو شونه م میزنه

--دختری بی حیا...بابای بیچارت کی منو ب\*و\*س کرد...

میگفتن یکی یکدونه ها خل از اب در میان من باور نمیکردم.... با دستش سعی میکنه منو از خودش جدا کنه

--من خودم تو این هفده سال از زندگیم شاهد تمام بوسههاش بودم...لطفا انکار نکن...حالا که ب\*و\*س نمیدی بیا گازت بگیرم

--اوی سوسک بابا...بیا اینطرف اینقدر خانم گلی منو اذیت نکن



بگیرم...چشامو میبندم که نبینم...از اینجا و از این دنیا از این همه نامردی متنفرم...میبندم ودنیا دیدمو رو تار میکنم....

\*\*\*\*\*

باصدای پیچ پیچ بهار و آیسو چشامو اروم باز میکنم ....طبق عادت همیشگیم چشم رو میمالم

آیسو نگاهی گذرا بهم میندازه وقتی منو بیدار میبینه اخماش تو هم میره و باصدای تقریبا بلندی میگه:

--خدا نکشده دختر...تو که جون به لبمون کردی...نصف شبی معلوم نیست یه دفعه بی خبر کدوم گوری گذاشتی رفتی که وقتی اومدی برا خودت بلرزون میزدی...به فکر خودت نیستی حداقل به فکر من و این بهار بدبخت باش که از دیشب چشم رو هم نداشتیم...

--آیسو جان اجازه بده از جاش بلند بشه بعد شروع کن به گله و شکایت...

و با لبخند زیبایی رو به من میگه:هم من و هم آیسو خیلی نگرانت شدیم ..!

-معذرت میخوام اصلا دوست نداشتم شماها رو ناراحت کنم

بهار با مهربونی دستمو میگیره

--اشکالی نداره...این اتفاق ممکن برا هرکسی پیش بیاد...الان حالت چطوره خوبی عزیزم

آیسو اجازه حرف زدن بهم نمیده لباشو کج میکنه و با ایش کشداری میگه

--تو رو خدا از این کلمات چندش استفاده نکن...اییی عزیزم دیگه چیه حالم بدشد....در ضمن این نازشه...مطمئن باش از منو تو هم سالمتره...ملت رو فیلم کرده آموزش نبینه...

لبخند بی حالی میزنم...میدونم اینا رو میگه تا حال و هوامو عوض کنه...مطمئنم هیچکس به اندازه این دو نفر نمیتونه دردم رو بفهمه و احساسم رو درک کنه و من چقدر خوشحالم بابت بودنشون....

سعی میکنم از رو تخت بلند بشم ....بعد از مرگ پدر ومادرم این چهارمین باری که تشنج میکنم...

نگاهی به سرم بالا سرم میندازم...معلومه تازه برام زده شده چون هنوز نصف بیشترش مونده بود.

با این حال انژیوکت رو از دستم درمیارم ...

همین که میخوام بلند بشم سرم گیج میره و جلو چشمم سیاهی میگیره

آیسو بلافاصله زیر بغلمو میگیره وبا اعتراض میگه

یه وقتایی دوست دارم به خاطر کله شقیت تا میخوری بزنت..

اخه تو که هنوز فشارت پایینه چرا سرم رو در میاری...

-- اینقدر غر نزن من حالم خوبه فقط میخوام برم حمام

سری از تاسف تکون میده و چیزی نمیگه

اب سرد رو باز میکنم و با لباس زیر دوش می ایستم

بعد از ماهها دوباره همون کابوس وحشتناکو دیدم.. لحظه ای که من نبودم ولی انگار اونجا حضور داشتم هنوز جیغهای مامانم و فریادهای بابام تو گوشمه... با زانو رو زمین فرود میام اشکام با قطره‌های اب پایین میریزند... جلو دهنمو میگیرم تا صدای هق هقم بیرون نره

خدا لعنت کنه شروین راد رو... خدا لعنت کنه حرومزاده کثیفشو... خدا لعنت کنه کل خاندانشو که خوشبختیمو سوزوندن... خدا نابودشون کنه که ارامشمو ازم گرفتند...

بابا جونم، مامان گلم به صاحب پاک نامتون قسم، اجازه نمیدم یک دونه از این بی ناموسا زنده بمونه... جونمو تو این راه میذارم تا قلبم آروم بگیره...

از شدت کینه و نفرت اونقدر بدنم داغه که سردی قطره‌های اب رو حس نمیکنم..

اونقدر ذهنم درگیر تنها هدف زندگیمه که حتی حوصله فکر کردن به هوراد و اتفاقاتی که بینمون گذشت رو ندارم

الان تنها اولویت من انتقامم از "دنیل راد"

به خاطر اینجا اومدنم مجبور شدم موهامو پسرانه کوتاه کنم... تا راحتتر بتونم از کلاه گیس استفاده کنم...

ایسو هم مث من از موهای خشک‌ش دل کند تا اعتقاداتش زیر سوال نره... تا زیباترین چیزی رو که مادرامون برامون به ارث گذاشتند زیر پا له نکنیم...

اما بهار خیلی راحت با این شرایط کنار اومده... و این چیز عجیبی هم نمیتونه باشه، چون اون تو خانواده ای بزرگ شده که این مسائل زیاد براشون مهم نبوده... ولی با این حال بازم چیزی از نجابتش کم نمیشه...

مهم قلب ادماس که حیا و عفاف داشته باشه و گرنه هستند دخترایی که حجابشون کامله و هزار جور خطا ازشون سر میزنه و یکی هم مث بهار با وجود ظاهرش قلبی پاک داره و نماز شبش ترک نمیشه...

نگاهی گذرا به سویتی که توشیم میندازم.. هر تخت تو اتاقای کوچیک با دیوارهایی به رنگ سفید و بنفش گذاشته شده.. تو سالن هم یه کاناپه با تلوزیون که تو این چند روز یه بار هم روشن نشده گذاشته بودند... کلا ویو جالب و زیبایی داره...

کلاه گیس رو روی سرم میزارم و تونیک و شلوار لیم رو میپوشم.. بدون هیچ آرایشی به سمت در میرم...

بهار و آیسو تقریبا به ربع پیش برا آموزش رفتند..منم فکر کنم تا الان خیلی دیر کرده باشم

####

هوراد به همراه نیما و یه پسر دیگه که برام خیلی آشنا میزد روی نیمکت نشسته بودند..فاصله زیادی باهاشون نداشتم..میتونستم واضح تر ببینمشون...حالا فهمیدم این اقا کیه...به قول آیسو شهاب میمون...در صورتی که این بیچاره هیچیش شبیه میمون نبود و میشد گفت پسر معقولی به نظر میرسه...!

از لحاظ ظاهری هم چیزی کم نداره...پسری بور با چشم و ابروی قهوه ای..استایل بدنش هم به جورایی مث هوراد بود نه لاغر مردنی نه مث غولای بی شاخ و دم...در واقع میشه گفت ورزشکاری

هوراد سرش رو بلند میکنه...با دیدنم از رو نیمکت بلند میشه و به طرفم میاد

-نکنه فکر کردی اینجا خونه خاله س هر موقع دوست داشتی میای؟ الان نیم ساعت اینجا منتظر خانم هستیم ببینیم کی تشریف فرما میشوند...اینبار چشم پوشی میکنم ولی دفعه دیگه به همین راحتی از این بی نظمی ها نمیگذرم

"اینو باش چطور جو گرفتدش..بی ظرفیت دو قطبی...معلوم نیست با خودش چند چنده؟ هر چند میدونم این گارد گرفتن،فیلمشه...ولی بازم حرفاش به مزاجم خوش نیادو ابرو هام بهم گره میخوره...جوابشو نمیدم حتی دوست ندارم توجیح دیر اومدنم رو براش بدم...یادمه بابا رضا همیشه میگفت بهترین روش برای جواب دادن به حرفای بی ارزش سکوته...چون اینجور به طرف مقابلت میفهمونی که حرفاش برات مهم نیست...

-بخشید اقا...تا کی باید اینجا بایستیم

با صدای نیما هوراد سنگینی نگاهش رو از روم بر میداره و با گفتن بریم جلوتر از ما حرکت میکنه...شهاب هم نگاهی بی تفاوت بهم میندازه و باهاش همقدم میشه

هنوز حرکت نکرده بودم که نطق نیما باز میشه

--اگه من نبودم الان اقا ریسه با چشاش تکه پارت میکرد...همچین دود از گوشاش زده بود بیرون گفتم الانه که سرتو بیخ تا بیخ ببره..اخه دختر دیر کردی تازه طلبکارم هستی و براش اخم میکنی!!؟

"دوست ندارم باهاش حرف بزیم...صداش اذیتم میکنه..اینم یکی با لباس ادمیت و ذات حیوونی..کسی که هدف زندگیش یتیم کردن بچه هایی مث منه...کسی که میخواهد ملت،هویت و تمدنشو به آدمهایی بفروشه که آرزوی دیرینه شون در چنگال گرفتن مرز خاک کشورم بوده...

--وانیا خیلی بی ادبانه اس یکی باهات حرف بزنه نگاهش نکنی و یا جوابشو ندی...

چیزی نمیگم و پشت سر هوراد به راهم ادامه میدم...پسره نچسب چه زودم پسر خاله میشه... وزیر لب اداس رو در میارم /وانیا خیلی بی ادبانه/مسخره خائن؟!؟

سعی میکنم قدمهام رو تند کنم تا ازش فاصله بگیرم ولی تو یک چشم بهم زدن بند کتونیم زیر پام گیر میکنه و به شدت به پشت کمر هوراد برخورد میکنم!!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خدایا اخیه چرا باید تا این حد ضایع بشم... از شدت درد اشک تو چشم جمع میشه

حتی نمیتونم چشم رو باز کنم... اخیه این بدنه که این نره غول داره یا سنگ خارا..؟ هوراد با تعجب سمتم برمیگرده  
نمیدونم وضعیتم چه جوره که چشمات درشت میشه... سریع ازش فاصله میگیرم.. صدای خنده اون نیمای  
بیشعورم مته مته رو مخم بود.؟؟!

از خودم و بی دست و پا بودنم عقم میگیره... از اینکه نمیتونم درست بند کتونیم رو ببندم تا زیر پام گیر نکنند  
حالم بهم میخوره ...

دوست دارم مٹ قدیما گریه کنم... جیغ بزوم ..!

دوست دارم الان مامانم اینجا بود که نازم کنه یا بابا مٹ همیشه بگه دخمل بابا اشکالی نداره .. گریه نکن چیزی  
نشده که .. این زمین خوردنا نشونه بزرگ شدنته... ولی حیف !!!

شهاب با نگرانی سمتم میاد و میگه:

---حالت خوبه

ولی من خوب نبودم سرم پایین بود ...، با دست دماغم رو گرفتم تا خونش بند بیاد!

حالم از وضعیتم بهم میخوره تمام دستم خونی شده بود و حتی چند قطره اش رو تونیک ابی رنگم افتاده بود  
دستمالی رو دماغم میشینه و دستی که مجبورم میکنه سرم رو بالا بگیرم ... جوری به دماغم فشار میاره که  
انگاری میخواد کاغذش کنه... همونطور که نگاهش به دماغم با حرص میگه:

-- با این سن و سالت هنوز یاد نگرفتی روی زمین صاف درست راه بری که اینطور لنگ در هوا نشی و خودتو  
ناقص نکنی، چرا اینقدر سربه هوا و بی ملاحظه ای؟؟!

در ضمن کسی که دماغش خونی میشه سرشو پایین نمیگیره، این رو حتی یه بچه دوساله هم میدونه!

این دیگه خیلی پرو شده، پیش خودش چی فکر کرده که راه به راه بهم دست میزنه و بهم کنایه میزنه؟

با عصبانیت دستش رو پس میزنم و بالحنی تند میگم:

- ممنون خودم میتونم خونریزشو بند بیارم..!

دستشو پایین میندازه... به سرویس بهداشتی داخل محوطه اشاره میکنه و با لحن مسخره ای میگه:

\_اوه.. ببخشید خانم.. میتونید اونجا به وضعتون رسیدگی کنید

پوزخندی میزنه و دوباره راه میفته.. شهاب چشم غره ای به نیما میره که خفه بشه.. نیما چند سرفه زورکی میکنه تا بتونه خنده اش رو مهار کنه...! این نیما چلغوز حالا چقدر خوشحال شده که من اینطوری ضایع شدم.

راهمو ازشون جدا میکنم و به سمت توالت بیرونی میرم...

دور تا دور سرویس رو با اینه های قدی کار کرده بودند و طوری اینه ها رو چیده بودند که وقتی وارد میشدی ده تا تصویر از خودت میدیدی...

صورتمو تمیز میکنم... خدا رو شکر خونریزی بش بند اومد ولی لکه های خون رو تونیکم هر کاری کردم پاک نشد

از سرویس خارج میشم تا دوباره به همون ساختمان دیروزی برم... چون ساختمان دنیل در مرکز محوطه قرار داشت اول باید از اونجا رد میشدم

نگاهم رو با نفرت به عمارت اون شیطان که در زیباترین قسمت از محوطه بنا شده میندازم... مرگت نزدیکه دنیل راد... به همین زودیا تو هم میری پیش بابای ملعونت...

---هی تو..

با ترس به پشت سرم برمیگرد

چهره رقت انگیزشو میبینم که فقط با یه مایو جلوم ایستاده بود... زود نگاهمو ازش میگیرم تا نفرت رو از چشام نخونه.. تا زحمت دوساله م رو بر باد ندم

---با تو ام میگم اینجا چیکار میکنی

نگاه شکاکش ترس به جونم می انداخت نکنه متوجه شده باشه، دیشب من بودم که ناکارش کردم

زبونم بند اومده بود بالکنت میگم

-بب ببخش من میخ میخواستم یعنی من داشتم

نزدیکتر میشه و فاصله مون رو به یک قدم کوتاه میکنه نگاهش سنگینی میکنه رو جودم. بی شرف کثیف طوری نگاهم میکنه که انگار بدون لباس جلوش ایستادم

--تو همونی نیستی که دیشب پیشم بودی؟

بی حرف نگاهش میکنم... دستای لرزونم رو محکم مشت میکنم... نکنه هوشیار بوده و از چیزی بویی برده باشه

---دنیل بیا دیگه عزیزم

نگاهم سمت دختر نه چندان زیبایی میره که با لباس کاملا باز، بدن برنزه اش رو به نمایش گذاشته و دست به کمر نگاهمون میکنه

اونقدر از دیدن دنیل شوکه شدم که اصلا متوجه این عجزه همراهش نشده بودم ولی بازم خدا رو شکر که با وجود این، مجبور نیستم وجود نجس حیوان روبه روم رو زیاد تحمل کنم...!

دنیل با لبخند چندش اوری نگاهم میکنه اول خطاب به دختره دستشو بالا میبره و میگه

---تایا کمی صبر کن .. !

خوب؟!..نگفتی اینجا چیکار میکردی ..؟!لبخند چندی و با صدای اروم ادامه میده: شاید هم دیشب زیادی بهت خوش گذشته ودلت برا من تنگ شده بود ... هوم...؟؟؟

بدبخت دائم الخمر حتی یادش نمیاد که چطور زهرماری به خوردش میدادم و اخر سر هم بایه ضربه پشت گردنش بیهوشش کردم ...!؟

عقم میگیره بهش نگاه کنم ولی به ناچار با مظلومیت ظاهری تو چشمای سبز وابیش نگاه میکنم و میگم:

امروز کلاس آموزش داشتیم ولی به خاطر مشکلی که برام پیش اومد نتونستم به موقع بهشون برسم به خاطر همین کمی دیر شد... الانم داشتم به همونجا میرفتم...!

این دفعه دقیق به چهره اش نگاه میکنم ..صورتی کشیده با پوستی کاملا صاف و شفاف...موهای بور و زیتونی رنگ...دماغی که مطمئنا عمل شده... و چشمانی به نسبت درشت که مث تیله چند رنگ تو خودشون محفوظ کرده بودند در کل میشه گفت خشکل و جذاب با هیكلی رو فرم ، ولی این زیبایی ظاهری نمیتونست سرپوشی باشه روی ذات خوک صفتش...!

نگاه اونم جستجو گر صورتم رو بررسی میکنه

سری تکون میده و میگه:خیلی خوب پس زودتر برو ...!با گفتن چشم از کنارش رد میشم ولی صدای ارومشو که میگفت:به امید دیدار پرنسس زیبا، میشنوم..

تا اینجا که خیلی خنگ تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم..

واسه اینکه دوبده بودم نفسم تند شده بود .. نفس عمیقی میکشم و در رو باز میکنم ..!

ساختمان شماره 3...؟! اینجور که معلومه کارهای آموزش جاسوساشون رو اینجا انجام میدهند.

ساختمانی که پر شده بود از سیستم های جاسوسی و دستگاهای پیش رفته.



نگاهی به سالن میندازم ..پس اینا کجا هستند...نکنه آموزش رو جای دیگه برگذار کردند که من نمیدونم...؟؟

وای خدا تا الانشم خیلی دیر کردم جلوتر میرم !!!

--الان هم میخواستی نیای ...؟

با ترس پشت سرم برمیگردم،

عاموس که بی شباهت به دراکولاها نبود با چشمای ابیش ،بی تفاوت نگاهم میکرد...!؟

نمیدونم چه مرضه مسریه که اینم از صاحبش گرفته..!؟مٹ آدم نمیتونند رفتار کنند و از پشت منو میترسونند.

تا میام جوابشو بدم هوراد که وسط پله ها ایستاده بود خطاب بهش میگه:

دلیل دیر کردنش موجه ... اگه میشه لطف کنید زودتر فیلم رو بزارید .

عاموس سری به نشانه تایید کردن تکون میده و جلوتر از هوراد بالا میره ...

این هوراد هم بچه زرنگیه...اینجور که معلومه خیلی خوب تونسته اعتمادشون رو بدست بیاره...این موقع هاست

که به قول آیسو باید بهش گفت ایول داره داشمون!!!

هوراد نگاه برزخی بهم میندازه و با چشم بهم اشاره میکنه مٹ ماست سرجام نایستم...!

پشت سرش پله های مارپیچ رو بالا میرم ...بالاش زمین تا اسمون با پایین متفاوته...اینجا بیشتر ادمو یاد سینما

میندازه ...!؟

بهار .. آیسو ..نیما ...شهاب و چهار یا پنج نفر دیگه روی صندلیها نشسته بودند که با ورود ما تمامی نگاهها به سمتون

برمیگرده

بی خیال از نگاهای خیره شون کنار بهار روی صندلی میشینم...

آیسو سمت چپم و یک صندلی جلوتر ازم با قیافه عبوسی نشسته بود ..این دیگه چشه ...؟مسیر نگاه پر از اخمش

رو دنبال میکنم ...بله ...چنان به شهاب بدبخت بد نگاه میکنه که اگه من جا شهاب بودم سنگکوب میکردم!!

شهاب سرشو بلند میکنه و به آیسو نگاه میکنه...اوه اوه اینکه وضعیتش از آیسو خرابتره...خندم میگیره معلوم

نیست چه بینشون بوده و گذشته که اینطوری با نگاهاشون برا هم دیگه خط و نشون می کشند...!

پرده کنار میره و فیلم شروع میشه...! رییس جمهور و چندتا از سران اسراییل نشون داده میشد که در مورد

موقعیت کشورش و خطرهایی که تهدیدشون میکنه حرف میزدند .!؟

بهار اروم زیر گوشم میگه:

یک ساعته، زرای رییس جمهور اسراییل رو بگوشمون دادند ... اخرم معلوم نیست دارند چی میگن

راستی تو چرا دماغت قرمز شده...؟؟؟

مث خودش آرام و به طور نامحسوس همونطور که نگاهم به پرده نمایش بود میگم: با کله خوردم به یه تخته سنگ  
...!! اگه نشکسته باشه خوبه!؟

--چی؟؟ تخته سنگ کجا بود

--وسط محوطه گذ... ولی با چیزی که دیدم لال شدم

تصویر چندتا کودک که با صدای دلخراشی گریه میکردند و مردهای غول پیکری که مث دیو بالا سرشون ایستاده  
بودند...!

وای خدایا! بچه هایی که به ردیف بیهوش میکردند و...!!!

هرچی جلوتر میرفت حس انزجار و تنفرم بیشتر میشه... اشکایی که میخواستند بریزند و به زور کنترلشون میکنم  
!؟... حتی همیشه بهشون گفت حیوون... شیاطینی که با بی رحمی چشم میبندند به روی ارزوهای کودکانه این  
طفلان معصوم!

طاقت دیدن ندارم نگاهم رو به گوشه پایین تصویر منحرف میکنم... بغضم رو قورت میدم و اشکهام رو پس میزنم...

قوی باش وانیا... قوی باش

طاقت نیارم و چشمام رو میبندم

بهار دستمو تو دستاش میگیره و محکم فشار میده... میدونم الان چه حس بدی داره... اینکه تک تک اعضای  
بدنت در پی انتقام از خونخوارهایی هستند که به فاصله کوتاهی ازت نفس میکشند ولی نمیتونی کاری از پیش  
ببری... نمیتونی آتش تنفرت رو با نابودی این پست فطرتا خاکستر کنی...!!!

فارغ از دنیای روشناییها تمام فکرم رو برای سریعتر نابود کردن زتاس بکار میندازم! اگه بشه یه جوری دنیای  
اسراییل خارج بشه خیلی راحت بچه های سازمان میتونند دستگیرش کنند!

چشمام رو باز میکنم... پلان اخر فیلم هم از سران اسراییل بود که از کثیف ترین جنایاتشون حرف میزدند

نگاهمو از فیلم میگیرم و ناخواسته به هوراد نگاه میکنم اما با دیدن نگاه خیره اش به خودم جا میخورم.. انگار تو  
دنیای دیگه ای سیر میکرد... حتی پلکم نمیزنه فقط با اخم جذابی بهم چشم دوخته بود...!؟

اخمش شدیدتر میشه و چشمهای من از تعجب درشت تر.. لاالله الاالله... شیطونه میگه پاشم همچین بز نمش تا  
جونش در بیاد.. انگار میراث پدریشو ازش گرفتم اینطوری برام اخم میکنه...!؟

حالا خوبه دماغ نازنینم به خاطر اون ناقص شده..!

منم با سگرمه های گرفته بهش خیره میشم..حالا این چرا به دماغم نگاه میکنه..؟

نکنه با همین دماغ نخودیم زدم کمرششو سوراخ کردم..خندم میگیره شاید هم مهره های کمرشو جا به جا کردم

به چشم نگاه میکنه ..وقتی میبینه دارم نگاهش میکنم ،ناشیانه نگاهش رو ازم میگیره یعنی من نگاهت

نکردم..اوخی طفلک ضایع شد!!!

عاموس دستگاه نمایش رو خاموش میکنه و رو به ما با صدای بلند شروع به حرف زدن میکنه

--هدف از اینکه این فیلم به شماها نشون داده شد اشنایی با فعالیتهای اسرائیل و گروه زتاس و همچنین ارتباط

این دو باهم ، بود.

اینکه بدونید شما هم از این به بعد باید تابع قوانین اینجا باشید و در هر شرایطی از دستورات پیروی کنید ...!

اقای راد دستور دادند که فقط سه نفر از بین شما هشت نفر به موساد، برای تعلیم جاسوسی علیه کشورهای ضد

اسرائیل فرستاده بشه ..به زودی نام اون سه نفر بعد از آموزش های مربوطه اعلام میشه...!

بعد از زدن حرفاش مت گاو سرش انداخت به زیر و با یه نره گول دیگه مت خودش از در خارج شد...!؟

خدا رو شکر تا اینجاش خوب پیشرفت داشتیم و کلی از اطلاعاتشون رو به سازمان فرستادیم فقط مونده

دستگیری دنیل و اعضای باندش...!!!

به همراه آیسو وبهار به محل اقامتمون برگشتیم ...هر سه دمق تر از همیشه بودیم ...

میشه گفت یکی از عوامل اصلی این ناراحتی همون فیلمی بود که از جنایات خوفناک اسرائیل و باند کثیف زتاس

گرفته شده بود...!

البته من که نمیتونم خودمو گول بزنم شاید ضایع بازی امروز هم رو عصابم زیادی رژه میرفت...@

بهار که تازه از حموم برگشته بود همونطور که در حال خشک کردن موهاشه رو به آیسو میگه:

--ایسو مشکلی پیش اومده؟؟؟ به نظرم امشب خیلی دماغ و بی حوصله ای؟؟

---نه بابا چه مشکلی!!!

همچین جمله اش رو با حرص گفت که ادم مطمئن میشد مشکلی هست

چون میدونستیم وضعیت اتاق طوریه که همیشه هر چیزی رو گفت بحثو زیاد کشش ندادیم

با ایماء و اشاره به آیسو فهموندم، طبق برنامه از پیش تعیین شده امشب برای جاسوسی به عمارت دنیل میریم باید هر طور شده لیست برنامه هاش رو به دست بیاریم تا راحتتر کار رو جلو بندازیم

@#####

-- حالانمیشد میذاشتی فردا شب گانگستر بازی دربیاریم...

-نه نمیشد...؟! تو هم کمتر غر بزنی... از اتاق خودمون تا اینجا یه ریز داری مَث بچه ها بهونه میاری... مطمئن باش اگه بهار دل درد نداشت، صدسال تو رو با خودم نمی اوردم...!

-- تا دلتم بخواد مگه من چمه؟

حوصله کل انداختن باهاش ندارم... ساعت 2 صبح بود و بهترین زمان برای عملی کردن نقشه م... زمانی که مشغول هک اطلاعات از لب تاب دنیل بودم متوجه شدم زمان استراحت محافظا از ساعت 1 تا 4 بعد از نیمه شبه فقط تعداد خیلی کمی از اونا بیدار می موندن!

-- اوی وانیا یواش تر... حالا چرا اینقدر تند میری؟

دیگه غیر قابل تحمل شده یه وقتایی اونقدر بچه میشه که درک درستی از محیط اطرافش نداره، با عصبانیت سمتش بر میگردد

-بین آیسو راه زیادی برای برگشتن نداری.. اگه واقعا میدونی سختته بیایی همین حالا میتونی برگردی.. اگه هم که دوست داری کار مفیدی کرده باشی و قدمی برای هدفی که براش تا اینجا اومدی برداشته باشی بدون غر زدن همراهم بیا فقط خواهشا نق نزن

-- ای بابا.. چته امپرت میزنه بالا... مگه من چی گفتم حالا... شعر حال کردی وانیا!@

با ناامیدی نگاهمو ازش میگیرم... حالا میفهمم خط خوردن اسمش همچین بی راه هم نبوده!

به عمارت دنیل میرسیم با احتیاط پشت یکی از بوته های اونجا پنهان میشیم

همونطور که حدس میزدم فقط یک محافظ برای در ورودیش گذاشته بودند

هرچند که پروندن این غول بی شاخ و دم هم همچین بی دردسر نیست

-- رییس خانم!!! میشه بگی چطور میخوای این شازده کوچولو رو از سر راحت برداری

به آیسو نگاه میکنم ولی تمام فکرم برای پیدا کردن راهی واسه دک کردن این محافظم... از بس عجولم دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم...

-- میگم میخوای یه سنگ پرت کنم اونور و صدا گریه در بیارم این یارو هم پاشه گمشه اونور ماهم بریم داخل؟؟؟

-آیسو جان فکر کنم قبلا فیلم میلیم زیاد میدیدی... اینجور برنامه ها اینجا عملی نیست با ادا مسخرم میکنه و میگه:

-- خوب شما نظر بده که فیلم میلیم زیاد ندیدی و ایده هاتون کاملا پسند شده اس به محافظ نگاه میکنم که نیم رخش باهام پیدا بود.. تمام حواسش به گوشی تو دستشه.. عالی شد نیشخندی به آیسو میزنم و محتاطانه از پشت بوته در میام.. بی سرو صدا ولی سریع خودمو به پشت سرش میرسونم

تمام قدرتم رو جمع میکنم و با تیزی آرنجم پشت گردنش میزنم

بدون اینکه فرصت کنه پشت سرشو نگاه کنه بیهوش میشه و همونجا میفته

اوف حروم نشه شر بشه برامون... اونقدر ضربه محکم بود که دست خودمم درد گرفت

آیسو که نگاهش سمت اقا غوله اس با دهن باز سمتم میاد

-وانیا تو دیگه کی هستی دختر.. عه چطور تونستی این همه بپری بالا؟

دستشو میگیرم و سریع داخل میشم

دوربین های مدار بسته رو به یک طرف ثابت میکنم و راهمو ادامه میدم

تک تک اتاقا رو با احتیاط نگاهی بهشون میندازم

آیسو هم مٹ جوجه اردک زشت پشت سرم میاد... من نمیدونم اینو دیگه چرا با خودم اوردم

از پله ها اروم بالا میرم یادمه این طبقه فقط دوتا اتاق داشت که یکیشون از دنیل بود.....!

اتاق روبه روی اتاق دنیل هم با قفل رمزی باز میشد... پس حتما باید چیز مهمی اونجا باشه

شروع میکنم به وارد کردن اعداد

بعد از کلی ور رفتن باهش در با صدای تیک ارومی باز میشه

جلوتر از آیسو وارد میشم.. با دیدن اتاق انگار دنیا رو بهم داده باشند خوشحال شدم...!

دورتا دورش قفسه پر از پرونده و کامپیوترهای پیش رفته بود... پس اتاق اطلاعاتیشون اینه... به آیسو اشاره میکنم در رو پشت سرش ببند

باید خیلی با احتیاط جلو برم ... اینا همینطوری بی برنامه کار نمیکنند که هر کی از راه رسید بیاد اطلاعاتشون رو هک کنه

آیسو خودشو به پرونده ها میرسونه و مشغول بررسیشون میشه

منم یکی از کامپیوترها رو روشن میکنم

و شروع به باز کردن پسورد امنیتیش میشم

--وانیا ... اینو نگاه کن

آیسو پوشه رو روی میز میزازه و با دست جایی رو که میگفت نشون میده،

لیست گروهایی بود که باهاشون قرارداد داشتند و درواقع اعضای دزدیده شده از بدن انسانها رو به اونا میفروختند، اینجا ثبت کرده بودند...!

- دستگاه کپی رو روشن کن و از تمامی برگه هایی که اطلاعات مهم توشون نوشته شده کپی بگیر ...

--خوب اومدم این کار رو هم کردم ... بعدش این اطلاعات رو میخوای کجا قایم کنی و یا اصلا چطور میخوای بدست سازمان برسونی

- آیسو فقط کاری که بهت گفتم انجام بده... تا اینجا اومدیم نمیتونیم راحت از کنار این همه اطلاعات مهم رد بشیم

برا پنهون کردن این کاغذها هم راه حلی پیدا میشه.. فقط زود باش

دوباره نگاهم رو به مانیتور میندازم... پسورد سوم رو هم بدست میارم خدایا شکره بعد از کلی کلنجار رفتن اخر باز شد

درایوها و پوشه های مهم رو یکی یکی باز میکردم ... اسامی تمام اعضای باند زتاس و زیر مجموعه هاش اینجا بودند...!!؟

فلش کوچیکی که تو کلیپس سرم جا سازی کردم رو در میارم و به دستگاه وصل میکنم... نگاهی به آیسو میندازم که همچنان مشغول کپی برداری بود

وقت زیادی نداشتیم ساعت 5/3 شده بود ، هر ان ممکن بود محافظا زودتر بیدار بشند و سرکارشون بر گردند

تمامی اطلاعاتی که اینجا بود رو به فلش و از فلش به صورت مستقیم به سازمان فرستادم!! البته اینبارم به اسم پدرم فرستادم تا یه جورایی به عموم بفهمونم دختری که میگفت بدرد اینکار نمیخوره حالا تو قلب دشمن مهمترین و سری ترین اطلاعات رو براش فرستاده!!!

کارم که تموم میشه. فلش رو دوباره تو کلیپسم جاسازی میکنم.. دوربینای امنیتی رو هم تانیم ساعت دیگه خاموش میکنم البته قبلش فیلمهای ضبط شده از زمان بیرون اومدنمون رو هم پاک کرده بودم... بعد از انجام تمامی کارها سیستم رو به حالت اولیه بر میگرددونم و خاموش میکنم

نباید کوچکترین ردپایی از خودم جا بزارم که اگه اینطور بشه فاتحه مون خونده است.

-آیسو هنوز تموم نشده؟

آیسو برگه هایی که تو دستش رو لول میکنه و چسبی روش میزنه تا از هم باز نشوند

--همه چی حله وانیا خانم... فقط بزن بریم به سرعت برق و باد بزن بریم از اینجا

-خیلی خوب فقط بی سر صدا و با احتیاط بیرون بیا

در رو اروم باز میکنم... سرمو یه کوچلو بیرون میبرم تا از امن بودن بیرون خاطر جمع شم... خوب خدا رو شکر انگار که کسی نیست بیرون میرم آیسو هم بعد از من خارج میشه و به اطراف نگاه میندازه...

در رو میبندم و با آیسو پا تند میکنیم تا زودتر از اینجا خارج بشیم

هنوز چند پله پایین نیومده بودیم که با دیدن دو مرد سیاه پوش رو به رومون

قلبم از کار میفته!

آیسو هیع بلندی میگه ودستاشو رو دهنش میذاره...

به وضوح میلرزیدم و به کل مغزم از کار افتاده....خدایا الان چیکار کنم...یکیشون دو قدم بهمون نزدیکتر میشه

آیسو با گفتن فرار کن منو کنار میزنه و با سرعت از پله ها پایین میره ولی وسط راه یکی از اونا دستش رو میگیره و دست دیگه اش رو جلو دهنش میزاره!!؟

اخه مگه یه ادم تا چه حد میتونه خنگ باشه...دختره احمق مث کورا این دوتا غول رو ندید میگیره تازه منم

میخواه با خودش همراه کنه میگه فرار کن

دست و پا میزنه تا رها بشه ولی مرده محکمتر میگیرش

اونی که نزدیک پله ها بود با دست اشاره میکنه پایین پیام

با پاهای لرزون پایین میرم... تازه همه چیز داشت خوب پیش میرفت..اشک تو چشم حلقه میزنه...کاش میشد یکمی زودتر کارمو تموم میکردم شاید اینا اینجا نبودند.

هنوز پام به پله اخر نرسیده بود که دستم توسط همون مرد نقاب دار کشیده میشه

مٹ کش تنبون منو دنبال خودش به بیرون از ساختمون میبره ...محافظی که زده بودم ، هنوزم تو همون حالت افتاده بود .

دستمو محکم گرفته بود و با سرعت از اونجا دور شد ، به لحظه نگاهم به پشت سرم افتاد .. اونی که آیسو رو گرفته بود اونو روی کولش انداخته بود و با گامهای بلند خودش به ما رسوند ...این دیگه چه جورشه... خیلی مشکوک میزنن..اگه از محافظای دنیل هستند پس چرا ما رو اینطوری به این شکل آوردند وسط این درختا.  
از بس مجبور شدم تند بدوم نفسم بالا نمی اومد...خم میشم و سرفه های پشت سر هم میزنم ..گلوبم خشک شده بود

مرد سیاه پوش چند ضربه به کمرم میزنه .

سیخ می ایستم و با چشمای گرد شده هوراد رو میبینم که نقابشو از صورتش برداشته

پس بگو چرا مشکوک میزدن

اون یکی آیسو رو پایین میزازه ...دوتا دستشو از پشت میگیره و با تشر به فارسی بهش میگه:

--- ساکت باش تا دستمو از رو دهنتم بردارم ..جیغ نمیزنی فهمیدی؟؟

آیسو سرشو تگون میده ...

شهاب دستهای آیسو رو رها میکنه و نقابشو بر میداره که همزمان اخمهای آیسو تو هم میره و با غضب بهش نگاه میکنه

همین که اون یکی دستش رو از رو دهنش بر میداره آیسو شروع میکنه به لیچار دادن به شهاب.

-- اشغال بیشعور به چه حقی با من اینطوری رفتار میکنی...برای چی جلو دهنمو با اون دست کثیف گرفتی ،اصلا کی بهت گفته میتونی منو کول کنی؟؟

---اوی چه خبرته ...ارومتر ...دهنتو به خاطر همین صدای جیغ جیغوت بستم ...

آیسو با صدای تقریبا بلندی میگه

--میمون بو گندو ..پاچه خواری و سخن چینی کمت بود که خدا رو شکر بیشعوری بی فرهنگی هم به صفات خوبت اضافه شد

هوراد رو به دوتاشون دستش رو تهدید بار بالا میبره و میگه:

بس کنید ..با هر دو تونم



-- اینجا نه جای کل انداختن و نه دعوا کردن...اگه دوست دارید این بحث مسخره رو ادامه بدید بهتره جای دیگه ای رو انتخاب کنید چون من اصلا دوست ندارم گیر این جلادا بیفتم

با مکث کوتاهی نگاهشو از اون دوتا که ساکت شده بودند میگیره و به من نگاه میکنه:

-- تو عمارت دنیل چیکار میکردید؟؟!

نفس عمیقی میکشم هنوز یکم گلوم به خاطر سرفه هایی که کرده بودم میسوخت

--رفته بودیم اطلاعات بیشتری از گروهشون بدست بیاریم

هوراد با چشمای ریز شده میپرسه

--خوب...تونستید چیزی هم بدست بیارید

آیسو برگه های تو دستشو بهش نشون میده و میگه:

--بله فکر کنم به اندازه کافی ازشون میدونیم فقط میمونه زمان دستگیریشون که البته من فهمیدم دنیل به همراه جمعی از کله و گندهای باند زتاس اخر همین ماه به دبی سفر دارند...اونجا میتونیم خیلی راحت دستگیرشون کنیم

فقط یه مشکلی وجود داره..اونم اینکه زمان دقیقشو نمیدونم

--اینکه خیلی خوبه...باید راهی پیدا کنیم تا بفهمیم چه روزی و تو چه ساعتی سفر داره...

آیسو برگه هایی که دستشه رو به طرف شهاب پرت میکنه و رو به هوراد میگه:اینا هم هستند...خودتون یه جوری بدست سازمان برسونید حداقل بگن شماها هم یه کاری کردید

شهاب برگه های لول شده رو از رو زمین بر میداره و زیر لب لالا الله الا الله بی میگه و رو به آیسو ادامه میده:

---من نمیدونم مشکل تو با من چیه...؟

آیسو دستاشو به کمرش میزنه و نگاهی از سر تا پای شهاب میندازه

--مشکل من با تو چیه؟؟؟ ببخشید جناب من اصلا شما رو جز آدم حساب نمیکنم که مشکلی باهاش داشته باشم...و اروم زیر لب که البته فکر کنم جز من شهاب و هوراد هم فهمیده باشند میگه:چاپلوس عقده ای واسه یه

دونه شکولات که نخورده بود میره خبر چینی میکنه

شهاب یک قدم بهش نزدیکتر میشه طوری دوندوناش رو هم فشار میداد که هر لحظه امکان داشت تو دهنش

بریزه

--ببین دختر خانم دفعه دیگه بی ادبی کنی کاری میکنم که صدبار به غلط کردن بیفتی ..ادم نفهم رو صد بار هم که بهش بگی باز نمیفهمه ...میگم من به هیچکسی چیزی در مورد تو خوراکی های تو نگفتم ...!

ایسو هم بهش نزدیکتر میشه و رو به روش می ایسته سرشو بالا میگیره و با گستاخی تو چشماش نگاه میکنه و میگه:

--اره جون خودت منم باور کردم که تو چیزی نگفتی و کلاغا به سرگرد علوی خبر دادند...تازه زیر عکسم که تو سالن زده بودند هم که دیگه ابدأ تو نبودی نوشتی " آیسو خانم سزای شکمو بودن و خسیسی در آوردن اینه "

این وسط منو هوراد با چشمای گرد شده مناظره اون دو تا رو تماشا میکردیم ..به خودم میام تا الان دیگه باید محافظا بیدار شده باشند جلو میرم و دست آیسو رو میگیرم و دنبال خودم میکشونمش..بدون در نظر گرفتن هوراد و شهاب از اونجا دور میشم

--زودتر بیا آیسو ...تا الانشم خیلی دیر شده ...اونوقت تو وایستادی با یکی از خودت بدتر بحث میکنی..اصلا تو از کجا میدونی که این اقا تو رو لو داده؟

--من مطمئنم خودش بوده...تو که نمیدونی اصل قضیه چیه که اگه بفهمی بهم حق میدی ازش بدم بیاد

--پس یادت باشه حتما برام بگی ...الانم زودتر بیا تا گیر نیوفتادیم

در سویتت رو باز میکنم و داخل میشیم...

خسته روی تختم دراز میکشم ...

فقط یه مرحله دیگه مونده ...اگه بتونم یه جورایی دنیل رو به خودم علاقمند کنم میتونم تاریخ دقیق سفرشو بدست بیارم.

البته اون دنیل هوسبازی که من دیدم کافیه فقط یه چراغ سبز بهش نشون بدی ..دیگه همه چیز حله

فقط مشکل اینجاست که من نمیخوام عفافم رو فدای این کار بکنم ...یه فکری مٹ جرقه تو سرم صدا میکنه

اگه بهار بتونه اینکار رو بکنه خیلی خوب میشه

اون هم از من خشکلتره و هم تو این جور مسائل راحتتر برخورد میکنه

فردا باهاش حرف میزنم تا نظرش رو بفهمم چیه...!؟

##هوراد##

--عجب دخترایی هستند ما دوماهه اینجاییم نتونسیتیم کاری از پیش ببریم اون وقت این دو تا خاله ریزه

تونستند این همه اطلاعات مهم بدست بیارند

ورق ها رو یکی یکی نگاه میکنم ... با وجود اینا ما دیگه اینجا کاری نداریم ..

مهم زیر مجموعه های باند زتاس که تو کشور فعالیت داشتند، بود که دم به تله نمیدادند

ولی حالا با این همه مدرک نمیتونند از دست قانون قسر در برونند..

---میگم هوراد تو نمیدونی چرا سفر سپهر طول کشیده ... اونا که قرار بود دوروزه برونند بیان..

-حتما کارشون طول کشیده ... دوروز جای نگرانی نداره... اگه تونستی فردا مخفیانه اینا رو به علیرضا برسون

سرشو تکون میده و باشه ای زیر لب میگه

این روزا اصلا حوصله چیزی رو ندارم .. دوست دارم زودتر تموم بشه و برگردم خونم ... دلم برای مادر بی اندازه تنگ شده...

به پهلو میخوابم دستمو زیر سرم میزارم

وانیا... وانیا... وانیا.. این اسم چند وقتی که ذهنمو مشغول کرده ... وقتی میبینمش حالم به قدری دگرگون میشه

که خودم تو کار خودم میمونم ... مگه میشه یه نفر این همه حس خوب به قلبت جاری کنه... وقتی میبینیش دلت میخواد فارغ از هر شرع و درستی محکم بغلش کنی... لمسش کنی... ببوسییش!

و چقدر سخته اینکه بفهمی تو بدترین جای ممکن عاشق شدی... جایی که نمیدونیم آخرش چی میشه .. میمیریم یا اینکه زنده میمونیم ...

اهی میکشم و چشمام رو روی هم میزارم

با صدای وحشتناک باز شدن در چشامو باز میکنم... با دیدن صحنه روبه روم از جام بلند میشم و هاج و واج نگاهشون میکنم ...

یا خدا ... اینجا چه خبره...؟؟!

اینا چرا اینجا... عاموس و شیث و چندتای دیگه از ادمای دنیل تو اتاق بودند ... قلبم بشدت میزدو استرس مٹ کک به جونم افتاده بود... نکنه دیشب دخترا اشتباهی کرده باشند؟؟!

چند نفرشون شروع به گشتن تو اتاقها و سرویس بهداشتی میکنند

سعی میکنم ظاهر رو خونسرد نشون بدم رو به عاموس میگم :

-اینجا چه خبره... چرا اینطوری ریختید تو اتاق؟

نگاهی به اطراف میکنه و میگه :

--اون یکیتون کجاست؟

--ولی این جواب سوال من نبود

--به اونجاشم میرسیم

حالا دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده..وای برگه های اطلاعات و فلش مموریا، اگه اونا رو پیدا کنند کارمون تمومه!!!

--من نمیدونم این کاراتون چه معنی میده

اول صبحی ریختید اینجا منو بازخواست میکنید و به من دلیلشو نمیگید.

--فعلا راه بیفت..دلیلش رو هم بعدا میفهمی

و به شیث اشاره میکنه، اونم از خدا خواسته سمتم میاد و از پشت به جلو حرکت میده..!

صدای یکی از محافظا که میگه چیزی مشکوکی دیده نشد خیالمو راحت میکنه

ولی بازم برخلاف ظاهر آروم تو دلم غوغایی بپا بود...اینا بی دلیل سراغ کسی نمیروند..مطمئنم مشکلی پیش اومده بود..

در وسط محوطه یک نفر با طناب بسته بودند...خدا میدونه چقدر زده بودنش که اینجور بیحال، روی زمین افتاده بود.

هر چی نزدیکتر میشدم ضربان قلبم بیشتر میشد یا ابولفضل، اینکه سپهره، چرا اینجوریش کردند..چه بلایی سرش اومده، تمام صورتش زخمی و خونی شده بود

بی شرفا اینقدر زده بودنش که حتی نای بلند کردن سرشو هم نداشت.

چشمم به شهاب میخوره که با یکی دیگه از محافظای عاموس به این طرف می اومدند..نمیدونم واکنش اون با دیدن سپهر چیه..هرچی باشه اونا خیلی صمیمیتر بودند و رفاقتشون عمر چند ساله داشت.

منی که بادیدن حال خراب سپهر، انگار یکی به قلبم چنگ می انداخت و دلم میخواست دستهای اونایی که این بلا رو سرش آوردند خورد و خمیر کنم..دیگه وای به حال دل شهاب...!

خیلی سخته تو این موقعیت بخواهی خودتو بیخیال نشون بدی..اینکه رفیقت داره جلوت جون میده و تو هیچ کاری نتونی براش بکنی..چون قانون کارت اینو میگه ...

چون از اولم سنگ بودن شرط کار بوده.

همه تو محوطه بزرگ بین ساختمانها حضور داشتند..

از وانمایی که با اخمهایی گرفته شده به زمین نگاه میکرد و یا آیسویی که لباس به وضوح از بغض میلرزیدند! بعضیا با ناراحتی و بعضی ها هم بیخیال به چهره خونین سپهر نگاه میکردند.

نگاهم نامحسوس به شهاب که چطور دستاشو مشت کرده ... کاش زودتر به خودش بیاد .. تا زمانی که نفهمیدیم موضوع از چه قراره نباید بهونه دستشون بدیم..!

دنیل به همراه دوست دخترش تانیا از پله های عمارتش بیخیال پایین میاد و خیلی ریلکس و اروم به سمتون میاد . نگاه گذرایی به من وشهاب میکنه و روی صندلی میشینه...!

دوست دخترش هم با سنگدلی پوزخندی به سپهر نیمه جون میزنه و کناردنیل منفور میشینه!

یکی از خدمتکارا براشون نوشیدنی غیر مجاز میاره و روی میز میزاره

دنیل جامش رو بر میداره و رو به من میگه: اینی که اینجا داره مٹ سگ جون میده، با شما بود ...درسته؟

تو چشمای بی جون سپهر نگاه میکنم ..این نگاه دلم رو میسوزونه.. معنی نگاهش بیشتر جیگرم رو پاره میکنه..من ایثار رو تو چشماش میبینم ..نگاهی که داره فریاد میزنه که نادیده بگیرمش..تا ازش بگذرم ..ولی مگه من میتونم جون دادنش رو ببینم ..منم آدمم ..احساس دارم ..درسته مردم و باید محکم باشم ..ولی مگه یه مرد نمیتونه یه جایی سست بشه و کم بیاره.

طاقت دیدنش رو ندارم و نگاهمو ازش میگیرم و دوباره به دنیل نگاه میکنم

--کر شدی یا جوابی واسه گفتن نداری؟

-بیخشید اقا، ولی من اصلا نمیدونم موضوع چیه...

دنیل دوباره کمی از مشروبش میخوره و ادامه میده: جواب منو بده! پرسیدم این دوست شما بوده یا نه؟

اب دهنمو به سختی قورت میدم و میگم: دوست که نه ولی از شروع کار با فردین باهم بودیم و شناخت چندانی روش ندارم

سوالیو که از من کرد، از شهاب هم میپرسه که با مکث کوتاهی از جانب شهاب درست مٹ من جوابشو میده.

دنیل دستشو دور کمر تانیا حلق میکنه و رو به من میگه: خوب من از کجا بفهمم شما با این جاسوس سر و سری نداشتید

با تعجب ظاهری و با صدای تقریبا بلندی میگم: جاسوس؟؟؟

--اره جاسوس...کسی که فکر میکرد خیلی زرنکه و میتونه به دنیل راد نارو بزنه!

-----\*

##وانیا##

سپهر، مثل کیسه بکسی زیر مشتم و لگد دیوهای بود که فرصت نفس کشیدن هم ازش گرفته بودن تا هر جوری شده ازش اعتراف بگیرند.

سعی کردم نگام بهش نیفته

من برای همچین روزهایی خودمو آماده کرده بودم. نمیتونستم حالا که همه درست داره جلو میره با احساساتم نابودش کنم.

صدای زجه های دردآلود سپهر تو سرم صاعقه میزد.

دنیل از رو صندلیش بلندشد و سیگارش رو روی زمین پرت کرد. نگاهی به آدمای دور و بر انداخت

سعی کردم نگاهم رو ازش بدزدم ...

آروم و ریتم وار قدم هاش رو برداشت و سر سپهر رو بالا آورد و نگاهش کرد. از گوشه لبش خون می اومد و دماغش خورد شده بود.

دنیل نگاهی ترحم آمیز بهش کرد و نیچ نیچ کنان پاشو بلند کرد ، یکباره لگد محکمی به پهلویش زد و گفت:

\_هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

موهای سرشو به پشت چنگ زد صورتشو نزدیکش برد

\_بگو اونایی که برایشون کار میکنی کیا هستن؟ یعنی انقدر احساس وفاداری میکنی؟؟

چاقوی ضامن دار دسته طلایی اش رو که برق انداخته بود در آورد و صاف گذاشت بیخ گلوی سپهر.

خدایا دیگه تحمل ندارم ... این آشغال میخواد چیکار کنه؟

اشکهای سپهر گوله شده بود گوشه ی چشمش و منتظر غلط خوردن رو گونه هاش بودند . کاش میتونستم برای نجات جونش کاری کنم اما حیف که تو این موقعیت هیچ کاری از دستم بر نیامد.

یه لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد نفسم بند اومده بود اما زود مسیر نگاهش رو عوض کرد

\_هی...! انگار نمیخوای حرف بزنی؟ اشکالی نداره. میدونم که تو این چند وقت باید فهمیده باشی صاحب این چاقو

کیه. حتما حالت شده تا یه حدی برای امثال تو وقت میزارم .. پس زود دهن گشادت رو باز کن و بگو دیگه کیا

باهات همدست هستن؟

سپهر در حالی که خون از دهنش بیرون زده بود با صدای خیلی آروم و بی جونی گفت :

\_نمیدونم قضیه چیه...من از هیچی خبر ندارم

--پس اون پوشه ای که پر کرده بودی از عکسها و اطلاعات از گروه من و افراد من، واسه یادگاری با خودت بردی ترکیه...؟

\_من نمیدونم اون پوشه چطوری رفته تو ساک من ...من هیچی نمیدونم.

دنیل باعصبانیت محکم با دسته چاقو به سر سپهر ضربه زد و یقه ش رو گرفت و داد زد:

\_خودت خواستی لعنتی سموپیل.... دستگاه رو بیار!

با دیدن سموپیل که اره برقی تو دستش گرفته بود نفسم قطع شد...میدونستم میخواد نهایت عوضی بودنش رو نشون بده...

خدا یا..نه...دیگه طاقت این یکی رو نداشتم.

با ترسی که دیگه نمیشد جلوش رو گرفت به هیراد نگاه کردم..تو صورتش خونسردی رو میشد دید ولی من میفهمم دیدن این صحنه چقدر سخته براش ... رگهای دستش از فشار مستی که کرده ، بیرون زده بود...!

دنیل چاقوش رو بر میداره و با دستش لبه تیز خونی شده چاقوشو پاک میکنه

دستش رو تو دهنش میزازه و با لذت انگشتاشو میمکه...؟

دوباره رو صندلیش میشینه و به سموپیل اشاره میکنه شروع کنه

چند نفر میان و سپهر رو محکم میگیرند تا نتونه تکون بخوره ...

اون نامرد هم زود دستگاه روشن میکنه و نزدیک سپهر میبره ..

با ترس بهشون زل زده بودم ...نه ..اونا این کار رو باهاش نمیکنند..فقط میخوان بترسوننش تا همه چی رو لو بده...!!؟

-- راحتش بزارید ...اینکه داره میگه بیگناهی و کاری نکرده..

هیچکس هم بدون دلیل و برهان کسی رو مجازات نمیکنه شما هم بهتره اول اتهامشو بهش ثابت کنید بعد این بازی مسخره رو راه بندازید ...

' شهاب بود که باصدای تقریبا بلند رو به دنیل حرفشو میزد..

دنیل که انگار براش سرگرمی جالبی جور شده بود با تمسخربراش دست میزنه و دوباره به سپهر نیمه جون نزدیک میشه.





یکی به در میکوبه و پشت سرش

صدای گرفته آیسو بود که ازم میخواد در رو باز کنم...ولی من بیحالتتر از اونی بودم که حتی تکون بخورم ..

--وانیا .. میگم این در باز کن دختر !!بهار جواب نمیده نکنه اتفاقی براش افتاده

--- خدا نکنه ..کمک کن در رو باز کنیم

بازم شروع شد...دوباره لرزش ...بازم لغزش دندونام روهم ..چشام سیاهی میرند و دیگه چیزی نمیفهمم

\*\*\*\*\*

#از زبان سوم شخص#

آیسو و بهار در را باز میکنند ..ولی بادیدن چشمهای بسته و جسم مچاله شده وانیا هراسان به سمتش میروند.

آیسو با چشمانی خیس اسمش رو صدا میزند ولی وانیا گویی در این دنیا نبود .

چشمان متورم و خیسش بسته بودند و انگار در آرامشی بی نظیر به خواب رفته بود.

بهار به سرعت از انجا خارج میشود تا هر چه زودتر کسی را برای کمک باخودش نزد وانیا ببرد. حالش از امروز و

اتفاقاتش بهم میخورد ..از برادرزاده کسی که زندگیش را به گند کشید و نابود کرد، متنفر بود.

از مرگ وحشتناک سپهر که چند باری در سازمان دیده بودش غمگین بود ..

حتی یادآوری ان لحظه اشک به چشمانش می آورد.

در بین راه به جسم سختی برخورد میکند..سر بالا میبرد نگاهش قفل دو تپله رنگی میشود...

این نگاه و رنگ چشمانش او را به یاد گرگ صفتی می انداخت که خوشبختیش رو از او گرفت و دخترانگی اش را

بیرحمانه به تاراج برده بود

تنفر شعله انداخت به جانش ...

یاد صبح افتاد که وانیا تمام جزئیات دیشب را برایش گفته بود و از او خواسته بود کاری کند که دنیل شیفته اش

شود و بتوانند از سفرش و مکانی که دوره همیشان برگزار میشود اطلاعات دقیقی بدست بیاورند تا هر چه زودتر

پرونده سیاه این شیاطین بسته شود..

و اما دنیل با لذت به دختری که چشمانش لرزه به جانش می انداخت نگاه میکرد...دختر زیبا با چشمانی درشت

و کشیده به رنگ سبز دماغی کوچک و لبانی قلوه ای به رنگ سرخ ...این همه زیبایی ستودنی بود ... بدش نمی

آمد مزه این سیب قرمز را بچشد..

بهار سعی میکند خودش را از آغوش دنیل بیرون بیاورد ولی دنیل محکم تر او رو در بر میگیرد و آهسته از او میپرسد

--با این عجله کجا میخواستی بروی؟

بهار دوباره یاد وانیا افتاد و دوباره سعی کرد خود را رها کند، ولی تقلايش بی فايده بود

--بیخشید اقا... تو رو خدا بزارید من برم ..هم اتاقیم حالش خوب نیست باید هر چه زودتر به دکتر خبر بدم .

---خیلی خوب ...من این کار رو انجام میدم ..همراهم بیا

دنیل بلاجبار رهایش میکند و جلو تر از او قدم برمیدارد...

بهار نامطمئن و با ترسی که درونش را محاصره کرده بود پشت سرش راه میفتد. حالت تهوع به سراغش آمده بود ..کسی که در آغوشش گرفته بود همان مرد خونخوار و سنگدلی بود که بی رحمانه سر از بدن سپهر جدا کرد..ولی چه میشود کرد گاه محکوم به تحمل هستی .

دنیل وارد اتاقش میشود ..تلفن را بر میدارد و از دکتری که در یکی از همین ساختمانها زندگی میکند میخواهد هرچه زودتر به اتاق دخترا برود

--بیا داخل ..چرا اونجا ایستادی

--اگه اجازه بدهید من زودتر برم ..شاید کمکی بتونم به اون دختر بکنم

دنیل چشمانش رو تنگ میکند و با تمسخر که عادت همیشه گیش بود میپرسد

--کمک؟؟ تویی که فکر کنم چهل کیلو هم نباشی چه کاری میتونی بکنی

نگاهی هیزانه به بهار می اندازد و ادامه میدهد:

مطمئن باش اونا کار خودشون رو بلدن ...و اتفاقی برای هم اتاقیت نمیفته..

به بهار نزدیک میشود دستش را میگیرد و او را کامل داخل اتاق میکند

نگاهش را از چشمان بهار نمیگیرد چشمانی که مردمکش از ترس تیره تر شده بود و زیباییش را دوچندان میکرد

در را میبندد و صورتش را نزدیک صورت بهار میبرد

--زیبایتت نفس گیره دختر...چرا من تو رو قبلا ندیده بودم؟؟

بهار از این همه نزدیکی عفش گرفته بود

ولی حالا که دنیل میخواست با پای خودش در دام بیفتد چرا او پسش بزند.

قدرت صبرش بالا بود... از زمانی که مجبور شد با قاتل خانواده اش زندگی کند و شب را با او سر کند صبر و تحملش زیاد شد.

لبخند مجذوبی میزند که هوش از سر دنیل میبرد .

لبخند زیبایی که مژگن گرانها در چشمان دنیل دودو میزد. و برای بهار از هزاران شیشه زهر تلختر!

دنیل با صدای خشدار از ه\*و\*س، آهسته میبرد:

--از دخترهایی مژ تو خوشم میاد.. راستی اسمت چی بود؟

--بهار

--اسم قشنگی داری... نظرت چیه گهگاهی با هم باشیم؟

بهار در دل خود اهی میکشد... تنها راهی که میتواندست به هدفش برسد فدا کردن جسم و روحش بود... وانیا به او گفته بود که دنیل بهش نظر دارد و این راهم میدانست که وانیا چقدر روی عفافش پایبند بود...

خودش هم دوست نداشت وانیا یا آیسو ویا هر دختر دیگری اینچنین طعمه ه\*و\*س حیوانهای حرامزاده شوند... اگر دختر چند سال پیش بود هیچگاه تن به این خواری نمیداد ولی مشکل امروزش اینجا بود که او دیگر دختر نبود .

پست فطرتی که رویاهایش را به باد داده بود عمومی همین درنده رو به رویش بود او هیچوقت اجازه نمیداد دختران دیگری در پنجه های این گرگها اسیر شوند  
"حتی اگر شده از خودش میگذشت"

نگاهی به چشمان دنیل میکند و با دلبری و عشوه میگوید

--آرزوی هر دختری است، با مردی به جذابی و قدرتمندی شما همراه بشه... با مکثی کوتاه ادامه میدهد... با کمال میل قبول میکنم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

####وانیا####

--وانیا... تو رو خدا دست از این روزه سکوت بردار.. سه روز که یک کلمه حرف نزدی.. بهارم که معلوم نیست داره با اون کثافت چه غلطی میکنه که باید از دور بگو بخن..

حرفشو قطع میکنه و دوندوناشو رو هم میسابه!!!

روی تخت نشسته بودم . پاهام رو تو شکمم جمع میکنم ، سرم روشن میزارم و چشمامو میبندم .

اروم زیر لب میگم:

-- آیسو جان الان تنها خواستم اینه که تنها باشم تا بتونم یه بار دیگه به خودم مسلط بشم و روی هدفم تمرکز کنم .

معذرت میخوام اینو میگم ولی آرامش از دست رفتمو باید تو خلوتم برگردونم .

رو تختم میشینه و با دست آروم به سرم ضربه میزنه و میگه:

--- خاک بر سرت وانیا، بعد از سه روز لب باز کردی و رسما به من میگی خفه شم .. یعنی من اینقدر رو مخم؟؟  
اره؟؟ من رو عصابم؟؟

'شهاب بیچاره همچین بیراه هم نگفته بود .. لقب جیغیغو واقعا برازنده اش بود

--- بیشعور برا چی میخندی.. هر چند تقصیری هم نداری؟ هر دفعه که تشنج میکنی به مغزت فشار میاد و کوچیکتر میشه، و از اینی که هستی خل تر میشی.

سرم رو از روی پام برمیدارم و رو شونه اش میزارم.

این دختر خیلی برام عزیز و دوست دشتنی بود

کی مٹ آیسو میتونست حال و هوامو عوض کنه و تو بدترین شرایط خنده رو روی لبهام بیاره

آروم در گوشش میگم:

- آیسو، ندونسته بهار رو متهم به اون چیزی که فکر میکنی ، نکن.

مطمئن باش اون از همه ما پاکتر و نجیبتره.. فقط کمی فکر کن چرا باید الان پیش کسی باشه که خون ، خوانوادش رو ریخته.

گونه اش رو ب\*و\*س میکنم و از رو تخت بلند میشم .

اونم با احمههایی که میدونم از قضاوت ناعادلانه ش به بهار، با دست روی پا تختی ضربه میزنه.

--- وانیا

- جانم

--- میای بریم تو باغ..؟

این چند روز که بدون استراحت صبح وعصر کلاس داشتیم .

تو هم که این چند وقت ، با دیوار فرقی نداشتی... دلم پوسید به خدا... میای؟

سرمو تکون میدم

--اره ..بزار آماده بشم بعدش باهم میریم

لباسهامون رو تعویض میکنیم از اتاق خارج میشیم.

تو راه حرفی زده نمیشه..انگار آیسو هم مٹ من تو افکارش غوطه ور شده بود. به محوطه که میرسیم هر دو سعی میکنیم نگاهمون رو از جایی که سپهر رو گردن زدن بدزدیم ..تا دوباره اون صحنه ها و اتفاقات وحشتناک برامون زنده نشه.

روی نیمکتهای باغ، که پوشیده از گل ودرخت های زیبا بود، میشینیم

--اگه دنیل مٹ حیوون کثیف و خونخوار نبود، خیلی به همدیگه می اومدند...نه؟؟

با تعجب سمتش برمیگردم ..

--چی؟؟؟

با چشم به یک گوشه از باغ اشاره میکنه

بهار و دنیل دست تو دست همدیگه اروم تو باغ قدم میزدند

بهار نگاهش به ما که میفته رو به دنیل به ما اشاره میکنه و به سمتمون میانند.

از رو نیمکت بلند میشیم و سلام میکنیم

دنیل با لبخند میگه:

--عصر بخیر خانم ها..؟ انگار هوای خوب امروز شما رو هم به اینجا کشوند.!

'بهار چه دل بزرگی داره که این کثافت رو تحمل میکنه ..من حتی از صدایش عقم میگیره چه برسه به اینکه بخوام دست نجسش رو هم ، تو دست بگیرم

آیسو جوابش رو میده:

--بله همینطوره ...هواش واقعا دلپذیره

نگاهم به بهار میفته ...احساس میکنم لاغر تر از قبل شده.با ناراحتی تو چشماش زل میزنم

ولی اون تبسم زیبایی میکنه . با نگاهش بهم میگه خیالم راحت باشه ...!؟

هرچند میدونم این تبسم، از زهر هم تلخ تره ..

دنیل دستشو دور کمر بهار میندازه و اونو به خودش نزدیک میکنه

ب\*و\*س\*ه ای روی گونه اش میزنه و رو به ما میگه:

--البته من با داشتن همچین یار زیبایی، قدم زدن تو این هوا برام دلپذیرتره.

وقتی به بهار نگاه میکرد چشمش چنان برق میزد که هر کسی متوجه چراغهای رنگی چشمش میشد.

قبلا هر دفعه منو میدید با چشمهای هیزش قورتم میداد ولی اینبار حتی نیم نگاهی هم بهم نمیندازه.

با گفتن روزتون خوش از کنارمون رد میشوند

دوباره روی نیمکت میشینیم و مسیر رفتنشون رو نگاه میکنیم

--دلم برای بهار میسوزه.. چقدر ضعیف شده... از خودم بدم که بیخودی درموردش فکر بد کردم

اهی میکشم و میگم

--گاهی وقتا آدمها از خودشون میگذرن تا دیگران در آسایش باشند.. باید دل بزرگ و روح لطیفی داشته باشی تا

بتونی همچین کاری رو انجام بدی

--اره واقعا....میگم وانیا.. این دنیل چرا مثل آدمهای عاشق رفتار میکرد... نکنه راستکی عاشق بهار شده.

--آدمی که هر شبش بایکی میگذرونه و مث اب خوردن، خیلی ریلکس سر میبره.. قلبی تو سینه اش نداره که

بخواهد کسی رو توش جا بده

مطمئن باش چند وقت دیگه از بهارم دست میکشه و میره سراغ یه بدبخت دیگه.

آیسو سرشو به نشونه تایید کردن تکون میده و باخنده میگه:

--ولی بدجور منو یاد حمید سلطانی انداخت.. اوخی بیچاره موقع اومدن به اینجا چقدر برام گریه کرد.

با یاد اوری اون روز خندم میگیره

سلطانی با اون قد کوتاه و هیکل چاقش به دست و پای آیسو افتاده بود

لبه مانتوشو گرفته بود تا نزاره از شرکت استعفا بده و بره!

نمیدونستم با دیدن اون صحنه دلم به حالش بسوزه یا بزنم زیر خنده.. »

--ولی خداییش مرد خوبی بود... تو الکی ایرادهای بنی اسرائیلی بهش میگرفتی، اون بیچاره کلی دوستت داشت.

---|||.. حالا که خوب بود!!! چطوره وقتی برگشتیم خودت زنش بشی.. خیلی هم بهم میاین.. ها...؟؟ نظرت چیه؟؟

—نه دیگه اونکه منو دوست نداشت...مبارک خودت باشه

تازه از خداتم باشه یکی گیر اومده که از ترشیدگی درت بیاره ...

میخنده و میگه

--بیشعور حالا خوبه فقط یک سال ازت بزرگترم

میخندم و سکوت میکنیم

به بابا مامانم فکر میکنم که الان باهم خوشن...به عموم که تنهایش رو با کارش پر میکنه و اینکه اگه یه روز

برگردم منو میپذیره یا نه...به بهار که چطور داره اب میشه تا زودتر پرونده زتاس رو ببندیم

به آیسو و شهاب و سپهر خدا بیامرز

و البته به هوراد.. که تازه گیا فکرم بیشتر سمتش میره..یعنی الان داره چیکار میکنه؟؟!

-----\*

##هوراد##

یک هفته از مرگ هولناک سپهر میگذره ولی جای خالیش هنوز بدجور تو ذوق میزنه.

کی باورش میشه شهابی که تو هر شرایط خنده از لباش کنار نمیرفت الان تبدیل شده باشه به یک کوه یخی.

بهش حق میدم...غم نبودش برامنی که تو چند ماه شناخته بودمش،هم سنگین بود.

هنوزم داغش تو دلم تازه است..هنوزم وقتی یاد حرفاش، خنده هاش و مهربونیش میفتم بدجور دلم میسوزه...!

از اون بدتر اینه که معلوم نیست جنازه بی سرش رو کجا بردند..

آیا دفن شده یا نه؟

هر روز مجبورم قاتلشو ببینم و کنترل کنم دستی رو که واسه خورد کردن گردنش پیش میره...واسه پاره کردن

لاشه ی نجسش..اینکه قلبشو از سینش در بیارم و با پام لهش کن.

سپهر بهت قول میدم خودم خونشون رو بریزم..نابودشون میکنم و انتقام خون پاکت رو ازشون میگیرم.....!!!

نفس عمیقی میکشم تا خونسردیم رو بدست بیارم..چند ضربه به در میزنم و وارد میشم،

—سلام اقا..گفته بدید خدمت برسم

پاهشو روی میز، روی هم میزاره.دستاشو رو سینه قلاب میکنه و به صندلیش تکیه میده:

--من برای چند روز، مجبورم تلاویو رو ترک کنم..هرچند که سموییل و شیث هستند که به کارها سر وسامان بدهند ولی تحویل دادن عضوهای پیوندی در نبود عاموس به عهده توست.

به هیچ وجه نمیخواهم کوچکتربین اشتباهی پیش بیاد ...

برگه ای رو جلوم رو میز پرت میکنه و ادامه میده: اینم آدرس اونایی که جنسا رو باید بهشون تحویل بدی..تمامی چیزهایی هم که باید بدونی این تو نوشته شده...

برگه رو برمیدارم و نگاهی بهش میندازم.

فقط نام دو شرکت و تعدادی عضو پیوندی که قراره در همان روز به دستم برسه، نوشته شده بود.

شاید تا قبل از لو رفتن سپهر میتونستم ازش سوالی از سفرش بپرسم...ولی الان غیر ممکن بود. چون بعد از اون قضیه بیش از قبل ما رو زیر نظر گرفتند. و حتی دنیل مٹ سابق برنامه های کاربردیشو به من نمیده تا بررسیشون کنم.

رفتن دنیل و سرکرده های باندش به دبی، که هر کدام در کشوری بودند، فرصتی طلایی و بهترین زمان برای دستگیری اوناست .

ولی هیچ راهی برای بدست آوردن اطلاعاتی از سفرشون به ذهنم نمیرسه..نمیدونم باید چیکار کنم!

به سویت بر میگردم ..

شهاب مٹ این چند روز با ابروهای بهم گره خورده مشغول نگاه کردن تلویزیون بود

روی تخت دراز میکشتم. حالم از این روزها بهم میخوره .

ذهنم به سمت وانیا پر میکشه .یعنی الان چیکار میکنه.بعد از اون روز نحس دیگه ندیدمش .اگه خدا خواست و کارها خوب پیش بره و سالم از اینجا برگردم خونه ،اولین کاری که میکنم روبه رو کردن مامان با وانیاست .

فکر نکنم خودم بتونم از علاقه ام بهش حرف بزنم ..پس این کار رو بدم دست مامان بهتره!

از فکر اینکه وانیا زنم بشه لبخندی رو لبم میشینه.

یعنی میشه که بشه ...اگه بشه چه میشه.

### دانای کل ###

دلش برای دوست عزیزتر از برادرش، تنگ شده بود

مرگ سپهر جلوی چشمش، بدترین چیزی بود که میتوانست تصورش را کند.



حتی نمیدانست اگر از اینجا برود چگونه به مادر سپهر، که جانش به جان یکدانه پسرش بند بود، بگوید جلادان سر از بدن فرزندت جدا کردند.

چطور به او بفهماند که حتی نمیداند جسدش را کجا دفن کردند.

ساعت مچی سپهر را بالا میآورد و ب\*و\*س\*ه ای بر آن میزند.

اشکش به روی گونه میریزد... هفت روز است که در دل خود سوگواری میکند و اشک میریزد. هفت روز است، خاطرات با او بودن، مثل یک نوار فیلم از جلو چشمانش میگذشت و باور کردن مرگ سپهر را برایش ناباور میکرد.

هر چند تا انتقام راهی نمانده بود.. ولی ای کاش رفیقش اینچنین ترکش نمیکرد!؟..

\*\*\*\*\*

سیگار دیگری روشن میکند. انگار دوست نداشت از دخترک چشم سبز که خود را مشغول خواندن کتابی کرده بود، برای لحظه ای چشم بردارد.

دختری که از او خواسته بود به خاطر عقایدش صیغه محرمیتی برایشان خوانده شود.

برای دنیل این چیزها ذره ای اهمیت نداشت ولی به خاطر بهار قبول کرد و آنها شرعا زن و شوهر شدند.

دنیلی که سابقه نداشت اینقدر راحت به حرف کسی گوش دهد، ولی تا بهار خواسته اش را گفت بی چون و چرا قبول کرد.

خودش هم نمیدانست این حس چه بود که در این مدت کوتاه رفتارش کرده بود.

در دوراهی عشق و ه\*و\*س دست و پا میزد. از این در تعجب بود چرا بهار مَث دیگر دخترانی که برای یک شبش بس بودند و فردایش دلش را میزدند، نبود!؟..

حتی تانیا که دختر یکی از سران اسرائیل بود و همه جوره ساپورتش میکرد را هم به خاطر او کنار گذاشت.

زمان هر چه جلوتر میرفت وابستگی به بهار بیشتر میشد.

به قدری که نمیتوانست فردا بدون او به سفر برود. و تصمیم گرفته بود برخلاف قانون کاریش او را با خود همراه کند.

نزدیک میروند و روی کاناپه کنار بهار مینشینند.

سرش را لابه لای موهایش میبرد و نفس عمیقی میکشد. نمیتوانست خودش را گول بزند.

"و این دختر را دوست داشت"

اما او چه میدانست از دل بهاری که از این نزدیکی عشق میگرفت .. او چه میدانست از اشکهای حلقه شده در چشمان دختری که هر وقت دنیل لمسش میکرد خاطرات تلخ و درد آور گذشته برایش زنده میشد.

" بهاری که محکوم به تحمل کردن بود."

دنیل ب\*و\*س\*ه به روی موهایش میزند و از او جدا میشود

-- برای فردا آماده باش ..

بهار با تعجب سمتش برمیگردد

--- چرا ؟

-- برای یک سفر سه روزه به امارات! .. چیزی هم لازم نیست با خودت بیاری، اونجا هر چیزی که بخواهی برایت فراهم میشه.

بهار که طی این چند روز تنها آرزویش این بود از تاریخ سفر دنیل چیزی بفهمد، با این خبر گویی دنیا رو به او داده باشند، لبخندی به پهنای صورت میزند

-- چیه .. انگار خیلی خوشحال شدی؟

بهار با ذوق دستاشو بهم میکوبه و میگه: واقعا منو هم با خودت میبری؟؟ ...وای دنیل من همیشه آرزوم این بوده یه بار به امارات برم ولی خوب شرایط مالی خانوادهم جوری بود که نمیشد برم..

دنیل از اینکه لبخند را روی لبهای بهار نشانده بود خوشحال شد و او را محکمتر در آغوش میگیرد

-- سعی میکنم کارهام رو طوری برنامه ریزی کنم که بیشترش رو باهم بگذرونیم ..

با دستانش صورتش را قاب میگیرد نگاهش به لب های زیبای بهار است . باصدای آرامی ادامه میدهد: قول میدم بهت خوش بگذره

و چقدر وجود بهار برایش شیرین و ناب بود.

دنیل در آرامشی بی نظیر بود و بهاری که زور میزد تا مهار کند اشکهایی که میخواستند رسوا کنند حس درونیش را!...!

###هوراد###

دستمو چند بار روی میز میکوبم ... از دیروز تا حالا نه از دنیل خبریه و نه از عاموس ... نکنه رفته باشند ... دستامو روی صورتهم میزارم .. خدایا خودت کمک کن .. نزار این فرصت از دست بره .. خودت یه راهی پیش روم بزار .. چیکار کنم ..

با صدای ضربه های پی در پی که به در اتاق زده میشد از جام بلند میشم...نگاهی به شهاب میندازم که خواب آلود از جاش بلند شده و سعی میکنه چشمش رو باز نگه داره. با بی حالی میگه:

--این دیگه کدوم گاو به که اینطور در میزنه!؟

به سمت در میرم و اروم لاشو باز میکنم

ولی اونی که پشت در بود، در رو محکم هل میده و داخل میشه.

با چشمای گرد شده به وانیا و آیسو نگاه میکنم..اینا اینجا چیکار میکنند

فکرمو به زبون میارم و میگم:

- شماها اینجا چیکار میکنید؟؟

آیسو نگاهی به شهاب میکنه و سرشو با تاسف تکون میده: به جای اینکه باشید یه فکری واسه خلاص شدن از اینجا بکنید مت خرس اینجا کپیدید.اونم با این وضع...!!!

با دست به وضعیت شهاب که فقط با یه شلوارک و موهای بهم ریخته جلوشون ایستاده بود میکنه

شهاب با لحن مسخره ای بهش میگه:

--اخه منتظر بودیم خاله ریزه بیاد بهمون بگه چیکار کنیم؟؟

درمورد وضعیتم هم، شما بزرگواری کن و چشمات درویش کن.

--حالا نکنه فکر کردی تحفه ای،و با این هیکل خلال دندونیت به چشم میایی؟؟؟

تا شهاب میخواهد جوابشو بده وانیا دستشو بالا میاره و میگه: خواهش میکنم یک لحظه چیزی نگید و بزارید حرفمو بزنم..

دوربینا رو فقط واسه نیم ساعت از کار انداختم، پس وقت زیادی نداریم.

یعنی چه خبری داشته که اینطور خودشو به اینجا رسونده.

نفس عمیقی میکشه و رو به من میگه:

دنیل امروز ساعت 4صبح با هلیکوپتر شخصیش به امارت رفته..عاموس و چند تا دیگه از گردن کلفتهاشم با خودش برده!!

با تعجب ازش میپرسم:

-تو این چیزا رو از کجا میدونی،؟؟

چشماش رنگ ناراحتی میگیره و با صدای آرومی میگه: چون بهار هم باهاشون رفته...؟! قبل از رفتنش این اطلاعات بهمون داد.

چندباری بهار را به همراه دنیل دیده بودم و حدس میزدم برای چی در کنارش سر میکنه، از خودم بدم میاد که با وجود مرد بودنم نتونستم کاری بکنم تا یه دختر اینطور از خودش نگذره.

شهاب سکوت میشکنه و میگه:

-- ولی ما تا محل دقیق اقامتشون رو نفهمیم کجاست نمیتونیم کاری از پیش ببریم.

-- از اون بابت خیالتون راحت باشه چون بهار خودش از همونجا با سازمان تماس میگیره و اطلاعات رو بهشون میده

فقط ما باید هر چه زودتر اینجارو ترک کنیم.

چون اگه دنیل و همراهانش دستگیر بشند و اسراییل از چیزی بویی ببره...

رفتنمون خیلی سخت میشه.

نگاهم مستقیم تو چشمای عسلیشه

دلم خیلی براش تنگ شده بود ولی الان با دیدنش آرامشی به قلبم سرازیر شده که هیچ کجا نظیرش رو ندیدم.

ولی از فکر اینکه دوباره به ساختمان امنیتی رفتند و دوربینا رو دستکاری کردند اخم گرفته میشه بر خلاف میل باطنیم با سرزنش میگم:

-- دیگه حق ندارید کارهای خطرناک کنید و نزدیک ساختمان امنیتی بشید.. از اینجا به بعد شو هم بسپارید به ما و به هیچ وجه خودتون رو دخالت نمیدید.

حالا هم تا دیر نشده بهتره زودتر به اتاقتون برگردید.

وانیا اول با تعجب نگام میکرد ولی کم کم اخماش تو هم میره اما چیزی نمیگه.

ولی آیسو انگار طاقت نمیاره و با پوزخند میگه: قربون سنگ پای قزوین برم... اینا بهش گفتن زکی تو برو خونه ما هستیم.

یه جورایی خودشونو میگیرند انگار اونا بودند خبرهای به این مهمی رو به ما دادند.

شهاب خیلی جدی رو به آیسو میکنه و میگه: چرا راه دور بری.. نمیخواه قربون سنگ پای اون ور دنیا بشی، اگه خیلی دوست داری قربونم بری، برو

-- شما اول برو یاد بگیر که با شلوار آستین کوتاه جلو دو تا خانم و اینستی... بعد بیا نطق کن و قد قد کن.

و بدون اینکه اجازه بده شهاب چیزی بگه از اتاق خارج میشه ...  
وانیا هم قصد خروج داره.. مچ دستشو میگیرم و تو چشماش زل میزنم  
-- کارتون عالی بود ... مطمئنا اگه شما نبودید نمیتونستیم کاری بکنیم  
دستشو رها میکنم ..لبخند زیبایی میزنه که دوتا چال گونه ش خودشونو نشون میدهند. موفق باشید میگه و از  
اتاق خارج میشه.

قلبم بی قرار تر از قبل خودشو به قفسه سینه م میکوبه .  
این حس که بند بند وجودت خواستار شه، زیباترین حس دنیاست..  
این آرامش که با بیقراری آمیخته میشه بهترین آرامش دنیاست.  
اون رفته بود و من هنوز نگاهم به جای خالی بود  
شهاب در رو میبندد و با لبخندی که این چند وقته ازش به دور بود میگه:  
--یک ساعته به چی زل زدی ...رفت اقا جان.

و به سمت تختش میره و زمزمه وار ادامه میده  
--یه روز اون زبون دراز تو کوتاه میکنم.. بند انگشتی جیغ جیغو..!  
دستی تو موهام میکشم و نفسمو بیرون  
میدم.

\*\*\*\* تا دل نشود عاشق

دیوانه نمیگردد

تا نگردد از تن جان

جانانه نمیگردد

گریان نشود چشمی

تا آنکه نسوزد دل

بیهوده بگرد شمع

پروانه نمیگردد\*\*\*\*\*

"مولانا"

--اقا خواستند در نبودشون، سموپیل کارها رو بدست بگیرد و شما هم تو این مدت ازش پیروی کنید...!  
شیت عینکشو روی سر کچلش میزاره و ادامه میده: حتما رییس بهتون گفته باید چیکار کنید!!! امیدوارم کارتون رو خوب انجام بدید و خطایی ازتون سر نزنه چون خیلی بد میبینید، هرچند که من خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته!.

پوزخندی میزنه و رو به شهاب میگه:

نمیدونم چرا رییس دوباره به شماها اعتماد کرده ..

من اگه جاش بودم همون روز با اون رفیق آشغالتون گردن شماها رو هم میزدم...!

دستای شهاب مشت میشه ...درکش میکنم ..منم دلم میخواد گردنشو خورد کنم و زبونشو از حلقومش بکشم بیرون و بندازم جلو سگ اربابش،

تا هر چیزی که لایق خودش و صاحبشه به سپهر پاک و مظلوم نسبت نده!

شهاب پوزخندی بهش میزنه .. از روی صندلی بلند میشه و به از در خارج میشه

اینطور که شهاب گفته بود دنیل ازش خواسته تا تدارکات جشنی که به محض اومدنش بر پا میشد رو بده، و چیزهای لازمه را فراهم کنه.

این جشن به خاطر ششمین سالگرد پایه گذاری زتاس بدست شروین هر ساله گرفته میشد.

""عمر باند کم بود ولی کشتارش زیاد""

شیت هم از روی صندلی بلند میشه و با حالت دستوری میگه:

--دنبالم بیا...

ببین بدبخت بیچاره چقدر تو سری خورده که الان برامن تریپ ریاست بر میداره...

فقط خدا کنه شهاب هر چه زودتر اطلاعات رو به علیرضا بده و از این جهنم خلاص بشیم ..

با شیت سوار ماشینش میشیم ..

از خیابانهای شهر تل آویو عبور میکنیم ... در اسرائیل، تل آویو به شهری معروف است که هرگز به خواب نمی رود، حتی تا دیرترین ساعات شب نیز برخی خیابانها و بخصوص مراکز تفریح شبانه از جمعیت موج می زند.  
شهری که محل بیشترین آموزشها و اهداف شوم است .

به میدان رابین که از بزرگترین و مهمترین میدانهای شهر است میرسیم

شیت ماشین رو نگه میداره واز اون خارج میشه.

--چرا نشستی. پیاده شو!

از ماشین پیاده میشم و رو به شیت میگم :

-برای چی اومدید اینجا

--کسی که قراره تو رو به محل تحویل گرفتن عضوها ببره، اینجا قرار گذاشته

اسمش راشاین و هیکل درشتی داره.

اول باهاش میری و جنسا رو میگیری، بعدشم به آدرسهایی که بهت داده شده تحویل میدی .

میتونی با ماشین من بری چون من اینطرفا کار دارم ..

فقط حواست باشه اگه کوچکترین اشتباهی پیش بیاد

رییس به راحتی از خطایت چشم پوشی نمیکنه .

قوٹی اب میوه تو دستمو چنان فشار میدم که مچاله میشه

دوساعته اینجا منتظر نشستم ولی خبری از اونی که باید می اومد نیست.

پامو عصبی تکون میدم ..اگه تا یک ساعت دیگه نیاد برمیگردم.

کسی از پشت دستشو رو شونه م میزازه

برمیگردم و به مرد غول پیکری که بی شباهت به عاموس نبود نگاه میکنم

با تردید میپرسم

-راشاین؟؟

نگاهی به اطراف میندازه و میگه

--به رییس بگو اونایی که قرار بود به دستمون برسند معلوم نیست چطور وسط راه غیبشون زده..

پیامهایی هم واسه فردین فرستادیم که هیچکدومشون رو جواب نداده .

قضیه یکم بوداره ... فقط سریع این اخبار رو بهش برسونید

وسریع از کنارم رد میشه و میره.

پس زمانش فرا رسید.. باید هر چه زودتر بچه ها رو خبر کنم تا از اینجا بریم.

سریع سوار ماشین میشم و پام رو گاز میزارم

با آخرین سرعت از لابه لای ماشینها سبقت میگیرم .. به عمارت دنیل که میرسم از ماشین خارج میشم

شهاب تو محوطه، همونجایی که سپهر رو کشته بودند پشت به من ایستاده بود... فاصله زیادی باهاش نداشتم از همونجا صدایش میزنم:

-شهاب

دستی به صورتش میکشه و سمتم بر میگردد:

--چه زود برگشتی.. شیت میگفت احتمالا تا شب کار داری

چشماش قرمز بودند.. نگاهمو به جایی که خون سپهر ریخته شد میکنم.. کاش زمان به عقب بر میگشت. کاش هیچوقت بهش نمیگفتم که اون با سموئیل بره..

آهی میکشم و آرام میگم:

-امشب از اینجا میریم .. دخترا رو هم یه جوری خبر کن که آماده باشند. سازمان عملیات پاکسازی رو شروع کرده.

-----\*

##وانیا##

از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه میکنم، هوا تقریبا تاریک شده بود ولی من دلم بدجور ه\*و\*س پیاده روی تو باغ رو کرده بود.

از پشت در حموم به آیسو میگم

--آیسو من میرم تا محوطه یکم هوا بخورم.. زود برمیگردم

صبر نمیکنم تا جواب بگیرم و از اتاق خارج میشم. با قدمهای اروم به سمت باغ حرکت میکنم. به باغ که میرسم روی یکی از نیمکتاش میشینم و به آسمون پر از ستاره نگاه میکنم.

"دلم براتون خیلی تنگ شده، اخر بی انصافیه که شما پیش هم هستید و من اینجا تنها،

هرچند که همیشه همینطور بوده.. هیچ وقت طاقت دوری از همدیگه رو نداشتم. خدا هم اینو میدونست که هر دو تاتون رو باهم برد پیش خودش!..!؟



ولی کاش منم از شماها جدا نمیکرد...!

اهی از ته دل میکشتم و تو همون حالت چشمم رو میبندم.

بابا رضا " حتی نمیدونم اگه برگردم داداشت منو واسه خاطر کله شقی هام میبخشه یا نه..؟

به نظرت الان چیکار میکنه...؟ به منم فکر میکنه ...؟ میگه یه برادرزاده یتیم دارم که اون سر دنیا تو قلب دشمن داره دست و پا میزنه؟

--- نمیخواهی سر تو بندازی پایین، گردنت اینجور درد میگیره ها!!!

با ترس به سمت صدا بر میگردم

نیما بود که با لبخند گل و گشادی نگام میکرد.

--- نمیخواستم بترسونمت ... فقط دلم نمی اومد بانو زیبای ما، گردن درد بگیرند

اخمهامو تو هم میکنم.. پسره نجسب فکر میکنه خیلی بانمکه...

از جام بلند میشم و از کنارش رد میشم .. هنوز یک قدم برنداشته بودم که بازومو محکم میگیره و منو سمت خودش میکشونه

با پوز خندی که از حرص زیادشه میگه:

--- مشکلات با من چیه که اینجور باهام رفتار میکنی؟

اگه به خ\*ی\*ن\*ت\* باشه .. تو هم هیچ فرقی با من نداری؟

تو هم واسه ریختن خون هموطنات الان اینجایی.

خوبه منم درمورد تو اینطور فکر کنم که یک وطن فروش خائن و کثیف هستی؟؟!!!

دستشو به شدت پس میزنم و مٹ خودش بهش پوز خند میزنم و میگم:

-فکر تو برا خودت نگهدار که از ذهن مریضت و جسم کثیف نشات میگیره

اینم بدون من هیچوقت مٹ تو نیستم و نخواهم بود!!

هیچوقت تو هیچ کجای دنیا به خاطر پول کثیف یه مٹت حرومزاده، خون مردم نمیریزم و برعکس اگه کسی بهشون چپ نگاه کنه خونشو حلال میکنم .

تک خنده بلندی میکنه و میگه:

--- اخی خانم کوچولو ما هم بلده شعار بده!!!

و بالحن مسخره ای ادامه میدهد:

--- فقط میشه بفرمایید الان تو تل آویو، که دشمن اصلی، همون مردمی که اگه بهشون چپ نگاه کنند خونشون مباحه، چیکار میکنی.؟

لبخند کجی بهش میزنم و خیلی جدی تو چشماش نگاه میکنم و میگم:

--- این دیگه بستگی به هوش خودت داره بفهمی من اینجا چیکار میکنم.

تو کمتر از یک ثانیه نیشش بسته میشه و با اخم نگاهم میکنه.

میدونم یکم تند رفتم و نباید چیزی میگفتم ولی دیگه کنترل زبونم از عهده ام خارج شده بود.

روم رو بر میگردونم که برم ولی با دیدن هوراد که با اخمهای برزخی نگاهمون میکرد سر جام خشک میشم.

این اینجا چیکار میکنه... وای نکنه فهمیده باشه... گند زدی وانیا.. خاک بر سرت که نمیتونی جلو اون دهن وامونده ات رو بگیری!

--- تو جاسوسی؟؟!

با ترس دوباره سمتش برمیگردم

چیزی نمیگم.. در واقع چیزی هم نمیتونستم بگم

نیما با تردید ادامه میدهد:

--- اره دیگه... با این چیزهایی که تو گفتی غیر از این باشه جا انکار داره..

نکنه تو همدست همونی هستی که اون روز کشتنش؟؟ اره؟؟

با نگاهی که شرارت توش داد میزد با صدای آرومی ادامه میدهد:

--- به نظرت این خبر برای رییس چقدر می ارزه

هنگ کرده بودم... زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرف بزنم

هوراد بهمون نزدیکتر میشه و رو به نیما میگه:

--- اینجا چه خبره؟

ولی نیما بدون اینکه جوابشو بده پا تند میکنه و سریع از کنارمون رد میشه

وای خدایا نه... با ترس و صدای لرزون به هوراد میگم

-برو دنبالش نزار بره

--چی؟

-هوراد تو رو خدا نزار بره ...اون فهمیده من جاسوسم

با چشمهای گرد شده نگاهم میکنه

--چی میگی وانیا ...

اشکام تمام صورتمو خیس کردند.حالا که همه چیز داشت تموم میشد و خودم با دستهای خودم گورمو کندم.

عصبی از خنگ بازی هوراد با مشت به قفسه سینه اش میکوبم و به عقب هلش میدم .هر چند که یک میلی هم از جاش تکون نخورد با صدای بلند داد میزنم:

-لعنتی رفت ...چرا مٹ منگولا اینجا ایستادی و من نگاه میکنی

اخمش بهم گره میخوره ..عقب گرد میده و به سرعت دنبال نیما میره .

منم پشت سرش حرکت میکنم البته بیشتر شبیه دویدن بود تا حرکت...!!

هوراد یقه پیراهن نیما رو از پشت میکشه..اونم چون حواسش نبود تعادلشو از دست میده و رو زمین میفته.

نگاهش که به هوراد میفته پوزخندی میزنه و میگه:

---حدس میزدم تو هم با اونا باشی ..!!

میخواد از روی زمین بلند بشه ... هوراد با پا محکم به پهلویش میزنه که صدای بلند آخش در میاد!

با ترس اطراف رو نگاه میکردم ، هزار جور دعا میخوندم که آدمهای دنیل اینور پیداشون نشه.

هوراد روش خم میشه و مشتت به صورتش میکوبه

دستامو جلو دهنم میگیرم تا صدامو خفه کنم ...

خون از دماغ نیما راه میفته ، با وجود اینکه هیکلش درشت بود ولی نمیتونست از خودش دفاع کنه ،دوباره

سعی میکنه از جاش بلند بشه که بازم هوراد بهش اجازه نمیده و با نفرت بهش میگه:

--اونقدر پست و کثیفی که هویت و اصالتت رو به یه مشت خوک خونخوار فروختی...!؟

بدبخت... همینایی که برا پولشون قید کشور و ناموستو زدی فردا روز، که دیگه بهت احتیاج نداشتند و براشون

مهره سوخته شدی مثل یه حیوون زیر پا لهت میکنند.

کاری میکنند روزی صدبار به گوه خوردن بیفتی و از کرده ات پشیمون بشی !

اونجا چی برات کم گذاشتند که غیرتتو خوردی و به ابرم روش ؟

نیما همونطور که دراز کشیده بود پاشو بلند میکنه و محکم زیر شکم هوراد میزنه.

تا هوراد روزمین میفته از جاش بلند میشه و با سرعت به سمت خروجی محوطه میره .

هولزده رو زمین میشینم و بهش میگم :

-حالت خوبه ؟

سرشو تکون میده و با وجودی که دستش رو شکمشه سریع بلند میشه و دنبال نیما میدود.

خدا منو بکشه که اینطور گند نزنم به همه چیز ، اونقدر گریه کرده بودم که دیدم تار شده بود

آیسو نفس زنان بهم نزدیک میشه

--وانیا تو اینجا...چی شده ؟

چرا گریه کردی؟

اون کی بود که شهاب و هوراد به جونش افتاده بودند؟

با ذوق میگم: تونستن بگیرنش؟..خدا رو شکر...خدایا ممنونم...آیسو باید امشب هرچی زودتر از این جهنم

بریم --میشه به منم بگی اینجا چه خبره ؟

اون از شهاب میمون که مٹ کش تنبون منو دنبال خودش تا اینجا کشید و هی میگفت باید بریم اینم از تو که

صورتت مٹ قورباغه ورم کرده و معلوم نیست چی میگی!

دستشو میگیرم و دنبال خودم میکشونمش ..

-آیسو جان الان وقت توضیح دادن نیست ، فقط اینو بدون اگه امشب از اینجا نریم فردا فاتحه مون خونده است

!...

##هوراد##

نیما رو محکم به یکی از درختهای پشت باغ میبندیم .

--هوراد باید یه چیزی پیدا کنیم جلو دهنشو ببندیم تا اگه بهوش اومد سر و صدا نکنه

-بیخیال داداش ..کسی زیاد اینطرف نمیاد ، تا اون موقع هم که این لندهور بهوش بیاد ما از اینجا رفتیم !

الانش هم خیلی دیر کردیم ..علیرضا قالمون نزاره خوبه

شهاب تک خنده ای میزنه و باهم به سمت خروجی میریم.

---هی شما اینجا چیکار میکنید

بخشکه این شانس ..این آشغال دیگه از کجا پیداش شد

شیث با حالت مشکوک و چشمهای ریز شده نگاهمون میکرد رو به من میکنه و میگه: چرا عضوهایی که باید به طرف قرارداد میرسوندی، نبردی تحویل بدی؟

با خونسردی ظاهری میگم :

-چون جنسی به من داده نشد ..

شیث اخمی میکنه و دوباره میپرسه:

-یعنی میخواهی بگی راشاین بدقولی کرده و نیوومد ؟

---نه اتفاقا بعد از دو سه ساعت تاخیر اومد ولی گفت چون نتونسته بودند برای امروز آماده شون کنند، فردا برم .

---خیلی خوب خودم باهاشون تماس میگیرم تا دلیلشو بیرسم شما هم برگردید اتاقتون.

و جلوتر از ما قدم برمیداره ..

شهاب با سرعتی مٲ باد به سمتش میره و با ارنج پشت گردنش میکوبه .

شیث شل میشه و روی زمین میفته ..دستش به سمت کلتی که به کمرش بود میره .

با پایزیر دستش میزنم که کلت چند متر اونطرفتر میفته.

شهاب با نفرت سمتش میره و با دستاش محکم گردنشو فشار میده

---میکشمت کثافت ..امروز صبح به کی میگفتی آشغال ...ها ....به کی میگفتی؟ به سپهر؟ به داداش من؟ به کسی که کل بچه های هییت و دانشگاه رو اسمش قسم میخوردند .

شیث صورتش قرمز شده بود و چشماش از حدقه در اومده بود .دست و پا میزد تا خودش رو از دست شهاب خارج کنه ...ولی آتش کینه و انتقام شهاب اونقدر زیاد بود که اگه حتی الان عاموس با اون هیکلش هم جای شیث بود نمیتونست کاری واسه خلاص شدنش بکنه.

شهاب اونقدر به گردنش فشار آورد تا دست و پای شیث از حرکت افتادند.

نگاهی به چشمهای از حدقه دراومدش کردم .

از دیدن این صحنه نه شوکه شدم و نه ناراحت، برعکس احساس رضایت هم داشتم.

شهاب شیث را روی زمین پرت میکنه . از رو زمین بلند میشه و با نفرت اب دهنشو جلوش میندازه.

سروشو بالامیگیره و انگشت اشارشو رو به اسمون بلند میکنه و میگه

--مرده و قولش، این از اولیش، منتظر بعدی ها باش داداش!

کلت شیث رو برمیدارم و یه نگاه به خشاب پرش میندازم. تو این هیچی بازار این کلت غنیمته، پشت کمرم جاسازیش میکنم و رو به شهاب میگم: بریم

---حالا دخترا رو از کجا پیدا کنیم

همونطور که اطراف رو زیر نظر دارم

میگم: خنگ که نیستند میدونند باید نزدیک در اصلی منتظر باشند،

شهاب سر جاش می ایسته

با تعجب میگم: چرا ایستادی!

اخماشو تو هم میکنه و میگه: من هنوز کارم تموم نشده! یه آشغال دیگه رو هم باید بفرستم به درک.

-دیوونه شدی شهاب؟! تا الانم خیلی دیر کردیم. مگه نگفتی علیرضا گفته قبل از طلوع آفتاب باید از اسراییل خارج بشیم؟

-- همیشه جدا از دیگران و یه جور دیگه ای برام قابل احترام بودی و هستی!

تا آخر عمرم هم نوکرت میمونم داداش.

ولی الان من کوچکترازت میخوام که بری..

من تا قلبم آروم نشه نمیتونم از اینجا برم...!؟

نگاهی به عمارت دنیل میکنه و میگه: کمتر از یه ربع، کارمو انجام میدم و میام.

وبه سرعت به همون طرف میره.

-شهاب صبر کن حداقل منم باهات بیام.

به سمتم برمیگرده و میگه:

--الان دخترا تنهان و تو خطرند.. اگه تا یک ربع دیگه نیومدم شماها برید منم سعی میکنم هر طور شده به همون آدرسی که علیرضا داد خودمو برسونم.

و با سرعت از دیدم خارج میشه،

حتی به شهاب گفتنای منم توجهی نمیکنه.

پسره نفهم آخر سر خودشو به باد میده .

با عصابی خراب به سمت خروجی اصلی میرم.

با چشم دنبال وانیا و آیسو میگردم...!

--پیس پیس هوراد ما اینجاییم .

وانیا سرش رو از پشت چند تا درختچه کوچک که نزدیک در خروجی بودند بیرون آورده بود و با لحن زیبایی صدام میزد .

تو این وضعیت هم بی جنبه باز یام گل کرده بود و قلبم واسه خودش بندری میزد ..

سرمو تکون میدم و نفس عمیقی میکشم ،هوراد عشق و عاشقیتو بزار واسه بعد پسر!؟

الان نجات دادن جونش مهم تره...!!!

وانیا کنار میره تا جایی واسه من باز کنه

رو زمین میشینم و از همونجا نگاهی به در اصلی میندازم . محافظاش تو اتاقک کنار در بودند ..فکر کنم دو یا سه نفری باشند .خدا خودش رحم کنه ، چطور از اینا بگذریم ...!

وانیا اروم ازم میپرسه: پس شهاب کجاست ؟

سمتش بر میگردم فاصله زیادی بینمون نبود اینجوری راحت میتونستم یه دل سیر از نزدیک نگاهش کنم

مث خودش اروم میگم:رفته یه کار نیمه تموم رو تموم کنه..

همینجا منتظرش میمونیم اگه تا چند دقیقه دیگه نیومد شماها رو از اینجا خارج میکنم و خودم میرم دنبالش !

یکی از مامورین سازمان دو خیابون بالاتر از اینجا، کنار مجسمه بزرگ عقاب با ماشین منتظرماست.شما

همونجا میمونید تا ما برگردیم.

آیسو خیلی جدی میگه: نه نه بیچاره حتما نتونسته با دیدنش خودشو کنترل کنه !!

با تعجب هردو نگاهش میکنیم

با همون لحن ادامه میده:

---دیروز که متوجه درخته شدم حدس میزدم با دیدنش نتونه ازش بگذره.

وانیا که انگار چیزی جدیدی کشف کرده باشه زود ازش میپرسه:

-- متوجه چیز جدیدی شدی ..؟از کی حرف میزنی؟؟

آیسو لبخند کجی میزنه و میگه: میمون خان رو میگم که الان آویزون درخت نارگیل شده!  
و خودش شروع میکنه از خنده ریسه رفتن ،

وانیا چشم غره ای بهش میره ولی اون توجهی نمیکنه ..با صدای بریده شده از خنده میگه:وای قیافه هاتون خیلی خنده دار شده بود ..همچین نگاه میکردند انگار دارم کی رو میگم ....بابا شهاب میمون که این حرفا رو نداره  
وای خدا مردم از خنده..ودوباره شروع میکنه به خندیدن .  
خدا رو شکر عقلش از این بابت کار میکرد که نباید بلند بخنده .

اخمی بهش میکنم که در جا خنده شو قورت میده و روشو سمت دیگه ای میگیره .دختره بی مزه ؟ این از کجا میدونه شهاب نارگیل دوست داره...

خودمم خندم میگیره ولی نمیذارم صورتم چیزی رو نشون بده ..!

یعنی خوشم میاد لنگه ی خود شهابه !

اروم از جام بلند میشم و به سمت اتاقک میرم ...از پنجره نگاهی به داخل اتاق میندازم .

سه تا بودند که البته فقط یکیشون بیدار بود اروم چند ضربه به شیشه میزنم .

منو که میبینم از جاش بلند میشه و از اتاق بیرون میاد .با زبان عبری میگه :

--مشکلی پیش اومده

- بله ..سموئیل ازم خواسته پیام و بهتون بگم که فقط یکیتون اینجا بمونه و

بقیه به ساختمان مرکزی بروند

انگار میخواهد محافظان قسمت امنیتی رو بیشتر کنند!

--ما همیشه از شیث برنامه های جدید رو میگیریم ..! حالا چی شده که یکی دیگه رو میفرستند !؟

پوزخندی میزنم و میگم :الانم میتونی به همون شیث زنگ بزنی و ازش پیرسی...!البته من تا اون موقع به

سموئیل ، دلیل نیومدن و سرپیچی کردن از دستورش رواطلاع میدم .

راهمو میگیرم میرم ...خدا کنه نقشه م کاری باشه . اگه بشه یه جوری از هم جداشون کرد راحت میتونم

کنارشون بزوم و راه رو برای دخترا باز کنم.

-- چند لحظه صبر کن تا بهشون بگم بیایند ..!!



چشمامو مبیندم و نفسمو راحت بیرون میدم؟!.

##وانیا##

--عه..تا کی باید اینجا منتظر بمونیم!.

-آیسو چقدر غر میزنی...مگه الکی میشه از اینجا خارج شد..یه ساعته داری رو مخم رژه میری..

وبلندتر از قبل میگم: حالا چته هی وول میخوری؟

--وقتی درک و شعور نداری من چیکار میتونم بکنم...!

دستشویی دارم میفهمی،؟ اونقدر بهم فشار اومده که مم..

صدای شهاب باعث میشه حرفش قطع بشه.

--بلند شید، باید از اینجا بریم

آیسو طلبکار میگه: هی آقا حواستو جمع کن تو رییس ما نیستی که اینجوری بهمون دستور میدی و از رو زمین بلند میشه.

شهاب دندوناشو از حرص روی هم فشار میده. و با چشمهای سرخ از عصبانیت به آیسو نگاه میکنه. مطمئنم اگه موقعیتش جور بود الان آیسو رو زیر مشت ولگد میگرفت.

منم همونطور که بلند میشم از شهاب میپرسم:

-پس هوراد کجاست..؟ ما که نمیتونیم بدون اون از اینجا بریم.

نگاهشو از آیسو که بیخیال نگاهش میکرد میگیره و نفسشو با صدا بیرون میده:

--هوراد بیرون از اینجا دور و اطراف رو زیر نظر داره..منو فرستاد شما رو با خودم ببرم تا زودتر از این جهنم وامونده بریم

و روشو سمت آیسو میکنه و ادامه میده:

بانو لطف میکنید یکم سریع تر بیاید

تا طلوع افتاب چیزی نمونده!

از کل کل بچه گانه شون خندم میگیره

منو و آیسو جلو تر از شهاب از در اصلی خارج میشیم

با تعجب از شهاب میپرسم: پس هوراد کو؟ تو که گفتی اینجا ایستاده؟

--نمیدونم ..به من که اینطور گفت .حتما جلوتر از ما رفته علیرضا رو خبر کنه !.

چراغهای خیابان اونقدر زیاد بودند و روشن ، که شب با روز فرقی نمیکرد.

آیسو در گوشم آروم میگه:خودتو کشتی از بس هوراد هوراد کردی.؟

یه فکری به حال من کن که دارم مترکم.

خودمم نمیدوم چرا دلواپسش میشدم.من که جز طعنه و کنایه چیز دیگه ای ازش ندیدم .پس این نیرو چیه که منو سمتش میکشونه ..؟

یک مازاراتی مشکی که تمام شیشه هاش دودی بودند جلومون ترمز میگیره .

یه لحظه ترسیدم که از آدمهای دنیل باشه ولی با دیدن هوراد که از ماشین پیاده شد، خیالم راحت میشه.

همه سوار ماشین میشیم اینجور که گفته شد از طریق مرزهای جنوبی وارد لبنان میشیم و از اونجا اگه خدا بخواهد به کشور بر میگردیم..!

علیرضا با آخرین سرعت حرکت میکردو بیشتر هم سعی داشت از راهای مخفی و دور از اتوبان و خیابانهای اصلی عبور میکرد.

آینه جلو رو تنظیم میکنه ونگاهی به پشت سرش میندازه، تو همون حالت میگه:دیگه داشتیم از اومدنتون ناامید میشدم..!

هوراد با صدای خسته ای و میگه: چند نفر باید حساب پس میدادند .

شهاب جمله اش رو ادامه میده: که بدجور دادند .

روح داداشم اروم گرفت ...فقط اون دنیل کثافت مونده که تقاص خونهای بی گ\*ن\*ا\*ریخته شده رو پس بده!

علیرضا سرعتشو بیشتر میکنه و با ناراحتی میگه:خدا رحمتش کنه! خیلی پسر خوبی بود.خدا میدونه روزی صدبار خودمو مواخذه میکنم که چرا اون عکسها و برگه ها رو دستش دادم تا واسه رابط سازمان تو ترکیه ببره.

آهی میکشه و سعی میکنه جو بدی که تو ماشین حکم فرما شده بود رو عوض کنه ،میگه :

ولی در کل کارتون عالی بود ...

اگه خدا کمک کنه و بچه های سازمان هم بتونند دنیل رو به دام بندازند، پرونده زتاس برای همیشه بسته میشه.

سرمو به شیشه ماشین میچسبونم و بی صدا اشک میریزم .اشک شوقی که با غم وجودم یکی شده بود .

بابا رضا کار نیمه تمومت رو تموم کردم .. دعا کن دنیل منفور هم زودتر بره بجهنم تا آتش انتقامم خاموش بشه .@

خدا رو شکر، عملیات به خوبی پیش رفت. هر چند هنوز کامل از تیررس دشمن خارج نشده بودیم و هران ممکن بود خطری تهدیدمون کند.

اینطور که علیرضا در مسیر برامون از خودش میگفت

سی و پنج سالش بود و بالغ بر شش سال در اسرائیل زندگی میکرد تا نیروهای نفوذی سازمان رو که به اونجا می آمدند ساپورت کند و اخبار مهم رو از اونا میگرفت و به سازمان اطلاع رسانی میکرد.

هوراد رو صندلی جلو، کنار علیرضا نشسته بود.

ما سه تا هم پشت بودیم طوری که آیسو در وسط و مرز بین من و شهاب بود و چقدر سر این موضوع که چرا اونو کنار شهاب انداختم، به جونم غر زد!

تو مسیر آیسو مداوم سر جاش تکون میخورد. من که میدونستم دردش چیه، زیاد اهمیت نمیدادم چون موقعیت طوری بود که نمیشد ریسک کرد و ماشینو نگه داشت!..

آیسو بیچاره هم مجبور بود با این معضل کنار بیاد تا از منطقه خطر دور بشیم. ولی شهاب از تکون خوردنهای آیسو به تنگ اومده بود و چند بار بهش هشدار داد که این همه تکون نخوره!..

در گوشش اروم میگم:

آیسو بهش فکر نکن.. سعی کن بخوابی!

-- حرفا میزنی! تو بودی اونم تو این جاده خاکی که پر از چاله و چوله است با این وضعیت راحت میگرفتی میخوابیدی؟

-میخواهی بهشون بگم ماشین رو نگهدارند تا بری کارتو انجام بدی؟

یکی میزنه تو سرم میگه: تو این بر و بیابون واسه یه دسشویی رفتن خودمو خوراک گرگ و شغلا بکنم؟ خواهشا تو نظر نده بزار به درد خودم بمیرم.

شهاب کمی خودشو جلو میکشه و میگه:

---علیرضا یه جا نگهدار من قضای حاجت دارم و کنترلش داره از دستم خارج میشه!

علیرضا از آینه جلو نگاهی بهش میندازه و با خنده میگه: ده کیلومتر جلوتر یه خرابه است مشکلی که نداری؟

---قربونت داداش اب باشه همه چی حله.

من و آیسو با چشمهای از حدقه دراومده نگاهش میکنیم ولی اون بیخیال با ساعت دستش ور میره.

وقتی نگاه خیره ما رو میبینه سعی میکنه خنده اش رو مهار کنه و عادی رفتار کنه،

با حالت طلبکارانه میگه:

---چیه؟ چرا اینطور نگاهم میکنید...!

آیسو اروم بهش میگه: نگو که باید فالگوش ایستادن رو هم به بقیه صفات اضافه کنم؟

شهاب پوزخندی میزنه و جواب میده

---میل خودته! و روشو ازش میگیره و از شیشه بیرون رو نگاه میکنه.

چند کیلومتر جلوتر علیرضا ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

هوا اونقدر تاریک بود که چشم، چشم رو نمیدید.

چراغ قوه اش رو روشن میکنه و از صندوق عقب یه پنج لیتری اب در میاره و به دست شهاب میده...!

هوراد هم از ماشین پیاده میشه و به کمک علیرضا که کاپوت رو بالا داده بود میره!! این وسط فقط ما سه تا تو ماشین بودیم، شهاب نیم نگاهی به آیسو میندازه ولی آیسو سرشو پایین گرفته بود و انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش واسه همچین لحظه ای بال بال میزد.

نیشگونی از بازوش میگیرم و اروم در گوشش میگم: چرا مٹ ماست اینجا وارفتی. پاشو برو دیگه.

همونطور که بازوش رو میماله میگه: بیشعور من میترسم برم تو اون خرابه. اگه تا خود تهران شده تحمل میکنم ولی تنهایی اونجا نمیرم.

پوفی میکنم و میگم:

-باشه منم باهات میام.. خوبه؟

خوشحال کف دستشو بهم میکوبه و با نیش باز میگه: معلومه که خوبه...! اینجوری اگه یه وقت گرگا خواستند بهمون حمله کنند تو رو پرت میکنم جلوشون تا خودم فرار کنم.

شهاب نچ نچی میکنه و با تاسف سرش به طرفین تکون میده... در ماشین رو باز میکنه ولی قبل از اینکه کامل بیرون بره میگه: من از دور حواسم بهتون هست فقط زودتر بیایید. وبه سمت هوراد و علیرضا میره

آیسو چینی به دماغش میده و میگه:

--واه واه! خدا به دور...! این خودش از صدتا گرگ و شغال بدتره و اونوقت واسه ما قپی میاد.

و حرف شهاب رو با لحن مسخره ای تکرار میکنه: من از دور حواسم بهتون هست. پسره میمون!

با حرص دستشو میگیرم و از ماشین پیاده اش میکنم.. این دختر اصلا قدر شناس نیست.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

## دانای کل ##

دو روز از آمدنش به امارات میگذشت ولی هنوز نتوانسته بود فرصتی پیدا کند تا به سازمان ادرس محل اقامتشان را بدهد.

در این دو روز به جز صبح امروزش که دنیل به دور همی اعضای باندش رفته بود ، بیشترش به گشت و گذار و رفتن به جاهای دیدنی دبی گذشت .

از پارک آبی وادی تا جزایر پالم الجزایر ...!

حتی هتلی که در آن اقامت داشتند یکی از زیباترین هتل‌های جهان به شمار میرفت ..جایی که دور تا دورش آب بود و بنا را روی یک تکه خشکی ساخته بودند .

ولی با وجود زیبایی های این شهر ، بهار دلش ماتمکده بود .

فردا شب به اسراییل بر میگشتند و او دلش نمیخواست به همین راحتی از فرصت طلایی به وجود آمده بگذرد تنها راهی که برایش می ماند تا روح و جسم تسخیر شده اش را از دست شیطان رها کند ، مهمانی امشب بود،

جشنی که یکی از بزرگان عرب برایشان تدارک دیده بود!

دستهای دنیل دور ک\*م\*ر\*ش حلقه میشود

نفسهای گرمی که گوشش رو ازار میداد

دنیل آرام در گوشش زمزمه میکند:

--تو چرا هنوز بیداری...مگه نگفتم استراحت کن تا برای بزن و برقص امشب انرژی داشته باشی ..من پارنتر شل ول دوست ندارم! میخوام تا خود صبح خوش بگذرونیم .باشه؟

بهار در دل اهی میکشد و سرش را تکان میدهد.

\*\*\*\*\*

حوله را دور موهای بلندش مینندد و از حمام خارج میشود.

زنی تپل روی صندلی نشسته بود و با لبخند به او نگاه میکرد .با تعجب به سمت دنیل نگاه میکند

دنیل تعجب بهار را که میبیند با خنده میگوید:

- عزیزم .. این خانم رو من خبر کردم ، تا تو رو واسه امشب آماده کنه . میخوام امشب مٹ تک نگین انگشتر بدرخشی.

چشمکی میزنه و ادامه میده: البته تو اونقدر خشکی که نیازی به آرایش نداری!؟

ولی خوب یک شب هزار شب نمیشود.

به سمت حنیفه بر میگردد و میگوید:

من تا دوساعته دیگه بیرون کار دارم . تا اون موقع میخوام آماده باشه.

حنیفه از جایش بلند میشود و با ناز، با زبان انگلیسی بله کشداری میگوید.

بهار از عشوه شتری اون خنده اش میگیرد ولی هر جور شده خنده اش را مهار میکند

دنیل کتش را میپوشد و از در خارج میشود.

حنیفه با دست صندلی را نشان میده.

در دل خود این دختر زیبا را تحسین میکرد و به آرایشی که میتوانست روی چشمان زیبایش پیاده کند فکر میکرد.

بهار الی رغم میلش روی صندلی مینشید ..

از اینه به حنیفه نگاه میکند و خیلی جدی میگوید :به هیچ وجه دوست ندارم شبیه عروسکهای پشت ویتربن بشم . پس سعی کن آرایش ساده ای رو صورتت انجام بدی

حنیفه با وجود اینکه دوست نداشت کسی در کارش دخالت کند ولی بلاجبار چشمی میگوید و مشغول کارش میشود.

با انهمه پولی که از مرد همراهش گرفته بود چیزی هم نمیتوانست بگوید .

کارش که تمام شد کمکش کرد تا لباس شبش را که یک دکلمته مشکی بود و تضاد زیبای با پوست سفیدش ایجاد میکرد تن کند.

تا آمدن دنیل نیم ساعتی مانده بود وقت را مناسب دید تا هر چه زودتر با سازمان تماس بگیرد .

نگاهی به حنیفه میاندازد وقتی او را مشغول جمع آوری وسایلش میبیند

نفسش را برای چند ثانیه حبس میکند تا جایی که اشک در چشمانش جمع شد

دستش را روی قلبش گذاشت و با فریاد بلندی خودش را محکم روی زمین میاندازد ،

حنیفه اول با تعجب نگاهش میکرد ولی وقتی صورت قرمز و اشکهای حلقه شده در چشمانش را دید سریع نزدیکش شد:

\_ خانم ... خانم یهو چی شد ..؟ شما که حالتون خوب بود؟

بهار دستش را گرفت و با صدای خشدار و بریده میگوید: قرصامو از تو کیفم بیار.

\_ کیفیتون کجاست؟

بهار با دست به اتاقی که در سوییتشان بود اشاره میکند

حنیفه سراسیمه از جایش بلند میشود و به سمت اتاق میرود .

همین که وارد اتاق میشود بهار به سرعت سر کیفش میرود و گوشی همراهش را برمیدارد

حنیفه ناامید از پیدا کردن کیف ، از اتاق بیرون میاید ولی با دیدن بهار که سرو مرو گنده در حال صاف کردن لباسش بود ، با تعجب میپرسد:

\_ خانم حالتون خوب شد؟

بهار با غرور و خیلی جدی میگه : یه وقتایی اینطوری میشم ولی الان حالم خوبه .. !

کارت خوب بود، میتونی بری و با دست در رو نشون میده.

حنیفه گیج از رفتار بهار بقیه وسایلش رو هم سریع جمع میکند و بیرون میرود..

بهار خیلی سریع رمز گوشی را رو باز میکنه و با رابط سازمان تماس میگیرد .

ادرس هتل و همینطور محل دقیق جشن امشب رو به او میدهد و از او میخواهد که سریع دست به کار شوند!

بعد از اتمام تماس شماره را حذف میکند

گوشی حنیفه را زیر میز درابر میاندازد و نفسی از سر راحتی میکشد.

انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود .

خنده ای از ته دل میکند و خودش را روی تخت رها میکند.

بزودی کابوس چند وقته اش تمام میشد و او چقدر از این موضوع خوشحال بود.

## وانیا ##

علیرضا به سمت یکی از برجهای دیدبانی میره .چند نفر اول اونو خوب بازرسی میکنند و سپس با خودشون میبرند.

با کلی دردسر تونستیم از مرز اسراییل بگذریم و وارد خاک لبنان بشیم .

هوا گرم و میش بود و سرماش تنمون رو می لرزوند .من که فقط با یه تونیک نخی بودم و شلوار جین .تنها خوبیم این بود کلاه گیسم سرمو گرم نگه میداشت.

آیسو هم مٹ من بود با این تفاوت که لباس اون کمی از مال من ضخیم تر بود.

روی زمین کنار آیسو میشینم و مثل اون دستامو دور پاهام حلقه میکنم.

\_ تو هم سردت شده..؟

چشمامو میبندم میگم :

\_اره..!

\_\_ به نظرت چرا این میمونا ، فردین بازیشون گل نمیکنه لباسشونو بدهند به ما بیوشیم .

نگاهمو سمت پسرا میکشونم .

شهاب مٹ ما روی زمین نشسته بود و سنگهای زیر پاشو اینور و اونور میکرد.

یه تیشرت ابی نفتی به تن داشت که بعضی جاهاش جر خورده بود.

به احتمال زیاد با ادمهای دنیل درگیر شده بود چون اینو میشد از روی لباس و لب زخم شده اش فهمیدا

به هوراد نگاه میکنم که بر خلاف ما ،سر پا ایستاده بود و به قسمتی که علیرضا رفته بود نگاه میکرد .

قدش بلند بود و اگه کنارش می ایستادم شاید به زور تا زیر شونه اش میرسید.

پیراهن استین کوتاه جذبی به رنگ خاکستری تنش بود .

دوباره به آیسو نگاه میکنم و میگم:

\_منم فکر میکنم خیلی بی شعورن که نمیتونند پیراهن های پورشون رو به ما بدهند بیوشیم تا یخ نزنیم!

نگاهی به هوراد میندازه و اروم میگه:

\_ تا دیروز فکر میکردم شهاب بی شعوره..نگو این دستهای رفیقشو از پشت بسته !

پوزخندی میزنم و به چند ساعت پیش فکر میکنم.

وقتی داشتیم از مرز اسراییل رد میشدیم یکی از مامورای مرزی که بیرون از دیدبانیشون در حال گشت بود

متوجه ما میشه!



چون کمی از مقعرشون دور بود باید با تیر اندازی بقیه رو خبر میکرد

هنوز دستش به اسلحه اش نرسیده بود که هوراد سریع خودشو بهش رسوند و با یک حرکت گردنشو محکم به یک سمت چرخوند. و از پا درش آورد.

فقط یکی رو کم داشتیم از دهنای باز و چشمهای از حدقه دراومدمون فیلم بگیره. مطمئنا سوژه خنده خیلیا میشدیم.

هوراد چنان با سرعت اینکار رو کرده بود. که حتی اون سرباز بخت برگشته هم فرصت اینکه عکس العملی انجام بده، نداشت.

بدتر از اون وقتی بود که با اخم سمت ما برگشت و با لحن تندی به آیسو هشدار داد صداشو کنترل کنه و این همه غر نزنه و اینجوری جونمونو به خطر نندازه!

بیچاره آیسو کپ کرده بود .

البته تقصیری هم نداشت وقتی هوراد اینطوری اخم میکرد ناخدااگاه ادم ازش حساب میبرد.

ولی از ابهتش خوشم اومد لاقل در دهن آیسو رو بدجور بست.

به خاطر دو دونه تاولی که پاش زده بود همه رو کفری کرد.

تا جایی که حتی شهاب بهش گفت حاضره رو کولش سوارش کنه به شرطی که اینهمه نق نزنه.

ولی آیسو به گمان اینکه شهاب مسخره اش میکنه با صدای تقریبا بلندی سرش داد زدو گفت: اورانگوتان بد ترکیب ، تو اگه دماغتو بگیرم جونت در میاد اونوقت منو میخوای کول کنی.

حالا من مونده بودم شهاب با این هیکل ورزشکاریش که میتونست بیست تا مٹ آیسو رو ، روی دست بلند کنه چه جوری به وسیله آیسو جونش در میاد !

خلاصه اگه هوراد اون سرباز رو ناکار نکرده بود الان ما به خاطر فریاد آیسو خانم ، جان به جان افرین تسلیم کرده بودیم.

آیسو با شونه اش به شونه م میزنه و میگه:

\_اورانگوتان رو ببین چطور حس گرفته ...بدجور آدمو وسوسه میکنه حالشو بگیره ؟

نگاهم رو سمت شهاب میکشونم، پاهای دراز کردشو روی هم گذاشته بود و دست به سینه چشماشو بسته بود ..معلومه که خیلی خسته اس ، درست مثل من که دوست داشتم حداقل واسه پنج دقیقه هم که شده یه جای آرام در آرامش کامل بخوابم .

ایسو سنگ کوچکی برمیداره و با لبخند شیطانی که روی لب داره میگه: اینجا رو داشته باش..

سنگ رو به سمت شهاب بدبخت پرت میکنه و همزمان داد میزنه: فرار کنید، حمله کردند

شهاب بیچاره، فارغ از این دنیا، ده متر به هوا میپره! سریع دستشو روی پیشیونیش میزاره و با چشمهای گرد شده اطرافو نگاه میکنه

آیسو واکنش شهاب رو که میبینه شروع میکنه با صدای بلند به خندیدن.

این دختر واقعا دیوونه بود. چطور میتونست تو همچین موقعیتی که ادم هزارتا فکر و استرس به سراغش میومد از این شوخیا بکنه!؟

شهاب کم کم از شوک خارج میشه و با دیدن خنده روی عصاب آیسو، با خشم سمتش یورش میبره!؟

از حرکت یهویی شهاب هم خنده آیسو قطع میشه و هم چشمهای من درشترا!

دستشو بالا میبره تا به صورت آیسو بکوبه. چشمامو میبندم و هیع بلندی میکشم!؟

هرچند که از سیلی خوردن آیسو به هیچ وجه ناراحت نمیشدم.

دختره نفهم انگار کک به جونش افتاده بود که به پر و پای پسر بدبخت میپیچید!

لای یکی از چشمامو اروم باز میکنه تا ببینم چرا صدایی از شون درنمیاد.

شهاب هنوز دستش بالا بود و نگاهش خیره به چشمهای آیسو.

آیسو با لبهای جلو اومده مژ بچه ها میگه:

\_ فقط میخواستم باهات شوخی کنم. نمیدونستم ناراحت میشی!

شهاب دستشو مشت میکنه و پایین میندازه و با صدایی که سعی میکرد بلند نباشه میگه:

\_ اگه همون موقع من چشممو باز میکردم و سنگ به جای پیشونیم اونجا میخورد میخواستی چیکار کنی؟

آیسو سرشو پایین میندازه

صورتش از اشک خیس میشه اروم میگه:

\_ معذرت میخوام

شهاب عمیق نگاهش میکنه و با گفتن لعنتی از کنارش رد میشه.

هوراد که نمیدونست ماجرا از چه خبره با تعجب به آیسو و شهاب نگاه میکرد!

صدای فین فین آیسو سکوت اونجا رو پر کرده بود. کمی خودمو سمتش میکشونم و میگم:

\_اِخه این چه شوخیه که میکنی!؟

اونم الان!؟ تو این موقعیت؟

خدایی اگه شهاب این شوخی رو با خودت میکرد میدونستی الان چیکار میکردی؟

\_خودم فهمیدم کارم تا چه حد بد بوده تو رو خدا تو دیگه سرزنشم نکن....!

من فقط میخواستم یکم بخندم...!؟ به درست و غلط بودنش فکر نکردم! دوباره حق هقش شروع میشه.

از دور علیرضا به همراه یک مرد دیگه به سمتون می اومدن.....!

با نزدیک شدن اونا، از جام بلند میشم و دستمو سمت آیسو میگیرم.

اشکهاشو پاک میکنه و دستشو تودست میزازه و از جاش بلند میشه.

علیرضا نگاهی به تک تکمون میندازه و میگه:

همونطور که گفتم تمام هماهنگیهای لازم از قبل صورت گرفته شده بود!

به مرد همراهش اشاره میکنه و ادامه میده:

این آقا ابو اسحاق هستنند و قراره تا بیروت ما رو همراهی کنه.

سرشو به نشانه سلام کردن تکون میده و با هوراد و شهاب دست میده

بهش میخورد تقریباً هم سن و سال علیرضا باشه ..

چهره اش معمولی بود ولی از خنده روی لبهانش مشخص بود که مردی خوش برخورد باشه

علیرضا صحبتش رو ادامه میده:

این چند وقته حسابی خسته شدید و مطمئناً خواب کافی هم نداشتید .

امروز استراحت کنید که ان شالله، فردا به کشور برگردید.

هوراد لبخندی میزنه و میگه:

\_علیرضا انگار میخواهی رفیق نیمه راه بشی؟

علیرضا دستشو رو شونه هوراد میزازه و میگه:

\_\_ شاید هیچکدامتون به اندازه من دلتنگ برگشتن پیش خوانواده ش نباشه... ولی چه باید کرد، بهم خبر دادند باید چند ماهی اینجا بمونم .

اونا حرف میزدند و من تنها تو یه فکر سر میکردم .

''اونم دنیل راد بود.''

میدونستم ، فردین آشغالی که مهاجران بدبخت رو به دام می انداخت و یا فرهاد مدنی و خیلیای دیگه که شاخه های اصلی باند زتاس بودند، دستگیر شدند و به زودی مجازات میشدند .

همه دم از موفقیت میزدند ولی من تا نابودی کامل زتاس که اونم فقط با مردن دنیل ممکن بود ، نمیدیدم قلبم آرام نمیگرفت.

خدایا یعنی تا حال تونستند دستگیرش کنند ؟

بی هوا از علیرضا میپرسم :

تونستند دنیل رو گیر بندازند .

--تونستند دنیل رو گیر بندازند

حرفشو قطع میکنه و نگاهش رو سمت من سوق میده.

بعد از مکث کوتاهی میگه:

\_\_ دیشب بعد از اینکه ادرس جایی که دنیل سکونت داشت به دست بچه ها رسید بلافاصله خودشون رو به اونجا رسوندند .

و تونستند خیلی از اون قاچاقچیها رو که سالها بود دم به تله نمیدادند رو دستگیر کنند.

بی طاقت میپرسم:

دنیل چی ؟ اونم گرفتند؟

نفسشو بیرون میده و میگه:

متاسفانه اون تونست فرار کنه البته

اینطور که فرمانده میگفت نیروهای ما دنبالش هستند . و به زودی دستگیرش میکنند .

آیسو میپرسه:

\_\_ بهار چی شد ؟

\_\_\_ چیزی از جزئیات بهم گفته نشده. فقط در همین حد که دنیل فرار کرده.

وزنم سنگینی میکنه روی پاهام. شل میشم و روی زمین میفتم'

صدای علیرضا تو سرم اکو میشه:

متاسفانه تونست فرار کنه.....دنبالش هستند.... تونست فرار کنه.....

آیسو کنارم میشینه با ناراحتی میپرسه:

\_وانیا حالت خوبه

پوزخندی رو لبام نقش مینده.

با صدای لرزونی میگم:

-باید خوب باشم....داره میگه اون حیوون فرار کرده اونوقت من باید خوب باشم.

دوسال از عمرمو بیخودی حروم نکردم که الان خبر فرارشو بفهمم، فقط به این امید بودم تا یه روز اون اشغال دستگیر بشه و تاوان خون پدر و مادرم رو پس بده. حالا میگن فرار کرده..

برام مهم نیست چند تا حیوون دیگه رو گرفتند چند تا تشکیلات رو نابود کردند..من فقط میخوام دنیل دستگیر بشه و تقاص پس بده!>> !

و اشکهایی که رو زمین سرازیر میشدند..هر قطره اش به یاد پدر و مادری پایین میریخت که یک حیوون جانشون رو گرفته بود

چرا کسی منو درک نمیکنه...!

با دست محکم اشکهامو پاک میکنم و بلند میشم.

نگاه ترحم انگیزشون حالمو بهم میزنه...وانیا قوی باش...نزار اینجور نگاهت کنند...نزار برات دلسوزی کنند...محکم باش.

روبه علیرضا میگم: من تا دنیل گیر نیفته جایی نمیرم

اصلا برمیگردم تل او یو ،

علیرضا نگاه تاسف بارش رو تو چشم میندازه و آروم میگه:

\_\_\_ دختر رضا باید قویتر از این حرفا باشه. مطمئن باش دنیل سزای کارهای کثیفشو به همین زودیا پس میده.

حرفشو قطع میکنم و بلندتر از قبل میگم:

منطق من این حرفا حالیش نیست. من نمیتونم برگردم و راحت بشینم تو خونه ای که صاحباش بدست اون اشغال کشته شده .

زنده اتیششون زدند... میفهمی چی میگم ؟ مامانم اگه نوک انگشتش میسوخت کلی بیقراری میکرد... اون بی شرف اتیشش زد ...میفهمی زنده سوزوندش.

هر شب کابوس میبینم .... جیغ های مامانم تو گوشمه... فریاد های بابام ...مگه مردن بدتر از اینم هست؟

من برمیگردم تل آویو ...باور کن میتونم ..از پشش بر میام ...؟

\_بهتره تمومش کنی ...همه امروز برمیگردیم

هوراد با اخم به چشمهای خیس زل زده بود حرفشو ادامه میداد:

\_اینجا به بعدش دست سازمانه که دنیل رو دستگیر کنند.

از این بابت هم مطمئن باش که اونا خیلی بهتر از ما میتونند این کار رو انجام بدهند.

علیرضا اون دوتا مردی که لباس نظامی تن کرده بودند، با خودش همراه میکنه و کمی دور تر از ما شروع به حرف زدن میکنند ،مطمئنم فقط واسه حفظ ابرو اونا رو از ما دور کرد.

از حرفهای هوراد امپر میسوزونم و

اخمهام تو هم میره...این چیکاره منه که برام تعیین و تکلیف میکنه ..اینقدر از خبر فرار کردن دنیل ناراحت بودم که رو رفتارم کنترلی نداشتم .

- فکر نکنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه. من اگه بخوام برم ،میرم و به کمک هیچکدوم از شما هم نیازی ندارم.

تو هم خواهشا تو کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن!

در کمتر از یک ثانیه چشمات قرمز میشند، دندونهایشو روی هم فشار میدی و میگه:

\_ مثلا میخواهی چی رو ثابت کنی ..؟

احمق بودنتو؟ از یه بچه دوساله هم پرسسی میفهمه اگه برگردی همون بلایی که سر سپهر خدایبامرز آوردن بدترشو سرت میارند.

در ضمن یادآوری میکنم الان،در اینجا من مافوقتم، پس خیلی به این موضوع ربط دارم

وقتی میگم امروز میریم یعنی حرف دیگه ای نمیخوام بشنوم..!

قیافش اونقدر وحشتناک شده بود که جرات جیک زدن نداشتم .

صورت و چشماش از عصبانیت قرمز شده بود ..خودم میدونستم دارم بی منطق حرف میزنم .ولی دل غم دیدم  
نمیداشت عقلم کار کنه.

دوباره میخواستم ساز ناسازگاری رو بزوم

هوراد انگشتش رو بالا میاره و جلو دماغش میزازه :

\_ هیسسسس ،گفتم نمیخوام چیزی بشنوم ...!

بعد از چند ثانیه نگاهش رو از من میگیره و به سمت علیرضا و ابو اسحاق میره.

دوباره گریه م از سر گرفته میشه،روی زمین میشینم و بی صدا اشک میریزم .. نمیتونستم اینطوری برم ...من به  
بابام قول دادم کار نیمه تمومش رو تموم کنم ..حالا چطور برگردم ..!؟!

شهاب کنارم میشینه ،

\_میدونم چه حسی داری ...اینکه قلبت اتیش گرفته و تو خودت میسوزی،ولی دستت به جایی بند نیست . اهی  
میکشه و ارومتر از قبل میگه:

هنوزم هر دقیقه یاد سپهر میفتم و اتیش میگیرم .

یاد مظلومیتش ..یاد خاطرات خوبمون

هنوزم نمیدونم اگه برگشتم جواب مادرشو چی بدم .

وانیا غصه چی رو میخوری ...مگه به بزرگی خدا وعدالتش شک داری ؟

اگه اون خداست نمیزاره خون ریخته شده بی جواب بمونه..یادت نره دنیا دار مکافات ..این حرفو از من ،به عنوان  
یه دوست یا یک برادر قبول کن :

'''دنیل به بدترین شکل تاوان کارشو تو همین دنیا پس میده'''

###هوراد###

شهاب پتو رو کنار میزنه و روی تخت نیمخیز میشه:

\_وجدانا خودت خسته نشدی اینهمه از این ور اتاق به اونورش رفتی؟

با حال زاری ادامه میده:

جون هر کسی دوست داری بیا بگیر بخواب ...بزار ما هم بخوابیم..!

اخه چهارساعته چی رو داری متراژ میکنی؟

فقط نگاهش میکنم. حتی حوصله اینکه جوابشو بدم، ندارم.

شهاب بیچاره حق داشت غر بزنه. از وقتی که به بیروت رسیدیم و پا گذاشتیم تو هتل، کارم گز کردن اتاق شده بود...!

موهامو از دوطرف چنگ میزنم و روی تخت میشینم!

سرم داره منفجر میشه... من چم شده... واسه چی قلبم اروم نمیگیره؟

نگاهی به ساعت میکنم، 3 صبح بود و ما باید فردا به کشور برمیگشتیم.

اما مگه میشه همینجوری برگشت؟

وانیا حق داشت بی تابی کنه و بگه برنمیگرده؟

هدف ما از اول دنیل بود، نه نوچه ها و زیر دستاش.

کاری که شروع کردم رو نمیتونم نصفه و نیمه به امون خدا ول کنم و منتظر بشینم، آیا دنیل تو دام میفته یا که نه...؟!

باید یه فکر اساسی بکنم...!

علیرضا میگفت بهار تو آخرین تماسش به سازمان، از فرار دنیل به کاراکاس خبر داده! میدونسته تموم راهها به اسرائیل تحت نظر اینترپل قرار گرفته شدند، واسه همین به امریکای مرکزی خونه دوم جنایتهاش فرار کرده بود.

اینجور که مشخصه، خدا رو شکر ماهیت بهار لو نرفته و اونم باهاش به ونزوئلا رفته...!

نفسمو بیرون میدم و نگاهی به شهاب میندازم. معلومه از خستگی فشار زیادی بهش اومده که اینطور راحت خوابیده..!

یکی از پاهاش از تخت آویزون شده بود و دهنش به اندازه ای که بشه یه پرتقال توش جا بدی، باز مونده بود!

لبخند خسته ای میزنم، اگه آیسو اینجا بود و طرز خوابیدنش رو میدید

کلی متلک بارش میکرد...!

از جام بلند میشم... باید به اتاق علیرضا برم و از کاری که میخوام بکنم آگاهش کنم.

من ادم کار نیمه تموم نبودم و نیستم... یا کاری شروع نمیکنم یا اگه هم کردم تا آخرش پاش می ایستم که بهش خاتمه بدم. ﴿



به اتاق علیرضا میرسم !! چند ضربه به در میزنم و منتظر میمونم .. با صدای عطسه یه نفر، به پشت سرم نگاه میکنم، ولی جز گلدون بزرگی که گوشه راهرو بود هیچ چیز دیگه ای نمیبینم ..؟!!

شونه ای بالا میندازم حتما خیالاتی شدم. دستم بالا میره تا ضربه دیگه ای به در بزنم که با صدای بله گفتن علیرضا دستمو پایین میندازم. میگم:

\_هورادم .. لطفا در رو باز کن !؟

در باز میشه و چهره متعجب علیرضا نمایان ... جای تعجب هم داشت ساعت 3.5 صبح اومدم در اتاقش. از جلوی در کنار میره تا وارد بشم.

\_ خیر باشه ... چی شده که این وقت شب به جای اینکه بخوابی اومدی اینجا روی تختش میشینم و میگم:

- کار مهمی باهات دارم ... خودت چرا هنوز بیداری؟

\_ راستشو بخواهی اصلا خوابم نمیاد

میدونی چیه هوراد؟! همش دارم به این فکر میکنم ، دنیل چطور خبر دار شد و تونست فرار کنه؟

خیلی برام عجیبه ، چرا زمانیکه تو مشتمونه وهمه چیز از رو برنامه ، خیلی خوب پیش میرفته، درست ، دقیقه نود همه چیز خراب میشه و دنیل فرار میکنه؟ به نظرم یه جای کار میلنگه ...؟

به حرفهای خوب گوش میدم، علیرضا درست میگفت ،

برای دستگیری دنیل چنان دقیق برنامه ریزی شده بود که حتی مو لای درزش نمیرفت . حالا دنیل چطور تونسته بود فرار کنه جای شبه داشت ...!؟

کنارم میشنه و میپرسه:

\_گفتی کار مهمی داری ؟

بدون هیچ مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب و میگم:

-میخوام به کاراکاس برم ...!

با تعجب نگاه میکنه، دهنشو باز میکنه که چیزی بگه ولی بهش اجازه نمیدم و سریع ادامه میدم:

-علیرضا خواهش میکنم بزار حرفمو تا آخر بزنم...بیا یکم منطقی فکر کنیم ، ما که نمیتونیم دست خالی به کشور برگردیم ؟

\_ هوراد جان تا الانش هم خیلی خوب پیش رفتیم ..تونستیم کلی از تشکیلاتش رو تو اسراییل نابود کنیم و اونایی هم که تو ایران باهاش در ارتباط بودند، گیر بندازیم.

وسط حرفش میپریم و میگم :

-مهم دنیله ...به نظرت چرا الان باید ونزئلا باشه ؟ غیر از اینکه که رفته اونجا تا از نو کثافت کاریهاشو شروع کنه و گروهشو گسترش بده ....؟

فکر میکنی نمیتونه یه بار دیگه تو کشور نفوذ کنه ؟

علیرضا ،داداش ، فقط کمک کن به کاراکاس برم . کمک کن تا هنوز، قدرت نگرفته به دامش بندازیم...!

\_ اصلا میفهمی چی میگي ؟ کاراکاس خودش جنایتخیزترین شهر کره زمین که در هر دقیقه اش ۱۳۷ فقره جنایت ۵۳۷ فقره سرقت گزارش میشه...!

اونوقت تو تنها تو این شهر که خلافکاراش بیشتر از پلیس هاش هستند ،میخواهی چیکار کنی؟

-خودت داری میگي شهر بی سرو سامون ... باور کن من خیلی راحت میتونم کارمو تو همچین جایی انجام بدم.

علیرضا خواهش میکنم بهم اعتماد کن..فقط کافیه تو از سازمان بخواهی منو ساپورت کنه...از اونجا به بعدش رو بسپار به من !

از روی میل بلند میشه و متفکر تو اتاق راه میره ...چیزی نمیگم ، اجازه میدم فکراشو بکنه و تصمیم بگیره، میشه برم یا نه !!!

اگه علیرضا راضی به رفتنم بشه، خیلی راحت میتونه با سازمان هماهنگیهای لازم رو برای فرستادنم به ونزئلا رو صورت بده.

فقط ای کاش حرفام تاثیر خودشو بزاره ...بعد از چند دقیقه اخر سکوت شکسته میشه.

تو چشمام نگاه میکنه و میگه:

\_ هر چند که ریسکش خیلی بالاست و امید برای دستگیری دنیل تو خیلی کمه ...!؟!

مکشی میکنه و ادامه میده:

\_ فردا بعد از اینکه بچه ها رو عازم کشور کردیم ،هماهنگی های لازمو برای ماموریتت انجام میدم.

لبخندی رو لبام نقش میبندد، درسته ریسکش بالا بود..ولی منم هرچی در توان دارم روی اینکار میزارم.

از جام بلند میشم و رو به علیرضا که حسابی اخماش تو هم بود میگم:

\_ مرسی داداش.. مطمئن باش از اعتمادت پشیمون نمیشی!

شب بخیری میگم و در رو باز میکنم .. همین که در رو باز میکنم سینه به سینه با دختر روبروم میشم ... با تعجب وانیا رو میبینم که پشت در ایستاده بود و طلبکارانه با یه پوزخند گوشه لبش نگاهم میکرد!

\_ چیه ...؟ چرا تعجب کردی؟

عصبی میخنده و ادامه میدهد: که همه باهم برمیگردیم؟ که یه بچه دوساله هم میفهمه کارم اشتباهه اگه بخوام برم دنبال اون حیوون؟ اره؟

چرا چیزی نمیگی؟ میخواستی ما رو راهی کنی که راه خودتو باز بشه؟

دوست ندارم ناراحتش کنم مَث دیروز که طاقت دیدن اشکها و ناراحتیشو نداشتم.

ولی یه وقتایی لجباز و کله شق میشه و اصلا اجازه نمیده حرفتو بزنی...!

صدایی از قلبم داد میزنه : اینشم برات دوست داشتنیه .

\_ چرا اینجوری زل زدی به من ...؟ جوابمو بده.

گیج میپرسم :

\_ چه جوابی؟

دندوناشو رو هم فشار میده.. منو کنار میزنه و وارد اتاق میشه..

قیافه علیرضا دیدن داشت .. اونقدر از دیدن وانیا تعجب کرده بود که لیوان آب از دستش میفته و میشکند.

وانیا بی توجه به وضعیت خیلی جدی میگه:

\_ یا منم با این اقا به ونزوئلا میفرستید یا اینکه خودم همین امشب به قصد کاراکاس از اینجا میرم...؟

ترجیح میدم چیزی نگم و بزارمش به عهده علیرضا ... خوب دروغ چرا ... تازه از خدامم بود وانیا باهام همسفر بشه.

علیرضا زیر لب لاالله الاالله زمزمه میکنه و رو به آیسو میگه:

\_ اَخه خواهر من .. این چه کاریه شما انجام میدی؟ نصف شبی اومدی در اتاق من فالگوش ایستادی و یهویی داخل

میشی و میگی ، منم میخوام برم کاراکاس!!؟

مگه اینجایی که شما میگی همین بغله که منم بگم باشه چشم بیا برو ...؟

\_ چطور هوراد میتونه بره من نمیتونم؟

\_ شما که هنوز بیست سالتم نشده چطور میخواهی بری ... اصلا چه کاری از دستت بر میاد که اونجا انجام بدی؟

وانیا پوز خندی میزنه و رو به من میگه:

\_\_ بهش نگفتی کی اطلاعات مهم زتاس رو هک میکرد و برای سازمان میفرستاد؟

و رو به علیرضا ادامه میده: اون فرد من بودم .. کسی که هنوز بیست سالش نشده .. ولی اینقدر شجاعت داشتم که تو قلب دشمن کلی اطلاعات محرمانشون رو واسه سازمان فرستادم!

وبا تهدید ادامه میده:

به خاک پدر و مادرم قسم ، اگه منم همراهش به ونزوئلا نفرستید

، خودم میرم

####وانیا####

منتظر جواب بودم ، در ظاهر خودمو خونسرد نشون میدادم ولی تو دلم خدا خدا میکردم نگه نمیشه...

هوراد که اصلا چیزی نمیگفت و خیلی عادی کناری ایستاده بود! دوست دارم بابت رفتار دیروز صبح، خفش کنم! علیرضا بلاخره لب باز میکنه و میگه:

\_\_ از اینکه نترس وشجایی شکی نیست به هر حال خون اون خدایبامرز تو رگهاته.. اما باور کن از عهده ام خارجه.. اول اینکه رفتن هوراد هم به ونزوئلا قطعی نیست که حالا بخوایم تصمیم بگیرم که تو رو باهش بفرستم یا نه؟ اگه هم احتمال بدیم که قبول کنند هوراد بره، باز نمیشه تو رو فرستاد، چون حاج سهراب به هیچ وجه این اجازه رو نمیده .

پوز خندی میزنم و میگم: یعنی میخواهی بگی کاراکاس از تل آویو هم وحشتناکتره؟

بعدشم عموم مشکلی با این موضوع نداره ..همون طور که با اسرائیل اومدیم مخالفتی نداشت.

پوز خندی میزنه و با چشمهای ریز شده نگاه میکنه:

\_\_ خودت دلیل مخالفت نکردنش رو بهتر میدونی . اصلا به کاری دیگه ای میکنیم اگه حاج سهراب اجازه داد که تو هم، همراه هوراد بری ، منم تمام کارهای لازم رو برای سفر تون انجام میدهم.

نظرت چیه؟

لبهام آیزون میشن.. چه شرط مسخره ای ، معلومه که اجازه نمیده!

با مظلومیت به هوراد نگاه میکنم ..خوش به حالش ..اگه منم پسر بودم میتونستم مثل اون راحت کارمو پیش ببرم.

\_ چون شما میدونید، اون هیچ وقت قبول نمیکنه تا برم، همچین شرطی رو میزارید، ولی من هر جور شده خودمو به اون شهر لعنتی می‌رسونم!

حتی اگه شده با پای پیاده هم برم، می‌رم و به کمک هیچکدومتون نیازی ندارم.

می‌خوام از اتاق بیرون برم اما با حرفی که هوراد میزنه سر جام خشک میشم،

\_ من اجازتو از سردار یوسف نژاد میگیرم و سعی میکنم راضیش کنم!

با تعجب نگاهش میکنم که ادامه میده:

\_ من هرکاری واسه راضی شدنش میکنم ولی اگه قبول نکرد باید بدون هیچ چون و چرایی برگردی.

پوزخندی میزنمو میگم:

\_ میشه بگی اینی که گفتم با اون صحبت چند دقیقه پیشمون چه فرقی داشت؟

\_ فرقی در اینه که من با روش خودم باهاش صحبت میکنم تا راضی بشه..!

کمی با خودم دو دوتا چهارتا کردم دیدم همچین بیراه هم نمیگه!

خوب اگه واسه رفتنم هوراد به عمو رو بندازه خیلی بهتر از اینه که خودم ازش بخوام اجازه بده.

مطمئنن با من سر ناسازگاری برمیداره و می‌خواهد دوباره حرفشو به کرسی بنشونه...یه جنبه خوب دیگه شم اینه که احترامها شکسته نمیشه.

\_ باشه تو باهاش حرف بزنی ولی اگه مخالفت کرد، من خودم.....

دستشو بالا میاره و با تحکم میگه:

خواهشا حرف دیگه ای نباشه

به سمت علیرضا میره و اروم طوری که من چیزی نفهمم پچ پچ میکنند.

مشکوک نگاهشون میکنم.

علیرضا نیم نگاهی بهم میندازه .. تلفن همراهشو از روی میز برمیداره و مشغول شماره گرفتن میشه.

گوشی رو دست هوراد میده و خودش دست به سینه روی مبل لم میده.

هوراد بعد از سلام و احوالپرسی معمول، شروع میکنه به اسمونو ریسمون بافتن.....

نگاهی به من و علیرضا میکنه..وقتی میبینه مژغد بهش زل زدیم از اتاق خارج میشه..!؟

خدا کنه بتونه راضیش کنه.....!

## هوراد ##

\_ من نمیفهمم این همه اصرار برای چیه؟ تا اینجا شدم نباید میزاشتم میرفت چه برسه به حالا که با دستهای خودم، راهی شهری بکنمش که امنیتش منفی صفره....!؟

\_ تنها که نیست.. بهتون قول میدهم مراقبش باشم.

سردار از اصرارهای من خسته میشه و میگه:

\_ چون سازمان قصد داشت تا افرادی رو برای دستگیری دنیل بفرستند ' و اینکه چون خودت داوطلب برای اینکار شدی که به اونجا بری، هماهنگیهای لازم، تا دو روز دیگه برای سرفت، انجام میشه.

وانیا رو هم، به همراه نیروهای دیگه به کشور برگردونید. حالا میفهمم کله شقی وانیا از کجا اب میخوره، وسط حرفش میپریم و میگم:

\_ ولی برادر زاده شما تهدید کرده که اگه سازمان حمایتش نکنه تنها به کاراکاس میره. فکر کنم خودتون شناخت بیشتری روش داشته باشید که تا چه حد حرفش رو عملی میکنه!؟

سردار چیزهایی رو اروم با خودش زمزمه میکنه که من فقط یکدنده اش رو شنیدم

\_ کی تو این دنیا برات خیلی عزیزه؟

از سوالش جا میخورم .. خوب مامان سمینم...!؟

ندایی از قلبم اسم وانیا فریاد میزنه. اره وانیا هم به اندازه مامانم برام عزیزه اونقدر که طاقت نداشتم چشمهای خیس و لبهای اویزونش رو ببینم .

\_ نگفتی؟! کی تو این دنیا برات عزیزه؟

حیف که نمیتونستم بهش بگم مامانم به همراه برادرزادتم.

\_ ببخشید من نمیفهمم منظور تون چیه؟

\_ جواب سوالمو بده '

نفسمو بیرون میدم و میگم:

\_ خوب مامانم جز افرادی هست که برام خیلی عزیزه؟

\_ جون مادرت رو قسم بخور که از یادگار تنها برادرم مراقبت میکنی؟

\_ اگه با قسم خوردن من شما راضی میشیید، من به جون مادرم قسم میخورم از جونم براش مایه بزارم ...!

سردار بعد از مکث کوتاهی میگه:

باشه پس منم حرفی ندارم .. فقط یه شرط دارم

با چیزی که میگه خوشحال میشم ولی با ادامه حرفش لبخند رو لبام خشک میشه :

\_ قبل از رفتن باید به هم محرم بشید. و با مکث کوتاهی میگه: با این موضوع که مخالفتی نداری؟

نسیم خنکی وجودمو در برمیگیره ، قلبم به شدت خودشو به سینه م میکوبید .. بازم همون حس ناب به سراغم اومد ..

اگه این عشق نیست اگه این حس دوست داشتن نیست پس چی میتونه اسمش باشه؟

\_ این موضوع رو برای وانیا هم مطرح کن ، البته این فقط در حد یک صیغه محرمیت بیشتر نیست که هم

خودتون راحت باشید و هم من خیالم اسوده باشه ..

اگه مخالفتی نداشتید ، به علیرضا بگو منو در جریان بزاره!

فقط تونستم بگم چشم قربان ... فقط همین.

من چه مخالفتی با این موضوع باید داشته باشم .. منی که تو قلبم جشن عروسی به پا شده و داره تنبک میزنه.

" کور از خدا چی میخواد غیر از دو چشم بینا "

لبخندم تبدیل به خنده میشه .. چته پسر یکم جنبه داشته باش .. بهت نگفت که برو راستکی عقدش کن .. فقط

یه محرمیته که اینجور رفتی هوا ..

چند تا سرفه میکنم و نفس عمیقی میکشم.

باید جوری این موضوع رو به وانیا بدم که دور برش نداره ...

به هیچ وجه دوست ندارم از احساسم خبردار بشه .. حداقل تا زمانی که بفهمم احساسش به من چیه نباید

خودمو لو بدم ..!

در رو باز میکنم، هنوز کامل داخل نشدم که وانیا بلافاصله سمتم میاد و میپرسه:

\_ چی شد؟

لبخندی به اشفتگیش میزنم و میگم:

\_ شما اول اجازه بده پیام داخل ...!

از جلو در کنار میره، به علیرضا نگاه میکنم.. هنوز همونطور روی مبل نشسته بود. فکر کنم تنها تغییر این چند دقیقه، جمع شدن تکه های شکسته لیوان بود.

نفسمو بیرون میدم و مستقیم تو چشمهای وانیا نگاه میکنم :

\_عموت قبول کرد

وانیا ناباور نگاهم میکنه ولی بعد از چند دقیقه جیغی از خوشحالی میکشه و میگه: خدایا شکرت... خدایا یه دنیا ممنون

دستمو بالا میبرم و میگم: البته یه شرط گذاشته.؟! گفته اگه شرط رو نپذیری نمیتونی باهام بیایی

با عجله و بدون فکر کردن میگه:

\_هر چی باشه قبوله..

نیم نگاهی به علیرضا میندازم .. اونم منتظر بهم چشم دوخته بود .

\_بگو دیگه .. شرط عموم چی بود؟

صاف تو چشماش زل میزنم و میگم:

\_محرمم بشی....

در کمتر از یک ثانیه لبخندش محو میشه و با تردید میپرسه:

\_چی؟

-عموت شرط گذاشته قبل از اینکه به کاراکاس بریم، بینمون یه صیغه محرمیت خونده بشه!

پوزخندی میزنه

\_ هه ..چه شرط مسخره ای ! محرمیت من و جنابعالی چه ربطی به کاراکاس رفتنمون داره!؟

مگه این چندوقته که اسراییل بودیم ، بین من و شما محرمیتی وجود داشت که الان داشته باشه؟

با حرف وانیا خوشحالی درونیم صفر میشه..یه جورایی به غرورم برخورد،

نیشخندی میزنم و میگم :

\_ کمی مغز فندقتو به کار بندازی میفهمی دلیلش چیه!؟

حالا چرا واسه یه محرمیت ساده اینطور ناراحت میشی؟ نکنه فکر کردی جدی گفتن بیا برو زنش شو ، اینطور ناز و ادا میای؟



\_من ناز و ادا میام؟؟ اونوقت واسه کی؟ واسه تو...!

علیرضا از رو مبل بلند میشه و با خنده رو به وانیا میگه:

\_ حکایت ما شده اون مثل معروف "خودم جا، خرم جا.

زن صاحبخانه خواه بزا خواه نزا!!"

و با شماتت ادامه میدهد:

\_اخره خواهر من تو که همین الان گفתי هر شرطی باشه قبوله، بعدشم اینا که دارن میگن یه محرمیت ساده است

و بس ... دیگه چه دلیلی واسه مخالفت داری...؟

اگه دوست داری بری، باید شرط سردار رو هم قبول کنی..!

وانیا با اخمهای گرفته شده سرش رو پایین گرفته بود و انگشتهای دستش بازی میکرد..!

رو به علیرضا میگم: من خسته م.. چیزی هم تا طلوع افتاب نمونده، میرم کمی بخوابم

چیزی نميگه فقط سرشو به نشونه تایید کردن تکون میدهد.

با عصبانی خراب به سمت در میرم .. بدجور ذوقم کور شده بود، هوارد بد باختی پسر، بعد از سی سال دل به یکی

دادی که حتی حاضر نیست مصلحتی محرمت بشه چه برسه به اینکه...!

از اتاق خارج میشم.. یعنی نمیدونه با حرفاش چقدر به غرورم ضربه زد؟

\*\*\*\*\*

سرم بدجور درد میکنه .. دو روزه که نه خواب درست حسابی دارم ونه خوراک درست و درمونی خوردم.

دیشب هم که گندترین شب عمرم بود، دختر کوچولو بی احساس .. بدجور دلمو شکست. خودش نفهمید داره با

حرفاش قلب یکی رو هدف میگیره...!

اول صبح که علیرضا گفت، وانیا شرط پذیرفته، بازم همون حس ناب وجودمو گرفت. هر چقدرم که الکی باشه

..ولی من راضی بودم. اینکه پیشم باشه و هر روز ببینمش برام کافی بود.

ولی بازم از خودم لجم میگیره ..هرچی میخوام از فکرم دورش کنم اما درست در مرکز قرار میگیره.

علیرضا خواسته بود، به شهاب و ایسو چیزی درباره سفرمون به کاراکاس نگیم

و بهونه دستشون ندیم .

شهاب به صندلی تکیه میدهد و با اعتراض میگه:

\_ دیگه شورش رو درآوردند، پنج ساعته اینجا معطل شدیم... حالام میخوایند با یه پرواز دیگه بفرستنمون...!

حالا اونس به کنار، یکی نیست در راه خدا یه لقمه نونی دستمون بده، از گشنگی معدم سوراخ شد!

آیسو سرشو روی دسته چمدون میزازه و با بی حالی میگه:

\_ همین یه بار رو باهات موافقم... من اگه تا چند دقیقه دیگه غذا بهم نرسه مجبور میشید همینجا خاکم کنید و بدون من برگردید.

زیر چشمی به وانیا نگاه میکنم.. عادی و بی صدا روی صندلیش نشسته بود و به رفت و آمد دیگران نگاه میکرد.

با صدای علیرضا نگاهمو از وانیا میگیرم

\_ شهاب و آیسو خانم همراهم بیاید باید سریع بلیطها و گذرنامهها رو تحویل مامور کنترل بدیم.

شهاب با تعجب میپرسه: پس هوراد و وانیا چی؟

\_ فقط دو تا بلیط برای پرواز این ساعت داشتند، و چون مشکلی واسه گذرنامه هوراد و وانیا خانم پیش اومده، مجبورند تا فردا منتظر بموندند.

خواهش میکنم عجله کنید.. تا این یکی هم نپزیده!

بعد از خداحافظی از شهاب و آیسو علیرضا باهاشون همراه شد تا گذرنامهها رو تحویل بدهند.

دوباره روی صندلی میشینم و چشمام رو میبندم. بعد از چند دقیقه وانیا سکوت بیمون رو میشکونه:

\_ تو درست میگفتی

چشمامو باز میکنم و بی تفاوت تو چشمات نگاه میکنم

سرشو پایین میندازه و با ناراحتی ادامه میده:

معذرت میخوام، شرط عموم چیز خاصی نبود که من اوجور باهات حرف زدم.

کارم اشتباه بود...!

صداش آرامشی به وجودم تزریق میکنه که خستگی این چند روز رو به کل یادم میره.

از لبخندی که میخواد به زور خودشو رو لبم جا کنه جلوگیری میکنم و میگم:

\_ دروغ چرا از حرفت ناراحت شدم، اصلاً انتظار این واکنش تند رو از سمت تو اونم جلوی علیرضا نداشتم.. ولی

خوب با این احوال ازت ناراحت نیستم تو هم دیگه نمیخواهد بهش فکر کنی.

بازم از همون لبخندهای شیرینش میزنه که چالای گونه ش نمایان میشه و قلب من بی قرارتر خودشو به سینه ام میکوبه.

چشمام رو میبندم و لذت میبرم از این حال و هوای عاشقی....!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

####وانیا####

تلفن رو بر میدارم و شماره میگیرم . صدای بمش تو گوشم میپیچه

\_ بله بفرمایید

لبمو گاز میگیرم تا بغضم نترکه، دلم برای صدایش تنگ شده بود ،

\_الو

اشکهایی که خبر از دلتنگی میدهند ،طافت از کف میدان و سرازیر میشوند.

انگار صدای هق هقی که سعی در خفه کردنش دارم به گوشش رسیده.

ناباور لب میزنه :

وانیا ؟

چیزی نمیگم ..نمیتونستم هم چیزی بگم ...گریه م شدت میگیره ...!

\_ وانیا ، خودتی ... چی شده که اینطوری گریه میکنی ،دردت به جونم، نفس من یه چیزی بگو!

با صدای بریده بریده میگم:

\_عمو من دختر بدی هستم .. اما تو بیخشم ..واسه تموم کارهای بدی که کردم ..منو بیخش . واسه...

گریه نمیداره ادامه بدم

\_ بس کن ...بعد از چند وقت تازه دارم با صدات جون میگیرم ..با گریه اینجوری داغونم نکن..!

تو هر کاری بکنی آخرش رو سر عموت جا داری ، مگه من میتونم از تنها یادگار رضا دلگیر بشم..!؟

-عمو

\_جون عمو ...چی شده دختر کوچولومون هوای گریه به سرش زده ، کی اذیتت کرده تا پدرشو دربیارم؟!

ناز تپلی من که دختر قوی شده بود و گریه نمیکرد حتما به چیزی شده؟

بین گریه هام لبخندی میزنم و میگم:

\_دلم براتون تنگ شده... 'کاش پیشم بودید و سرمو میذاشتم رو سینه تون..!'

نازم میکردید و روی موهام دست میکشیدی.

صدای اهش باعث میشه اشکهام دوباره جون بگیرند

\_میدونم اگه بگم برگرد ، گوش نمیکنی و راه خودت رو میری '

کاش میدونستی حال من از تو خرابتره،

منی که هر روز و هر دقیقه دلتنگتم و بدتر از اون دلنگرونت !

ولی سپردمت دست خدا ..اون خودش حواسش بهت هست ، محکم باش درست مث پدرت و به همه ثابت کن کی هستی !

اشکهامو پاک میکنم و میگم :

-خیلی دوستت دارم ، واسه تموم اذیتام معذرت میخوام مطمئن باشید اون حیوون رو به دام میندازیم و زود میام پیشتون.

\_ ان شالله که زود تموم میشه...فقط دلواپستم عمو جون..خیلی مراقب خودت باش هر چند که علیرضا میگه دست خوب ادمی سپردمت .

همون لحظه هوراد وارد اتاق میشه و با تعجب بهم نگاه میکنه.

دستی به دماغم میکشم و میگم : چشم عمو جون ..شما هم مراقب خودتون باشید .

\_چشم تپلی عمو .. زود برگرد که بدجور منتظرتم ..

گوشی رو سر جاش میزارم و با دست اشکهای خشک شده روی صورتم رو پاک میکنم .

دو روز از اومدنمون به کاراکاس میگذره ،قبل از اومدن به اینجا، علیرضا صیغه محرمیتی سه ماهه بین من و هوراد خوند .

اون لحظه برای اولین بار یه حس خوبی به وجودم تزریق شد که تا به حال نظیرش رو احساس نکرده بودم.

نمیدونستم اون حس رو پای احساسات دخترونه م بزارم یا چیزی که بهش عشق میغن.

فقط اینو میدونم "قلبم جدیدا اختیار از کف داده و هوراد رو خیلی نرم و اروم اروم تو خودش جا داده "

شاید یک دلیل دیگرش این میتونه باشه که هوراد تازه گیا از لاک خشک و غرورش بیرون زده و خیلی راحت تر از قبل باهام رفتار میکنه، ومن این شوخ بودنش رو خیلی بیشتر از اخمو بودنش دوست دارم."

نگاهی بهش میندازم،

از یخچال ابی درمیاره و سر میکشه،

با صورت جمع شده نگاهش میکنم

پسره چندش فکر نمیکنه شاید یکی دیگه هم بخواد از اون اب استفاده کنه..!

نگاهش که بهم میفته، پقی میزنه زیر خنده و باعث میشه اب تو گلوش بپره.

میخواهم اهمیتی ندوم ولی وقتی شدت سرفه اش بیشتر میشه ، با دلهره سمتش میرم

خم شده بود و سعی داشت با دست به پشت کمرش بزنه .

دستم بلند میکنم و اروم به پشتش ضربه میزنم ...!

دوباره همون حس ، دوباره همون لرزش!

نفسمو بیرون میدهم و به خودم مسلط میشم ، همونجور که ضربه میزنم میگم :

\_\_ لیوان رو درست کردند تا ادمهای بی فرهنگ به جای سر کشیدن اب با بطری ، بریزند تو لیوان و بخورند.

صاف می ایسته و خیلی ریلکس نگاه میکنه:

\_میخواستی یه دوساعت دیگه می اومدی و به دادم می رسیدی!؟

دوم اینکه تو به کی گفتی بی فرهنگ؟

اخمامو تو هم میکنم و میگم :

\_ ما اینجا واسه یه مدت کوتاه هم خونه هستیم و باید بهم احترام بزاریم .

این از وضعیت خونه که تو این دوروز معلوم نیست چیکارش میکنی ،همش بهم ریخته است ..!

اصلا این هیچی، اگه خوب نگاه کنی میبینی تو این یخچال وامونده به جز همین بطری ابی که شما دهنیش

کردی اب دیگه ای نیست ..

حالا اگه من تشنه م بشه ، از کجا اب خنک تو این موقع شب گیر بیارم بخورم

تند تند و با شماتت حرف میزدم ..اصلا متوجه فاصلمون و نگاه خیره هوراد نبودم.

یک قدم ازش فاصله میگیرم... نگاه هردومون به چشمهای همدیگه بود.

هوراد بدون اینکه نگاهشو جدا کنه با لبخند ملیحی میگه:

چه باحال؟! تو هم مثل مامانم غر میزنی اونم همیشه همین چیزا رو بهم میگه.

وبا شیطنت ادامه میده: ولی کیه که گوش کنه ..

تو هم مجبوری این سوسول بازی رو کنار بزاری و تو این مدت به این شرایط عادت کنی.

من زن غر غرو دوست ندارم چشمکی میزنه و به سمت بالکن میره.

چشمام گرد میشن، قلبم تپش میگیره ...

لبمو گاز میگیرم تا از خنده سرخوشی که میخواد رو لبام جا خشک کنه جلوگیری کنم ...

برخلاف دلم که کیلو کیلو قند و نبات توش اب میکردند واسه رد گم کنی جیغی میزنم و میگم:

\_من زن تو نیستمممممم.

### دانای کل ###

دومین سیگار برگش را روشن کرد و پک عمیقی به ان زد.

هیچ چیز آرامش نمیکرد.. نه این سیگاری که دستش بود و نه شیشه ودکا که بی اندازه سر میکشید...!

بدجور بازی را باخته بود..."

گروهی را که بعد از مرگ پدر و عمویش، با چنگ و دندان سرپا نگه داشته بود، در یک چشم بهم زدند نابود شد.

پک عمیق تری به سیگارش میزند ...!

جرجین پدر تانیا، تیر اخر را به او زده بود و تمامی حسابهای بانکی و عمارت پدریش را به تصاحب خود درآورد تا

زهر کنار زدن تانیا را به او بریزد.

جرجین، جایگاه ویژه ای در وزارت اسراییل به عهده داشت و برایش بالا کشیدن مال و اموال دنیل راحتترین کار

ممکن بود.

انهمه اتفاق در یک شب، برایش عجیب بود.. او حتی از شیث و سموپیل و دیگرافرادش هیچ خبری نداشت.

تمامی راهای اسراییل به رویش بسته شده بودند. حتی خانواده مادریش هم از او روی برگرداندند.

تنها امیدش به ادوارد همکار و دوست قدیمیش بود که در کاراکاس همان تجارت کثیف را به راه انداخته بود.

بعد از اینکه در مهمانی شیخ عرب، با او تماس گرفته شد و از لو رفتن مکانش به او گفتند، خیلی سریع به همراه بهار به قصد اسراییل فرار کردند ولی در میانه راه پیامی از تانیا دریافت کرد که دیگر در اسراییل جایگاهی ندارد و هیچوقت به آنجا برنگردد،

اما ادوارد، به گرمی از دوستش استقبال کرد و به او قول داد کمکش کند تا بزودی قدرتش را بدست بیاورد."

چنان مست کرده بود که حتی نمیتوانست از جایش بلند شود. سکسکه میزد و خندهای الکی سر میداد.

بهار در سالن بزرگ پذیرایی، خانه ادوارد نشسته بود و به عاقبت کارش فکر میکرد.

سنگینی نگاهی رویش سایه انداخته بود، سر بلند میکند، نگاهش قفل میشود در چشمان یکی از محافظان ادوارد، که با اخم نگاهش میکرد... از تعجب ابروهایش بالا میرود این اولین باری بود که در این عمارت نگاهی را میدید که از سر هیزی به او نمی نگرست.

بهاری که حتی از نگاه کثیف ادوارد هم به دور نبود.

حالا این محافظ که بود اینچنین نظاره اش میکرد؟!

کمی چهره اش برای بهار آشنا میزد ولی نمیدانست او رادر کجا دیده بود.

با صدای دنیل نگاه حیرت بارش را از محافظ بداخلاق اخمو میگیرد و به دائم الخمری که خوشبختانه این روزها سراغی از او نمیگرفت، سوق میدهد.

دنیل روی یکی از صندلیهای سالن مینشیند و پاهایش را روی میز قرار میدهد.

به بهار نگاهی عمیق می اندازد، تنها دختری که دلش را لرزاند بود. و حس دوست داشتن را به او اموخته بود.

از نگاه بهارش میفهمید که ذره ای به او علاقه ندارد و بلاجبار همراهش میشود، ولی نمیخواست این را بپذیرد ...

خودخواهی در خورش بود ...؟!

چشمانش را میبندد و خمار میگوید

\_ بیا اینجا کنار من بشین ...

بهار چشمانش را از حرص باز و بسته میکند و به زور از جایش بلند میشود.

از بوی گند مشرووبی که به مشامش میخورد، صورتش جمع میشود.

دنیل از روی صندلی به سختی بلند میشود و روبه روی دخترک زیبا قرار میگیرد.

موهای بلندش را به پشت گوشش میزند.

ارام و شمرده با چشمانی خمار که قفل در دو چشم اهویی بهار بود میگوید:

\_\_ بزودی همه چیز مَث اولش میشه.. بعد از اون تو رو به عنوان همسر رسمی ام به همه معرفی میکنم.

پیشانیش را به پیشانی بهار میچسباند و آرام لب میزند: خیلی دوستت دارم.

سرش را آرام نزدیکتر میآورد ولی بهار بلافاصله از او جدا میشود و به سمت سرویس بهداشتی میدود.

دنیل پوزخندی به حال زارش میزند و دوباره خودش را روی صندلی می اندازد."

یعنی انقدر نفرت انگیز شده بود که بهار هم از نزدیکی با او امتناع میکرد!؟؟!

بهار، هرچه را که امروز خورده بود بالا آورد... دیگر توان ادامه دادن به این بازی را نداشت، امیدش به این بود که همه چیز در دبی خاتمه پیدا کند، و او از دست این شیطان انسان نما خلاص شود ولی نمیدانست چه شد که دنیل توانست فرار کند و به اینجا بیاید.

دستمالی بر میدارد و صورتش را خشک میکند،

از سرویس بیرون میاید و سینه به سینه همان محافظ میشود.

\_\_ برای چی خودت رو در اختیار اون اشغال گذاشتی که اینجوری ازت سواستفاده کنه؟

بهار تعجبش بیشتر شد.. حق داشت، این مرد قوی هیکل، که به فارسی او را شماتت میکرد، نمیشناخت.

با همان حیرت میگوید:

\_\_ تو کی هستی؟ منو از کجا میشناسی؟

پسر جوان پوزخندی به او میزند.. بهار او را نمیشناخت.. کسی که جان منصور را گرفته بود و او را از آن جهنم فراری داده بود.

نگاهی به اطراف می اندازد.. با دیدن یکی از نگهبان ها که به همان سمت میامد، سریع میگوید:

\_\_ نمیخواه به مغزت فشار بیاری، فقط تا میتونی خودت رو از گرگ های این خانه پنهون کن و با مکث کوتاهی به

ارامی میگوید: فنچ کوچولو!!!!

راهش را میگیرد و میرود.

تازه یادش آمد... روزی که منصور متوجه شد، بهار جا و مکان معامله اش را به پلیس لو داده بود و باعث شد در

محاصره پلیس دربیابند، به قصد کشتنش به اتاقش هجوم آورد..!

تنگش را به سمت بهار نشانه گرفته بود و با فحش های زشت و رکیکی به او ناسزا میگفت.



ان روز را خوب به خاطر داشت زمانی که با صدای تیر چشمانش را از ترس بست و فکر میکرد دیگر کارش تمام شده و به زودی نزد خانواده اش میرود..!

ولی هرچه منتظر ماند هیچ سوزش یا دردی در بدنش احساس نکرد...چشمانش را که باز کرد با جسم غرق در خون کثیف منصور روبه رو شد .

همان موقع جوانی به سرعت به سمتش آمد و استین لباسش را گرفت و او را دنبال خودش به بیرون از اتاق کشاند.

با هم از راه مخفی به بیرون از خانه منصور رفتند و با سرعت از آنجا دور شدند .

کمی که از آن خانه جهنمی فاصله گرفتند ،ایستادند تا نفس تازه کنند.

بعد از چند دقیقه که نفسش عادی شد رو به بهار گفت

\_من باید برگردم تا به برادرم کمک کنم.

تو هم خودت رو سریع به کلانتری برسون فقط سریع باش و به کسی اطمینان نکن.

بهار نفسش را بیرون داد و به او گفت:

\_ولی اگه برگردی اونجا خطرناکه ..ممکنه کشته بشی!؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت :

\_فنچ کوچولو ، اقا امیر رو دست کم نگیر ...تو فقط سریع از اینجا دور شو

بهار لبخندی زد و گفت :

\_از اینکه جونمو نجات دادی ممنونم...الان فقط میتونم بگم مراقب خودت باش!؟

و به سرعت از آنجا دور شد ..رفت و قلب عاشق امیر را ندید...! قلبی که دورا دور به عشق معشوقش میزد ولی کاری نمیتوانست بکند..

پسر 23ساله ای که مجبور بود پا به پای برادرش امید برای منصور کار کند،ان هم به خاطر پول هنگفتی بود که از اینکار دریافت میکرد.

امیر که جز برادر بزرگترش کسی را نداشت از هفده سالگی رو به این کار آورد.

از همان بار اولی که بهار را در خانه منصور دید ،درقلبش را به روی ان دخترک غمگین باز کرد..ولی حیف که بهار، برایش عشق ممنوعه بود.

بهار به اتاقش میرود و روی تخت دراز میکشد... با خودش می اندیشید ،امیر اینجا چه میکرد ...چطور سر از کاراکاس درآورده بود .نا امید از گرفتن نتیجه،

چشم میبندد و خود را در اختیار خواب میگذارد.....!؟

##هوراد##

دوربین رو برمیدارم و نگاهی به ساختمان روبه رو میندازم ....! تو این چهار روز نه دنیل دیده شده ونه بهار...!؟

دیگه دارم کم کم شک میکنم این آدرسی که بهار به سازمان داده درست باشه!

البته همه چیزش به خونه مافیا میخوره ولی اونایی که میخوایم هنوز رویت نشدند.

بعد از تماس وانیا به سرعت و با کمک احمدرضا و سعید که از افراد سازمان بودند تونستیم این خونه رو که درست روبه روی خونه ادوارد کوییز بود ، جفت و جور کنیم .

من و وانیا در طبقه زیر، ورود و خروج و اون دوتا هم در اتاق بالا، داخل خونه رو زیر نظر داشتیم ..!؟

البته گه گاهی مثل الان بالا می اومدم و داخل خونه ادوارد رو هم دید میزدم...!

ولی عجیب این چند روز که اینجا بودیم هیچ اثری از دنیل وبهار نبود.

وانیا داخل اتاق میشه و لیوان قهوه ای که دستشه رو ،روی میز میزازه

\_میشه دوربین رو بدی منم به نگاهی به اونجا بندازم؟

نگاهی به همسر دوست داشتینم میکنم...! هرچی زمان جلوتر میره علاقه م بهش بیشتر و بیشتر میشه ولی حیف که نمیتونم از احساسم براش بگم ..!؟

حداقل تا زمانی که اینجایم نمتونم پرده از رازم بردارم .

چقدر برای ادم سخته کسی رو که بینهایت دوست داره کنارت باشه و مجبور باشی خودتو کنترل کنی که مبادا خطایی ازت سر بزنه!

به هر حال منم مردم و احساساتی برای خودم دارم ..پسر پیغمبرم که باشی نمیتونی از عشقت ..کسی که محرمتر از هر چیز و هرکسی به تو باشه ،چشم پوشی کنی!

هرچند که وانیا به قدری فهمیده است که گاهی انگشت به دهن میمونم،

و چقدر ممنونشم با وجود این محرمیت ،سعی میکنه پوشیده ترین لباسها روپوشه و حتی پیش من که میدونه محرمشم ،شال سرش کنه!؟

وانیا لبخندی میزنه و میگه:

\_\_ چیز عجیبی شدم یا اینکه شاخ دراوردم اینطوری نگاه میکنی

به خودم میام... باز من این دختر رو دیدم و رفتم تو هیپروت،

چشمام رو با دست میمالم تا کمی از سوزشش کم کنم، دوساعت بی وقفه به خونه ادوارد نگاه میکردم

از جام بلند میشم، دوربین رو دستش میدم و میگم:

- بیا بگیر، تو هم یه نگاهی بنداز ولی شک دارم بتونی چیزی که میخواهی ببینی

دوربینو میگیره و سر جای من روی صندلی میشینه

\_\_ شاید قبل از اینکه ما به اینجا اومدیم.. از اینجا رفته باشند.

کمی از قهوه م میخورم و میگم:

- نمیدونم.. شاید! البته فکر نکنم بتونه جای دیگه ای به جز خونه ادوارد رفته باشه... اینجور که میگفتند به جز

حساب سویسش، تمام سرمایش در اسرائیل به فنا رفته..

با این وجود تا خودشو اینجا نبنده نمیتونه جای دیگه ای جز اینجا بره....

\_\_ بیچاره بهار، حالا چقدر چشم انتظار که زودتر از اون جهنم خلاص بشه...!؟

چند ضربه به در زده میشه و پشت سرش صدای احمدرضا یکی از بچه های سازمان که اجازه ورود میخواد

داخل میشه.. لبخندی میزنه و میگه:

\_\_ نوبتی هم باشه، دیگه نوبت منه.. و با شیطنت ادامه میده: البته ببخشید خلوتتون رو بهم زدم.. همش تقصیر

این سعید کله خرابه، یه ریز بهم میگه بیا برو سر پستت و ایستا.. حالا هی من میگم بابا اون دوتا کفتر عشق اونجا

هستند و گ\*ن\*ا\*ه دارند مزاحم لاو ترکوندنشون بشم، به گوشش که نمیره هیچ کفشش رو هم پرت میکنه

سمتم....

سعید اروم داخل میشه و پاورچین خودشو به احمدرضا میرسونه.. گوشش رو میگیره و محکم میپیچونه...

صدای داد احمدرضا بلند میشه

\_\_ خوب داشتی میگفتی.. کی کله خرابه...

احمدرضا همونطور که سعی میکنه گوشش رو از دست سعید آزاد کنه میگه:

\_\_ اخ.. ول کن کندیش.. مگه دروغ گفتم.. تونبودی با کفش کمر بینوای منو.. آی ول کن ...

سعید محکمتر گوشش رو میپیچونه و میگه:

\_ خوب بهشون گفتمی چه چرندیاتی میگفتی که ضربه کفش، نوش جون کردی؟

احمد رضا که سرشو خم کرده بود نگاهی با ترس به ما میکنه و در جواب سعید میگه:

\_ الان که دارم تو هر زاویه فکر میکنم میبینم حق با تو بود.. من معذرت میخوام!؟!

جون بچه ات ول کن این بی صاحب رو، از ته کنديش!؟

ای بابا من فقط خواستم بگم اینا رو میبینم دلم برا اهل منزل تنگ میشه...!؟

سعید گوششو ول میکنه و رو به وانیا میگه: خواهر جون بی ادبی ما رو ببخشید،

وانیا خانمانه لبخندی میزنه و میگه:

\_ اشکالی نداره.. راحت باشید.. اتفاقا من دیگه داشتم میرفتم پایین.

لیوان رو برمیداره و با گفتن شب خوش از اتاق خارج میشه

رفتاراشون منو بدجور به یاد شهاب و سپهر خدایامرز میندازه...

دوربین رو دست احمد رضا میدم و میگم:

\_ اگه تا فردا نتونستیم ببینمشون بهتره یه فکر دیگه ای بکنیم.. نمیتونیم اینجوری وقت رو هدر بدیم.

سعید سرشو تکون میده و حرفمو تایید میکنه.

\_ باهات موافقم.. فردا هر طور شده باید وارد اون خونه بشیم.. اگه مطمئن شدیم اونجا نیستند دست از دیدبانی

برمیداریم...

بهترین راه حل همین بود که سعید میگفت درست ورود به اون خونه کمی سخت بود ولی تنها راهی بود که

بفهمیم اونجا هستند یا که نه.

\_ همین کار رو میکنیم.. من دیگه میرم اگه کمکی لازم داشتید خبرم کنید.

احمد رضا همونطور که با دوربین بیرون رو نگاه میکنه میگه:

\_ برو داداش خوش باش... کاری بود که نمیتونیم نصفه شبی تو رو زابرا کنیم..

دندمون نرم و چشممون ک...

سعید ضربه ای به سرش میزنه که حرف تو دهنش میمونه:

الهی دستت بشکنه .. چرا هی راه به راه منو میزنی ... الان که دیگه حرف نکته دار نزد

با لبخند سرمو تکون میدم و از اتاق خارج میشم

ازپله ها پایین میام و وارد اتاق مشترک خودم با وانیا میشم ..

اتاقی که با وجود تخت دونفرش مجبورم واسه راحتی وانیا شبمو رو کاناپه صبح کنم ... اوایل خیلی سختم بود صبح ها کلی نرمش میکردم تا انقباضات ماهیچه هام و خشکی کمرم خوب بشه

وانیا هم از این اوضاع ناراحت بود و همش میگفت بزارم اون رو کاناپه بخوابه و چون ریزه میزه تره راحتتر جاش میشه و بهتر از من میتونه اونجا رو تحمل کنه

ولی مگه من میتونستم اجازه ی همچین کاری رو بهش بدم .. حاضرم بدتر از اینش رو هم تحمل کنم ولی وانیا راحت باشه..!

نگاهی به وانیا میندازم که با همون شال سرش خوابیده بود... اروم بالای سرش میرم .. اینقدر خشکل میخوابید که دلم براش ضعف میرفت .. موهای کوتاهش که روی پیشونیش بود با انگشت کنار میزنم و به چهره اش خیره میشم .. اروم لب میزنم : خیلی دوستت دارم خانم کوچولو... اونقدر زیاد که نمیتونم براش اندازه بزارم ...

سرمو نزدیک میبرم و خیلی اروم ب\*و\*س\*ه ای به پیشونیش میزنم.

بلند میشم و به سمت کاناپه میرم ...!!!

بیچاره احمدرضا پیش خودش چه فکریایی کرده بود ... خبر از دل من نداره که چی به حالش میگذره ..!؟

اونقدر خستم که سریع چشم رو هم میزارم، خواب میبره..!

''حواست به گلت باشه... نزار پر پر بشه... عمر گل کمه ولی تو میتونی بهش زندگی ببخشی ..!

نزار چیده شه... اون گل باید زندگی کنه... نزار فرصت زندگی رو ازش بگیرند...!!! فریاد میزنه : نزار بچیننش''!

چشمامو باز میکنم و با وحشت روی کاناپه میشینم ..

این دیگه چه خوابی بود ... دستی به صورتم میکشم که از عرق خیس شده بود،

چی میخواستی بهم بگی داداش...! از کدوم گل حرف میزدی! چی تو رو اینقدر اشفته ات کرده بود؟

حرفاش تو سرم اکو میشه... اروم زمزمه میکنم:

\_گل تو بودی که نامردا پرپرت کردند..!

چیده شدی و حتی به گلبرگ تنت هم رحم نکردند؟! ..

اهی از ته دل میکشم ...!

فاتحه ای واسه روح سپهر میفرستم و از جام بلند میشم ..!

نگاهم سمت وانیا میره که مٹ جنین تو خودش جمع شد بود.. خندم میگیره تو اون تخت دونفره مثل جوجه به نظر میرسید

نزدیکتر میرم.. شالش از سرش افتاده بود و دور گردنش حلقه شده بود.. موهاش رو از صورتش کنار میزنم، چهره خشکل غرق در خوابش نمایان میشه.

اروم شالش رو از دور گردنش باز میکنم، یکی نیست بهش بگه چرا اینقدر به خودت سخت میگیری ...! مجبور نیستی این همه خودتو بپوشونی که خدای نکرده تو خواب خفه بشی ؟

تکونی میخوره که باعث میشه یه قدم عقب برم..!

خدا رو شکر بیدار نمیشه .. نفسمو بیرون میدم .. بسوزه پدر عاشقی ... ببین کارم به کجا کشیده، اگه کارمندام منو تو این حال ببینند چقدر مسخره م میکنند.

البته اگه از شرکتم چیزی هم باقی مونده باشه ..؟؟!

بعد از خوندن نماز صبحم، دو رکعت نماز هم برای سپهر خوندم !؟

تسبیح رو برمیدارم و باهر دونش که رها میکنم یه صلوات میفرستم... هنوز تو کف خوابی که از اون خدایبامرز دیده بودم، موندم .

سپهر تو یه جای سرسبز و زیبا، کنار رودی، با یه ردای سفید نشسته بود..! سعی میکرد یه چیزی رو بهم بفهمونه..! فریاد میزد .. داد میکشید نزار بچیننش .. ولی چه چیزی رو نمیدونم؟؟!

\_قبول باشه

با صدای وانیا، تسبیح رو میبوسم و سر جاش میزارم .. با لبخند نگاهی بهش میندازم میگم :

\_قبول حق ...!؟ بخش تو رو هم بیدار کردم .

کنارم میشینه و میگه:

-نه.. خودم بیدار شدم .. اون چند وقت که اسراییل بودم نتونستم نمازامو بخونم..

لبخندی میزنه و ادامه میده:

\_حسابی بدهکارم ... نمیخوام بیشتر از این چوب خطم پر بشه!؟

تو چشمات نگاه میکنم و اروم میگم:

\_ تو اینقدر خوبی که شک دارم اگه نماز هم نخونی خدا ازت دلگیر بشه..!؟

با تعجب نگاهم میکرد!!!

سعی میکنم علاقه ای که بهش دارم رو تو چشمات بریزم تا شاید حرف دلمو از نگاهم بخونه.. با همون لحنم ادامه میدم:

\_ خیلی وقت است که "بی تـابم"

دلـم تـاب میخواد!

و یک هـل محکم ..

که دلم هـری بریزد پایین ..

هر چه که در خودش تلنبار کرده را..!؟!"

نگاهمو از چشمان درشت شده اش میگیرم و از اتاق خارج میشم .

دیگه بیشتر از این نمیتونم جلو برم ..یه جورایی این غرور واموندم اجازه نمیده..!؟

کاش باهمون جمله عاشقانه م حرف این چندوقتی رو که تو دلم سنگینی میکنه رو بفهمه!

## دانای کل. ##

از نگاه کتیف ادوراد به ستوه آمده بود..

نمیدانست چرا سازمان کاری نمیکند.. با کمک امیر آدرس را با هر سختی که بود برای انها فرستاده بودند ، پس چرا از این برزخ خلاصش نمیکردند!

کارش شده بود خود خوری کردن ..گاهی با خود فکر میکرد، نکند سازمان بیخیالش شده و دیگر سراغی از او نگیرند.

در افکار خود غرق شده بود ..

به زمانی که امیر، طوری نگاهش میکرد که گویی یک دختر فاحشه را در آنجا میبیند و در اخر هم با کلمه خودفروش تیر خلاص را به او زد.

و امیر چه میدانست دل کوچک و پاک بهار را با همان یک کلمه بدجور شکست.

بهار با یادآوری کشیده ای که به او زد لبخند تلخی روی لبانش نقش میبندد.

شاید اگر به ناحق به او بهتون و تهمت نمیزد ..هیچگاه دستش را به روی ناجی زندگیش بلند نمیکرد.

وقتی به او هدف از اینجا آمدن و تن دادن به این خواری را گفت ..

و اینکه تنها راهی که میتوانستند از جای دنیل آگاه باشد همین کار بود

امیر را، از گفتن حرفش پشیمان کرد.

در یک چشم بهم زدن رنگ نگاه امیر تغییر یافت و با چشمانی که گویی پروژکتورهای نور بالا در چشمانش روشن کردند، آن هم به این خاطر بود که میتوانست بهارش را از آن خودش کند، بابت رفتار و حرفی که زده بود، کلی معذرت خواهی کرد به او گفت محکم پشتش می ایستد و در این کار کمکش میکند. "

وضعیت دنیل اسف بار شده بود ..به حدی که حتی نیم نگاهی هم به بهار نمی انداخت.

خود را در با نوشیدنیهای الکلی مانند انواع ودکا ..ویسکی و شامپاین خفه کرده بود..

حتی لحظه ای به خود فرصت هوشیاری نمیداد گویی میخواست اینچنین خود کشی کند ..

و بهار چه میدانست که دنیل همین قصد را داشت ..او میخواست هر چه زودتر خلاص شود ..وقتی این چنین از عرش به فرش کوبیده شده بود.وقتی که برای اسراییل همه چیزش را داد ولی بدجور از پشت خنجرش زده بودند .

\_\_\_ چرا اینجا نشستنی؟ حوصله ات سر رفته ؟

صدای نحس ادوارد او را از دنیای خیالاتش جدا میکند

به راستی این مرد زیادی چشم ناپاک بود...!؟

ابرو در هم گره میکند .. از جایش بلند میشود تا از آنجا دور شود ..اما ادوارد جلوی راهش را میگیرد و با ابروهای بالا رفته میبرسد: فکر کنم یادت رفت سوالم رو جواب بدی .

بهار حس خوبی به این موقعیت نداشت .نگاهی به اطراف میندازد ...شاید امیر ،تنها کسی که در اینجا قابل

اعتمادش بود را بیابد..!؟ اما خبری از امیر نبود!

ادوارد نمیخواست فرصت طلایی را که با این پری زیبا به دست آورده بود از دست بدهد.

خیالش از بابت دنیل راحت بود ...به دو تن از افرادی که دستور داده بود تا میتوانند مستش کنند و تا صبح چشم از او برندارند.

خانه را خلوت کرده بود تا راحتتر به اهداف شومش برسد !

دیگر طاقت نداشت از این دختر چشم بپوشد



دستش را میگیرد... بهار جیغ بلندی میکشد و سعی میکند خود را از دست ادوارد خلاص کند.

قلبش مانند قلب گنجشک تند میزد.. نمیخواست یک بار دیگر جسمش در چنگال ه\*و\*س دیو صفتان بیفتد .

با تمام نیرویی که در بدن داشت ،خود را از ادوارد جدا میکند و با آخرین توان به سمت پله ها دوید ...

ولی نرسیده به پله اول ادوارد از پشت به لباسش چنگ میزند

بهار را به سمت خودش برمیگرداند و با لحن چندشی در گوشش میگوید:

\_ قول میدم اونقدر بهت خوش بگذره که دفعه بعد خودت دواطلب بشی شبت رو باهام سر کنی

بهار از ترس میلرزید در دلش نام خدا را فریاد میزد

صورت ادوارد هر لحظه نزدیکتر می آمد .

بهار با نفرت ،تمام اب دهنش را به صورت ادوارد پاشید و فریاد زد:

\_ به من دست نزن اشغال کثافت

ادوارد با دست صورتش را پاک میکند و کشیده محکمی به بهار میزند و میگوید:

\_ آدمت میکنم ...اتفاقا من عاشق رابطه خشنم ...

موهای بلند بهار را چنگ میزند و از پله ها بالا میرود ...

در دلش جشن عروسی به پا بود ...امشب چه لذتی میبرد از این گوهر ناب؟؟!

در اتاق را باز میکند ..بهار را که هنوز تقلا میکرد به داخل اتاقش میکشاند.

موهایش را رها کرد و با نیشخند به اون مینگریست.

بهاری که دلش دریای خون بود ..از ترس و خشم ، مثل بید میلرزید ..

دوباره در دلش نام خدا را صدا زد ..

خدایی که تنها امیدش بود..چشم بست و و زیر لب آیت الکرسی را زمزمه میکرد.

\_ چیه ...ساکت شدی ؟ چرا دیگه داد و فریاد نمیکنی گربه کوچولو؟!

بهار چشمان اشکیش را محکم روی هم فشار میداد ...نمیخواست چهره نفرت انگیز ادوارد را ببیند..

قلبش از بی کسبش درد گرفته بود. دیگر تحمل این همه سختی را نداشت...تنها آرزویش در آن لحظه فقط مرگ بود...!

اما ادوارد خیلی سرخوش دکمه های پیراهنش را باز میکرد .

از نظرش بهار همانند گربه ای ملوس بود که در گوشه ای کز کرده باشد

ارام به سویش قدم برمیدارد ..

با صدای هر قدمش ضربان قلب آیسو بالا میگرفت

حتی دیگر از خدا هم ناامید شده بود ...چرا کسی به کمکش نمی آمد .

دست ادوارد که دور کمرش حلقه شد، از ترس جیغ بلندی میکشد و دوباره سعی میکند خود را از او جدا کند .

ادوارد با لحن چندشی در گوشش میگوید

\_افرین ..همینجور پنجه بنداز ..من گربه وحشی رو بیشتر از آرومش دوست دارم ..!

بهار همانطور که خودش را تکان میداد تا شاید از دستان ادوارد رها شود ، فریاد میزد:

\_ولم کن اشغال...دست کثیف رو بهم نزن عوضی

تمام انرژیش تخلیه شده بود..مشت های کوچکش توان مقابله با هیکل غول پیکر ادوارد را نداشتند .

ادوارد. دستانش را دو طرف سر بهار میگذارد و با لذت به بهاری که دیگر نای تکان خوردن نداشت نگاه میکند.

بهار حالش از این نزدیکی بهم میخورد .با وجود اینکه دیگر توانی برایش نمانده بود ولی دوباره تلاشش را میکرد تا بتواند از دست این خوک کثیف خلاص شود.

خوک کثیفی که "ه\*و\*س" چتر سیاهش را بر دلش پهن کرده بود .

و تا از این ش\*ر\*ب\*ب ناب سیراب نمیشد ، دلش آرام نمیشد

بهار تمام نیروی باقی مانده در وجودش را جمع میکند و با همه توانش از ادوارد فاصله میگیرد .

برای بار آخر شانسش را امتحان کرد و فریاد بلندی زد :

\_خدا یا!!!! کمککمکمکن...!؟

امیر پس از تمام شدن کارش و خسته از خورده و فرمایشات ادوارد به محل کارش برگشت.

اگر به خاطر برادرش نبود هرگز به اینجا نمی آمد .

برادری که چند سال پیش بی خبر به اینجا آمد و بعد از چند ماه در نامه ای به او گفته بود که به کاراکاس آمده و

جایی که در آن زندگی میکند خیلی خوب است .

امیر بعد از اینکه منصور را کشت و دختری که ان چند وقت به او علاقه مند شده بود را فراری داد با خود عهد بست دیگر به سوی کار خلاف نرود .

دوباره به خانه پایین شهرشان برگشت .

در یک مکانیکی نزدیک به خانه اش شروع به کار کرد و همزمان هم دنبال بهار میگشت ...ولی هیچ کجا پیدایش نکرد.

فکر و ذهنش شده بود بهار . تقصیری نداشت عاشق شده بود ولی نمیدانست عشقش کجاست و در چه حال است . امید هر ماه برایش نامه و مقداری پول میفرستاد .

اما امیر هیچگاه به ان پول دست نزد و محکم روی قسمی که خورده بود مردانه ایستاد.

تا اینکه دیگر نامه ای از امید بدستش نرسید . اوایل زیاد برایش مهم نبود، پیش خودش گمان میکرد حتما درگیر کارش شده و وقت نامه فرستادن را ندارد .

اما وقتی که جواب نامه های که خودش برای امید میفرستاد هم بدستش نمیرسید، کم کم دلواپس تنها برادرش شد.

از دار و دنیا همین یک برادر را داشت و به هیچ وجه دوست نداشت اتفاقی برایش بیفتد ..روزها از پی هم میگذشتند و هیچ خبری از امید نبود .

دیگر نمیتوانست ساکت بماند ..راهی به جز آمدن به کاراکاس و خبر گرفتن از برادرش را نداشت .

به همین خاطر ساک سفرش را بست و قاچاقی خودش را به کاراکاس رساند .

چون پولی نداشت مجبور شد از همان پولهایی که امید ماهیانه برایش میفرستاد استفاده کند .

بعد از کلی سختی که در غربت به جان خرید توانست در یکی از خانه های خلاف راه پیدا کند .

او تک و تنها در پی پیدا کردن برادرش بدترین سختیها را از سر گذراند اما هیچ خبری از او بدست نمی آورد.

زمانی که بهار را اینجا دید آنقدر شوکه شده بود که باخود فکر میکرد حتما توهم زده است...

عشقی که دوسال با رویایش شب و روزش را میگذراند ، در سالن خانه ادوارد نشسته بود .

♥ باورش سخت بود ولی بهارش واقعی بود. ♥

بعد از اینکه آن کشیده را از بهار خورد نه تنها ناراحت نشد بلکه حس زیبایی خفته در درونش، دوباره شعله انداخت به قلب بیتابش.

حس خنکی که وجودش را در بر گرفته بود .

بهارش پاک بود و برایش مقدس...

دختری که از خود میگذشت برای مردمش..

قسم خورد تا آخرین قطره از خونس بهار را تنها نگذارد و به او کمک کند."

کمی برایش عجیب بود ...خانه ادوارد در این وقت شب زیادی ساکت بود ..از محافظانش خبری نبود...!؟

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت ولی کسی را نمیدید ..!

از پنجره سالن به حیاط مخفی خانه که پشت ساختمان بنا شده بود ، نگاهی انداخت ..با دیدن جمع محافظان و دنیل که پیک بالا میانداختند و سرخوش میخندیدن فهمید که اوضاع از چه قرار است.

نفسش را بیرون میدهد و به سمت حیاط پشتی حرکت میکند .

وقتی که ادوارد دستور میداد انجا جمع شوند یعنی اینکه هیچ کسی نباید در ساختمان باشد .

هنوز دستش به در نرسیده بود که صدای فریاد کمک خواستن بهار به گوشش رسید .

با ترس به پشت سرش برگشت .

مطمئن بود صدای بهارش بود که کمک میخواست ..

چیزی مثل جرقه به ذهنش خطور کرد ..

نکند ادوارد بخواهد ....!!

خشم سرتا سر وجودش را فرا گرفت ..دیگر کنترلی روی کاری که میخواست بکند نداشت .

به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق ادوارد رساند

صدای زجه های بهار قلبش را مچاله میکرد .

در اتاق را باز کرد ..با دیدن صحنه رو به رویش، خون به چشمانش جهید،سریع خودش را به ادوارد رسانید و محکم دستش را دور گردنش حلقه کرد.

وبه فارسی شروع کرد به فحش دادنش.

\_ بی ناموس عوضی میکشمت آشغال ..دست کثیفت رو میشکنم بی پدر و مادر .

ادوارد شوکه شده بود .. مرگ را نزدیک میدید اما نمیتوانست کاری بکند .

خون جلوی چشمان امیر را گرفته بود .

گردن ادوارد را محکم فشار میداد و تا اورا نمیکشت دلش آرام نمیگرفت.

این حیوان میخواست به بهارش دست درازی کند ..باید میمرد ..همانند منصور بی وجود..این را هم حرام میکرد.

یک لحظه نگاهش به سمت بهار رفت که در خود جمع شده بود و میلرزید ...

چرا این دختر باید این همه سختی میکشید؟

غم در دلش لانه کرد ..همین غفلت باعث شد ادوارد با پا به شکمش بکوبد و خود را از زیر دستان پر قدرت امیر رها سازد .

همین که امیر روی زمین می افتد رویش خیمه میزند مشت محکمی به صورتش زد .

بهار جیغ بلندی میکشد و به سمت ادوارد حمله ور میشود ...!؟

با مشت‌های کوچکش به کمر ادوارد میکوبد تا کاری کند دست از مشت زدنش به امیر بردارد .

ادوارد این محافظ خائنش، که قصد جانش کرده بود ، را رها نمیکرد. دستانش را دور گردن امیر حلقه کرد و

محکم فشار میداد ...!؟

امیر نفسش تنگ شده بود ..به خاطر مشت‌هایی که به سر و صورتش خورده بود گیج شده بود و نمیتوانست از خودش دفاع کند .

چشمانش سیاهی میرفت و نفسش بریده تر ...

ولی در یک لحظه دستان ادوارد شل میشود و سنگینی وزنش را روی امیر می اندازد ...

امیر جسم سنگین ادوارد را از خود جدا میکند .... چشمانش را میبندد و نفس عمیقی میکشد ...

تا یک قدمی مرگ پیش رفته بود. اگر ادوارد کمی دیگر به گردنش فشار می آورد کارش تمام بود.

نگاهش به سمت ادوارد میرود که بی جان و با چشمانی باز روی زمین افتاده بود.

صدای لرزان و بریده شده وانیا ، نگاه امیر را به سمتش میبرد

\_ من کشتمش ...!؟ داره ازش خون میره .... من ...من آدم کشتم...

چشماش بازه...اره اون ..اون مرده...!؟

لرزش دستانش به قدری زیاد بود که کلت از دستش روی زمین میفتد

بهار نگاهش به ادوارد بود. و فکرش به چند دقیقه پیش!

وقتی که مشت‌هایش کاری از پیش نبردند با هراس دنبال چیزی میگشت تا با آن میتوانست امیر را از چنگال آن حیوان در بیاورد .

نگاهش به اسلحه ادوارد افتاد،

مغزش به او فرمان داد تا هر چه سریع تر

کلت " " P 239 را بردارد .. شاید از شانسش بود که خفه کن اسلحه هم در کنار کلت ادوارد روی پاتختی کنار تخت بود.

سریع به همان سمت رفت و خفه کن را توی لوله تفنگ جا داد

نگاهی به خشابش کرد وقتی از پر بودنش مطمئن شد به سمت ادوارد برگشت!

نمیتوانست از پشت به او تیر بزند زیرا با این فاصله کم ممکن بود تیر از ادوارد عبور کند و امیر را هم مورد اصابت قرار دهد.

خود را به سمت چپش رسانید و بعد از هدف گیری تیر را رها کرد .

تیر درست بالای گوش ادوارد فرود آمد و در عرض چند ثانیه او را به کام مرگ فرستاد!

بهار با یادآوری صحنه مرگ روی زمین میفتد و خیره به ادوارد میشود که چگونه خون از سر سوراخ شده اش می‌رود.

امیر تازه متوجه اوضاع شده بود ... با زحمت خود را از روی پارکت های خونی اتاق بلند کرد و به سمت بهار رفت .

لب و دهنش درد میکرد ... با آن مشت‌هایی که از ادوارد خورده بود

فکش نشکسته باشد، شانس می آورد.

بهار مات ادوارد شده بود و گهگاهی چیزهایی زیر لب میگفت ...

همیشه از خون بدش می آمد ، ولی خودش خون یک نفر را ریخته بود.

حال می خواست آن یک نفر ادوارد باشد که ذره ای بواز انسانیت نبرده باشد .

اما او هیچ گاه دلش نمیخواست دستش به خون آغشته بشود.

بارها فرصت داشت منصور یا دنیل را بکشد و خودش را از جهنمی که برایش درست کردند خلاص کند ولی این کار را نکرد ...!

چه شد که الان دستش به خون ادوارد آلوده شد؟؟؟

امیر که طاقت بی قراری بهار را نداشت، در آغوشش میگیرد و آرام موهایش را نوازش میکند  
آرام در گوشش میگوید :

\_\_بهار باید از اینجا بریم...اگه محافظاش بیایند اینجا این صحنه رو ببینند و زندهمون نمیزارند.

به چی نگاه میکنی فنچ کوچولو.. تازه باید خوشحال باشی این حیوون رو به درک فرستادی  
بهار بعد از مدتها آرامشی را تجربه میکرد که حسرت این چند سالش بود .

دوست نداشت از آغوش امیر جدا شود .

امیری که قلب بی تابش، شدت گرفته بود و خودش را چنان به سینه ستبر امیر میکوبید که گویی میخواست از تن  
جدا شود!؟

کمی از بهار فاصله میگیرد نگاهش که به لباس پاره شده عشقش میفتد دوباره ابروهایش گره میخورد

پیراهنش را در میاورد و به سمت بهار میگیرد ولی وقتی واکنشی از او نمیبیند

خودش پیراهن را تنش میکند و مشغول بستن دکمه هایش میشود

همزمان با بستن دکمه ها با لحن مهربانی میگوید:

\_\_خانمی میدونم برات سخت بوده...ولی تو بهترین کار رو کردی ..اونو که میبینی مَث یه حیوون جون داده و مرده

، کسی بود که رحمش به هیچ چیز و هیچ کس نمیشد .

دکمه اخر را هم میبندد و لبخندی به روی بهار میزند

\_\_ آفرین دختر خوب، تا دیر نشده بلند شو بریم.

بهار نگاهش به زخمهای صورتش و لبان باد کرده امیر بود ..چیزی در دلش چنگ می انداخت ..طاقت دیدن  
زخمهای امیر را نداشت ...

این پسر به گردنش حق داشت...اگر او نمیرسید دوباره طعمه یک حیوان دیگر میشد .

آهی میکشد و از جایش بلند میشود

###هوراد###

سعید دستش را روی هدفن تو گوشش قرار میده و اروم میگه :

\_\_ تا حالا که وضعیت سفید بود ...

احمد رضا از اون بالا چیز مشکوکی به چشمت نمیخوره ؟

صدای احمد رضا تو گوش منم میپیچه

\_ نه ... همینطور با احتیاط برید جلو..!

\_\_ خیلی خوب پس اگه مورد مشکوکی دیدی زود بگو

سعید نگاهشو سمتم میده و میگه:

\_ هوراد به نظرت یکم عجیب نیست ...؟

تو این چند روز تا حالا اینجا رو اینقدر خلوت ندیده بودم !؟

سر جام می ایستم و نگاهی به اطرافم میندازم ...!

ساختمان ادوراد ، حیاط بزرگ و بسیار زیبایی داشت !؟

گوشه به گوشه اش مجسمه های مرمری زیبا گذاشته بودند که زیباییش رو دو. چندان میکرد

راه باریکی در وسط بود که دو طرفش رو، درخت و بوته کاشته بودند والبته کار ما رو هم راحت کرده بود

چون از بین درختها حرکت میکردیم و اینطوری کسی متوجه ما نمیشد .

سعید درست میگفت .. خیلی عجیب بود .. هر وقت به حیاط خانه ادوارد نگاه میکردیم دو یا سه نفر اینجا نگهبانی

میدادند ولی حالا اثری از هیچ کس نبود.

در جواب سعید میگم :

\_ برای منم عجیبه .. ولی باید خیلی مراقب باشیم، ممکنه همین دور اطراف باشند

سرشو تکون میده و دوباره به راهمون ادامه میدیم .. با نگاهمون جز به جز بیرون ساختمان رو بررسی میکنیم.

احمد رضا و وانیا هم از طبقه بالای محل اقامتمان همه چیز رو زیر نظر داشتند .

اگر دنیل را پیدا نکنیم مجبوریم دست خالی به کشور برگردیم چون از سازمان پیامی دریافت کردیم که هرچه

زودتر باید برگردیم .

به در ورودی سالن میرسیم .. با احتیاط در رو باز میکنم ..

اول سعید و پشت سرش هم من وارد خانه میشیم .

کمی جلوتر که میریم ، صدای خنده چند نفر مارو به سمت پنجره میکشونه...!



سعید همونطور که نامحسوس نگاهش به بیرونه می‌گه:

\_\_ پس بگو چرا اینجا شده خونه ارواح ...

نگو آقایون برای خودشون ضیافت راه انداختندا!

کمی مکث میکنه ، با تردید می‌گه :

\_\_ اونی که پیراهنش قهوه ای ، دنیل راد نیست

از گوشه پنجره نگاهمو بیرون میندازم..میبینمش ...

از پنجره فاصله میگیرم ، پوزخندی میزنم و میگم : اره خودشه ، دنیل راد ...

دائم اخمر بدبخت رو ببین چطور خودشو مٹ موش اینجا پنهان کرده بود.

\_\_ حالا چطور بین این همه آدم دنیل رو گیرش بندازیم؟

\_\_ همین که مطمئن شدیم اینجااست برای امشب کافیه،

به نظر من الان برگردیم خونه

فکرامونو رو هم بریزیم وطی یه برنامه درست و حسابی طرح دستگیریش رو بکشیم.

\_\_ درستش هم همینه ...پس بر میگردیم

هنوز چند قدم برنداشته بودیم که صدای باز شدن در باعث سرجامون سیخ بایستیم

به بالای پله ها نگاه میکنم

نگاهم قفل دو چشم سبز رنگ بهار شد که با تعجب نگاهم میکرد.

پسری که کنارش ایستاده بود سریع دستشو بالا میاره و کلت کمربش رو به سمت ما نشونه میگیره !

دستشو روی ماشه میزازه، به انگلیسی و با صدای تقریبا بلندی می‌گه:

\_\_ اگه میخواهید کشته نشید ، دراز بکشید و دستاتون رو بزارید رو سرتون ... زود باشید

دوباره به بهار نگاه میکنم که با اخمهای گرفته به من و سعید نگاه میکرد ...

\_\_ تا سه میشمارم دراز نکشیدید شلیک میکنم '1...2..

بهار نگاهی غمگین به من میندازه ، آهی از ته دل میکشه ، دستشو روی اسلحه میزازه و می‌گه:

-امیر اسلحه ات رو بنداز ...!بنا مامور هستند....

حق داشت ناراحت باشه... اینقدر دنیل فکرمون رو مشغول کرده بود که به کل بهار رو فراموش کرده بودیم .

پسری که حالا فهمیده بودم امیر اسمشه

نگاهی به بهار و سپس به ما میندازه ، دستشو پایین میندازه و با بهار از پله پایین میان

سعید آروم در گوشم میگه:

\_نیرویی نفوذی ما این دختره اس ...

سرمو تکون میدم و به بهار چشم میدوزم ، خیلی از زمانی که در تل آویو دیده بودمش لاغرتر شده بود.

کار بزرگی انجام داده بود اگه بهار اطلاعات دنیل رو به سازمان نمیداد ..معلوم نبود چه زمانی میتونستیم دوباره از مکانش خبر دار بشیم .

نگاهم سمت امیر میره ...نمیشناختمش ولی هر کی که بود بی شک میدونست بهار اینجا جاسوسی میکنه.

صورتش بدجور زخمی بود ، و خیلی شل و ول قدم برمیداشت .

بهار رو به روی ما می ایستد .هنوز اخماش تو هم بود ، و سعی میکرد نگاهشو از ما بدزده ...!

اما امیر به سمت پنجره میره و بیرون رو نگاه میکنه از همونجا به فارسی میگه:

\_باید هر چه زودتر بریم ..اگه این لاشخورا جنازه ریسیشون رو ببیند خارج شدنمون از اینجا غیر ممکن میشه .

با تردید میپرسم :

\_منظورت چیه؟

امیر میخواد جواب بده که بهار نمیزاره و میگه:

\_اگه امشب نتونید دنیل رو دستگیر کنید ، بعدا گیر انداختنش براتون سخت میشه .به بالای پله ها اشاره میکنه و ادامه میده:

\_جنازه ادوارد اون بالاس ...و اگه دنیل بفهمه رفیقش کشته شده بدون شک از اینجا میره و یا جای دیگه خودشو گم و گور میکنه ،از اونجایی هم که من دیگه قصد ندارم این کار رو ادامه بدم ، گیر انداختنش سخت میشه.

تمام معادلاتم بهم ریخته ...چه طوری میتونیم بین این همه محافظ ،دنیل رو دستگیر بکنیم.

سعید نگاهی به بهار و امیر میندازه و میگه :

\_خیلی خوب شماها سریع از اینجا خارج بشید و به خونه دو طبقه که درست رو به روی ساختمون ادوارد هست برید.

امیر صورتش رو از درد جمع میکنه و بعد از مکث کوتاهی میگه:

\_موندن در اینجا دیوونگی محضه... اون گردن کلفتیهایی که بیرون نشستند اگه ده لیتر آب شنگولی بدهند بالا  
بازم هوشیارن و خطرناک .

دوباره سعید به حرف میاد و میگه:

\_ ما نمیتونیم دنیلی که الان تو مشتمونه و تا به دام انداختنش راهی نمونده رو اینجوری رها کنیم... به هر حال به  
جاهایی باید ریسک کرد.

صدای خنده یکی از اون آدمها ادوارد که به گوشمون میخوره سریع میشینم و پشت مبلهای سالن خودمون رو  
پنهان میکنیم.

این صدای کشدار رو خوب میشناختم...

\_بهااااار...عشقمممم...کجایی

صدای خود کثیفش بود، کثافت لجن ، هنوز مرگ سپهر رو فراموش نکردم ... ثانیه شماری میکنم واسه لحظه ای  
که با دستای خودم بکشمش.

چندتا از محافظا به زبان اسپانیایی چیزهایی رو بلغور میکردند ..

که البته من چیزی متوجه نشدم ..ولی هر چی که بود چشمهای امیر رو بدجور گرد کرده بود

نگاهی نامحسوس بهشون میندازه.

با من کمی فاصله داره سعی میکنه طوری که محافظا متوجه نشوند به من نزدیک بشه .

آروم لب میزنه:

\_اینا میخوانند به اتاق ادوارد بروند..اگه جلوشون رو نگیرید همه مون اینجا گیر میفتیم .

با احتیاط از پشت صندلی نگاهشون میکنم ،

امیر راست میگفت یکی از اونا از پله ها بالا میرفت و یکی دیگه شون هم بالا سر دنیل که روی صندلی ولو بود  
ایستاده بود .

امیر کلتش رو که روش خفه کن نصب کرده بود رو دستم میده .

\_بگیرش ...من با این حال نمیتونم تیراندازی کنم

اسلحه رو ازش میگیرم ...

نگاهی به دنیل میندازم چشماش بسته بودند، بی حالتی از اون چیزیه که بخواد فرار کنه از همون گوشه به سمت محافظش تیر اندازی میکنم که در یک چشم بهم زدن روی زمین میفتد به سعید نگاه میکنم و با نگاهم ازش میخوام به سمت دنیل بره .. حیف که باید بفهمیم نیروی نفوذیش تو سازمان کیه وگرنه خیلی دلم میخواست یه تیر هم تو مخ اون خالی میکردم .

سعید از جاش بلند میشه و به سمت دنیل میره،

رو به امیر و بهار میگم :

\_ شما بهتره زودتر از اینجا برید ... ما هم کمتر از نیم ساعت دیگه اونجا مییم .

کلتشو دستش میدم و میگم :

ممکن نیازت بشه ... فقط اینو نیاز دارم !

خفه کن رو از سرش جدا میکنم و روی کلت خودم جاش میندازم .

و به سرعت سمت پله ها میرم

محافظ ادوارد پشت درایستاده بود ، هنوز منتظر مونده بود تا رییس مرده اش اجازه ورودش رو بده..؟! بدون معطلی اسلحه رو بهش نشونه میرم و شلیک میکنم

ولی از شانس گندم زودتر از تیر اندازیم متوجه میشه و سریع تفنگش رو سمتم میگیره ، سوزش بدی تو دستم ایجاد میشه

ولی کم نمیارم و اینبار تیرم رو درست تو مغزش خالی میکنم .

دستم بدجور میسوخت .. از پله ها پایین میام ...

سعید دنیل رو کشون کشون به سمت در ورودی میبرد ..

به کمکش میرم ... هر لحظه ممکن بود بقیه محافظا هم با صدای تیر اون نره خر سر میرسیدند ..

\_ حالت خوبه هوراد... دستت بدجور خون ازش میره ..

با وجود درد شدیدی که دارم ولی سرمو به معنای چیزی نیست تکون میدم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

##وانیا##

روی تخت میشینم و سعی میکنم بهار رو آروم کنم ، شاید هیچ کسی حتی خود من، نتونه درکش کنه ... ندونه چه سختیهایی رو این چند وقته تحمل کرده که حالا داره اینجوری مثل ابر بهاری گریه میکنه.

بین گریه هاش از اتفاقات امشب و کاری که کرده بود گفت و مطمئنا دلیل آسفتگیش هم میتونست همین باشه.

هر چند چیز زیادی از حرفاش متوجه نشدم .

ولی اصلا دلم نمیخواست اینطور بیقرار ببینمش.

همونجور که شونه هاش رو مالش میدم میگم:

\_ بهار جان ، بس کن گلم .. اینقدر گریه نکن ، هرچی بوده تموم شده ... امیدوارم امشب بتونند دنیل رو گیر بندازند ، تا همه مون بعد از این همه سختی ، یه نفس از سر راحتی بکشیم.

با چشمهای خیسش بهم نگاه میکنه و میگه:

\_ وانیا دلم خیلی گرفته ... دیگه نمیکشم .. دیگه توان ادامه دادن ندارم ...

من تو این چند هفته بدترین و نفرت انگیزترین روزهای عمرم رو گذروندم .

کنار کسی روز و شبم رو سر کردم که قاتل پدر و مادرم بوده ... قاتل خوشبختیم.

وانیا تو داغدیده ای میفهمی چی میگم ؟

من فقط یه ذره آرامش میخوام ..

یه زندگی آروم میخوام .. به قران دیگه خسته شدم ..

تو آغوشش میگیرم .. هیچ کلمه ای واسه دلداریش نمیتونستم بگم ... چون درد منم همین بود .. من خودم یکی رو

لازم داشتم دلداریم بده .. بهم قوت قلب بده ..!

صدای سعید خبر از اومدنشون رو میداد .. با وجود اینکه کنجاو بودم ، برم ببینم چیکار کردند ولی دلم نمیخواست

بهار رو با این حال اینجا رها کنم.

بعد از مدت کوتاهی که بهار تو آغوشم بود کمی ازش فاصله میگیرم .

با تعجب به چشمهای بسته اش نگاه میکنم .

نفسهای منظمش نشون میداد خوابیده .. صورتش خیس از اشک بود .. اشکهایی که هر دونه اش خبر از دردهای

درونش رو میداد.

آهی میکشم و اونو روی تخت میخوابونم .

از اتاق خارج میشم و در رو آروم پشت سرم میبندم.

پسر جوانی که همراه بهار باهش به اینجا اومده بود تکیه به دیوار ،چشماشو بسته بود.

بهار تو حرفاش از این پسر هم گفته بود ..و اینکه این چند وقته که اینجا بود امیر کمکش میکرد

بهش زل میزنم ،به قیافه اش میخورد بیست سه و چهار سالش باشه ..چهره اش کاملا شرقی بود ...موهای سیاه و ابروهای پر پشت و کشیده ...لب و دهنشم کاملا مردونه بود...از نظر هیکل هم به چیزی تو مایه های هوراد و یا شاید کمی عضلانی تر از هوراد بود ...!

زخمهایی خیلی بدی رو صورتش به خصوص دور چشمها و دهنش بود .

نمیدونم کیه و یا واسه چی به بهار کمک کرده، اما حسم بهش اصلا بد نبود ..در واقع حدس میزنم پسر خوبی باشه.

چشماشو باز میکنه ..من که اصلا انتظارشو نداشتم دست پاچه میگم:

\_سلام

از نگاهش خستگی میباید همونجور مات نگاهم میکنه و بدون اینکه جواب سلام رو بده، میگه:

\_بهار حالش خوبه.

"بهاری که برخلاف اسم با طراوت و قشنگش، دلش خزون بود' مگه میشه با اون اوضاع و احوالش بگی حالش خوبه و مشکلی نداره ...

\_ فعلا خوابیده ... اما حالش اصلا تعریفی نداره.

شما هم بهتره به طبقه بالا بیایید و کمی استراحت کنید.

منتظرش نمیومم و خودم از پله ها بالا میرم ..از صداها میفهمم تو اتاق مشترک سعید و احمد رضا هستند

چند ضربه به در میزنم و بعد از مکث کوتاهی در رو باز میکنم .

همین که وارد اتاق میشم با دیدن دنیل که روی تخت با دست و پای بسته خوابیده بود جا میخورم .

با تردید جلو میرم ..خدا یا یعنی باور کنم خواب نیست ...یعنی واقعا این حیوون دنيله؟

قدمهام تند میشن.. به هیچ چیز جز دنیل نگاه نمیکنم ..حس تنفر و انتقامم بیدار میشه..

با مشت به جونش میفتم و پشت سر هم بهش مشت میکوبم ...با داد میگم :

\_ آشغال پست فطرت... قاتل کثیف. خودم میکشمت کثافت... باید بمیری.. همونطور که بابا مامان من کشتی... همونجور که با آتیش سوزندیشون، میسوزونمت.

ضربه هایی که با تمام وجودم بهش میزدم و دنیلی که بی حال آخ میگفت .  
صدای سعید که ازم میخواست دیگه ادامه ندم هم، نمیتونست جلو دارم باشه.  
میزدم و فحشش میدادم.. شدت ضربه هایی که میزدم به قدری بود که دنیل از درد، دست و پاشو جمع کرده بود.

هیچ چیز جلو دارم نبود.. فقط دلم میخواست همین الان با دستام خفه اش میکردم تا دلم آروم میشد..  
مدتها بود که تنها آرزوم گیر افتادن دنیل و مردنش به دست خودم بود.

دستی منو به زور جدا میکنه و محکم در آغوش میگیره .

و صدای آرامش بخش هوراد که گوشمو نوازش میداد:

\_ آروم باش عزیزم اینجوری خودت اذیت میشی.

مطمئن باش اگه بهش نیاز نداشتیم.. تا حالا صد دفعه کشته بودمش .

اشکام دوباره راه خودشونو پیدا میکنند و سرازیر میشوند.

سرمو به سینه اش فشار میدم و میگم:

\_ حالم ازش بهم میخوره !؟

هوراد برگردیم، بیا زودتر از اینجا بریم... این کثافت باز میتونه فرار کنه ... باید زودتر ببریمش تا قصاصش کنند.. باید تاوان خون پدر و مادرم و سپهر رو پس بده .

از روی رو سریم دستش رو نوازشگونه رو سرم میکشه و بعد از چند ثانیه گرمایی که وجودمو میگیره .

اشک چشمم قطع میشه و دهنم از تعجب باز میمونه ، تعجبم اونقدر زیاده که حتی نمیتونستم نفس بکشم.

لبهای هوراد گوشه پیشونیم میشینه، ب\*و\*س\*ه ای که مثل رعد و برق وجودمو در بر میگیره و گرما میده.

بعد از مکث تقریبا طولانی لبهاشو جدا میکنه و جریان نفس منو هم آزاد...؟!؟

اروم در گوشم میگه:

\_ هیچ وقت اینجوری اشک نریز... یک درصد به این فکر کن، شاید یه نفر باشه که طاقت دیدن این اشکها رو نداشته باشه

##هوراد##

سوزش دستم به کل یادم رفته بود و فقط به صدای تپشهای قلبم گوش میدادم.

وانیا... دختری که این روزها ساکن دار قلبم شده بود، آرام و بی صدا بود.

نگاهی به اتاق میندازم... سعید و احمد رضا رو نمی بینم.. حتما وقتی ما دو تا رو دیدن از اتاق خارج شدند.

دوباره بهش میگم :

\_آروم شدی؟

برخلاف دفعه قبل در حالی که سرشو پایین گرفته با خجالت میگه:

\_اره خوبم .

بلند میشه که از اتاق خارج بشه ...!؟

اما من یه چیزی مٹ کنه به جونم افتاده بود .

وانیا اونقدر از دیدن دنیل شوکه شده بود، نیم نگاهی به سمتم ننداخت .

اصلا نه تنها متوجه دست تیر خوردم نشد بلکه مطمئنم خونهای ریخته شده روی رکابی سفید رنگم رو هم

ندید.

با وجود اینکه شانس اوردم و دستم فقط یه خراش سطحی برداشته بود ، اما خون زیادی ازش رفت .

همونجا مجبور شدم تیشرت خاکستری روشنم رو از تنم خارج کنم و با کمک سعید دور دستم ببندم ، ولی رد

خون خشک شده هنوز رو دستم بود.

دوست داشتم واکنش وانیا رو نسبت به دست زخمیم ببینم.

هرچند که میترسیدم مٹ دفعات قبل ضد حال بخورم ، ولی خوب اون حسه بدجور قلقلکم میداد.

یه نگاه به دنیل میندازم که مثل یک جنازه روی تخت ولو بود .

اونقدر خورده بود که اگه نمیره از شانس سگیشه...!؟

وانیا هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که آخ بلندی میگم ولی زیر چشمی حواسم بهش بود.

با تعجب سمتم برمیگرده ..همین که متوجه دستم میشه چند قدم رفته رو بر میگرده و جلوم می ایسته،

با صدای لرزونی میگه:



\_هوراد دستت چی شده؟ این خون چیه رو دستت؟

شاید کمتر از یک ثانیه چشمه‌هاش پر آب میشه و دوباره اشکش جاری میشه،

خانم کوچولو دل سنگ من ، برای من اشک میریزه ...یعنی باور کن این اشکها برای منه..؟ اره دیگه پسر ، تا منو دید اینجوری شد ،

حالا من هی میخواستم این لبخندی که داشت، خودشو به زور مهمون لبهام میکرد رو پس بزخم ولی مگه میشد

وانیا دستشو بلند میکنه و روی دست زخمیم میزاره و سعی میکنه گره تیشترتم رو باز کنه ،

با صدای اروم و لرزانش میگه:

\_چیکار کردی با خودت...واسه چی مراقب خودت نبودی؟

چرا اینو بستنی روش ..نمیگی دستت عفونت میکنه...

همونجور که مواخذ کنان حرف میزد ، گره تیشترت رو باز کرد .

نگاه خیسش با نگاه عاشق من یکی شد و قلبم بی قرار تر از قبل خودش رو به سینه م میکوبید

\*ای تپشهای دل بی تاب من

ای سرود بیگناهیها

ای تمناهای سرکش

ای غریو تشنگی ها

در کجای این ملال آباد

من سرودم را کنم فریاد؟

در کجای این فضای تنگ بی آواز

من کبوترهای شعرم را دهم پرواز؟

\*\*فریدون مشیری\*\*

به هیچ وجه دوست نداشتم این لحظه تموم میشد ، اینقدر قشنگ حالم رو دگرگون کرد که اگه مٹ دخترا غش

و ضعف میرفتم هم عجیب نبود

با صدای احمد رضا و ضربه هایی که به در میزد نگاهمون از هم جدا میشه .

نفسمو با صدا بیرون میدم و بهش اجازه ورود میدم.

داخل میشه و با چشمای بسته پشت سر هم میگه:

\_\_ بالله... بالله

با اینکه مٹ همیشه بدموقع سر می رسید ولی این دفعه رو باید ممنون دارش می بودم ،

یه نگاه به وانیا میندازم، دستشو از روی بازوم برمیداره !؟

سرشو پایین گرفته بود و محکم به تیشرت خونی من که تو دستش بود فشار می آورد،

با صدای احمدرضا نگاهمو از وانیا میگیرم وبه اون چشم میدوزم.

\_\_ باور کنید ایندفعه هم ،اون سعید چلغوز منو فرستاد

حالا هی من بهش میگم بابا، بیخی خی،بزار هر وقت خواهر وانیا اومد بیرون من میرم دست هوراد رو پانسمان

میکنم ، اما مگه تو گوش کرش فرو میرفت .

روشو به یه سمت دیگه گرفته بود اما گهگاهی دزدکی یه نگاه به سمت ما میکرد و تو همون حالت حرفاش رو میزد

از کارش خندم گرفته بود

وانیا با یه حالت آشفته به سمت در میره ولی قبل از خارج شدنش خطاب به احمدرضا میگه:

\_\_ لطفا زخمشو خوب ضدعفونی کنید، با اون تیشرت کثیفی که روش بسته بودند امکان عفونتش بالاست.

از اتاق بیرون میره و خدا رو شکر لبخند گل و گشاد که رو لبهام نقش میبندد رو نمیبینم.

تو هوای عاشقی خودم سیر میکردم ولی با دردی که تو دستم میپیچه، آخ بلندی میگم و از فکر و خیالهای

شیرینم خارج میشم .

با اخم به احمد رضا نگاه میکنم که با حرص به دستم فشار میاره

پنبه آغشته به بتادین رو محکم رو زخمم میکشه .

با عصبانیت میگم :

\_\_ چته تو ؟ یکم آرومتر ، اینجور که تو رو دستم فشار میدی زخمش که عمیق تر میشه

با ظاهری خونسردمیگه:

\_\_ زیادی خوش خوشانت بوده بهت خوش گذشته، حالا یکمم درد بکش ، چی میشه مگه؟!؟

در ضمن من پنج سال ازت بزرگترم و احترامم واجبه...هیچی نگو بزار زخمت رو پانسماں کنم  
آرومتر از قبل میگه:

میدونه منم دلتنگ اهل و عیالمم و از اهل منزل دورم ، راه به راه دلمو اب میندازه.

خندم صدا دار میشه و فشار دست احمدرضا بیشتر...؟

سعید با اخمهای درهم وارد اتاق میشه و نگاه برزخیش رو به احمدرضا میندازه :

\_تو چرا اومدی اینجا ، مگه نگفتم زخمهای اون پسره رو اول پانسماں کن .

احمدرضا در حالی که دستم رو بخیه میکرد میگه:

\_ منم میخواستم برم تو اتاق کناری ، آقای X رو باند پیچی کنم

که وسط راه وانیا خانم صدام زد که هی هوار شوهرم داره میمره ...سر جوونی بیوه شدم..یکی به دادم برسه و از  
این حرفها!!

منم گفتم برم داش هورادمونو از چنگ عزرائیل در بیارم ،این شد که دیگه اومدم اینجا .

با تعجب نگاهش میکنم که با چشم ابرو تهدیدم میکنه ...

میدونستم اگه حرفی بزنم دست بیگناهمو به نابودی میکشونه .

لبخندی میزنم و چشمم رو میبندم ...

باید حدس میزدم فضولی آقا گل کرده بود ، شوخیهای خرکیش بی شباهت با شوخی های شهاب نبود!

با این اوضاع اصلا دوست ندارم شب قشنگم رو الکی خراب کنم !..!

وانیا ، دختر ، تو چه کردی با این دل بی صاحب ما ....

با حرفی که سعید میزنه چشمم باز میشه و بهش نگاه میکنم:

\_برنامه ها رو برای امشب هماهنگ کردم تا یه ساعت دیگه همه به کشور برمیگردیم .

سازمان با دولت ونزوئلا هماهنگ کرده و قرار شده با هواپیما محافظت شده به کشور پرواز کنیم .

پس تموم شد ...پرونده سیاه زتاس برای همیشه بسته شد .

اما پرونده عشق من و وانیا تازه شروع شده .

پرونده ای که من رنگش رو آبی انتخاب میکنم و اسمشو قلب بی تاب هوراد میزارم

خدایا بابت همه چیز ، هزاران بار شکر ...!

##وانیا##

کلید رو تو قفل میندازم و با یک بار چرخش در رو باز میکنم.

هنوزم نمیدونم طاقتشو دارم بعد از دو سال این خونه رو بدون صاحبش ببینم یا نه؟

خونه ای که یک زمان زندگی در اون جریان داشت و آدماش خوشبختترین آدمهای روی زمین بودند .

خونه ای که یکبار هم، غم به خودش ندیده بود ولی در یک چشم بهم زدن همه چیزش دود شد و به هوا رفت.

دو ساله که این خونه مٹ صاحبش مرده...!

دو ساله که رنگ زیبای زندگیش سیاه شده...!!!

اروم داخل میشم ...با دیدن حیاط خونمون ،غم سنگینی رو دلم میشینه.

پاهام به زمین چسبیده بودند ..این اولین باره که بعد از مرگ مامان، بابام ،پا به اینجا میزارم .

اشکهای که منتظر یک تلنگر بودند مٹ قطرات بارون پایین میریزند.

چرا حیاط خیس نیست ...چرا بوی غذایی نیاد..

بابا رضا تو که هیچوقت گلهای باغت خشک نمیشد ..پس چرا حالا باغچه ات خشک و بی گل مونده.

مامان چرا امشب بوی قرمه سبزی نیاد ...!؟

تو که همیشه جمعه شبها واسه خاطر منو بابا قرمه سبزی میپختی !؟

با زانو روی زمین میفتم ...نگاهم سمت تاب سفید رنگ کنج حیاط میفته:

\_ بابا محکمتر هل بده...اخ جونم .. تندتر افرین بابای گلم.

دختری با موهای خرمایی روشن سوار بر تاب و پدری که دخترک تپلش رو محکم هل میداد..

صدای خنده دختر فضا رو پر کرده بود

باهر خندش لبخند شیرینی روی لبهای باباش مینشست .

\_ اخ جونم ... بابایی جون وانیا محکمتر..اونقدر محکم هلم بده تا اون ستاره رو بچینم.

\_ اطاعت میشه پرنس کوچولو ... پس تو هم دستتو بیشتر دراز کن تا اون ستاره بزرگه رو بچینی...

\_رضا ...یواشتر ...الان بچه م میفته.

نگاهم سمت صندلیهای بالکن میره...

مامان فاطمه م مشغول دونه کردن انار بود ..

با خوشحالی سمتشون میدوم ..ولی همینکه به تاب میرسم ثابت و بی حرکت میشه و آدمه‌هاش محو میشن.

نگاهم سمت بالکن میره ..بابا رضا و مامان فاطمه م خیره نگاهم میکردند ..

نفسم بند اومده بود...اونا واقعی اند ...

دیگه اثری از اون دختر تپل ده ساله نبود.

سمتشون میرم ...اشک دیده ام رو تار کرده بود.

بابا رضا دستشو بالا میاره و میگه :

\_ پرنس کوچولوی من ،مراقب خودت باش .....زندگی کن.....

من حواسم بهت هست ...همه جا ... هر لحظه نگاهم پیشته...از هیچی نترس ...

تیر شجاعتت رو شلیک کن.

قطره اشکی از چشمهای مامانم میفته...

واروم لب میزنه: وانای قشنگم ...مواظب خودت باش

قدمهام تند میکنم و به سمت بالکن میدوم اما اثری از بابا و مامانم نبود .

نفس زنان اطراف نگاه میکردم ولی رفته بودند.

ریزش اشکهام شدت میگیرند فریاد میزنم ..جیغ های پی در پی ...

\_ نامردها بعد از دوسال دلتنگ بودن حقم دیدار یه دقیقه ای نیست ...

بابا!!!!!! تو رو خدا برگرد ...من تنهایی نمیتونم بدون تو و مامان فاطمه چیکار کنم ...!

تو رو قرآن برگردید ... .

مامانی به خدا من هنوز کوچکم ...هنوز ضعیفم ... من بدون شما نمیتونم زندگی کنم.

روی زمین میفتم و موهامو چنگ میزنم و بلندتر از قبل رو به آسمون فریاد میزنم:

اگه همین الان برنگردید موهامو از ته میکنم ... اصلا سرمو میکوبم زمین ...

خودتون میدونید که شوخی ندارم ... همین الان برگردید ...

اونقدر به موهام فشار میارم که دونه دونه کنده شدنشون رو حس میکنم .

ولی درد قلبم چنان زیاد بود که درد موهامو نمیفهمیدم.

دستی روی دستم میشینه و سعی میکنه دستامو از موهام جدا کنه

صدای مرد آشنایی که از غم میلرزید به گوشم میخوره.

\_ وانیا ... آرام باش عزیزم .

چشمام از گریه زیاد باز نمیشد و حنجره م درد گرفته بود .

تو چشمه‌هاش زل میزنم و با صدایی که به زور از گلو در میومد ، میگم :

\_ عمو... من بابامو میخوام ... بگو برگرده .

عمو مامان فاطمه م رو میخوام ...

دل‌م براشون تنگ شده ... بگو برگردند ...

دیگه تحمل دوریشون رو ندارم ...

سه روز دیگه تولد نوزده سالگیه ... یعنی میخوانند این تولدم هم پیشم نباشند؟

مردی که همه به سرسختیش شناختنش

مردی که چنان تو دار بود که هیچکس نمیتونست به احساساتش پی بیره ...!

امشب من چشمه‌هاش بارونی شده بود و شونه هاش از شدت گریه میلرزیدند.

\_ مگه عموت مرده ... خودم نوکرتم ... تا آخرین نفسم خودم پناهت میشم ..!

اشک نریز نفس عمو... هر قطره اش تیری تو قلب من..!

واسه چی تو شبی که باید جشن بگیریم اینجوری گریه میکنی.

قهرمان کوچولوی من ... الان روح مامان و بابات به آرامش رسیده ..

دیگه راحت میخوابن.

دختر کوچولوشون تونسته قاتلشون رو گیر بندازه ...

اونوقت تو اینجا نشستی گریه میکنی.

صورت‌مو با دستاش قاب میگیره

با شصت دستش اشکهامو پاک میکنه و ادامه میده :

\_وانیا ..درسته درد داشت ، غم داشت ، جدایی انداخت ...ولی دیگه تموم شد .

اینجوری روح رضا و فاطمه رو هم عذاب میدی .

\_عمو ،دلم براشون تنگ شده ... تنهایی چ...

حرفمو قطع میکنه و میگه :

\_کی گفته تو تنهایی؟ بازم میگم خودم نوکرتم دربست ..

از این به بعد دختر منی و منم غلام حلقه به دوش تو .

منو از آغوشش جدا میکنه و بلند میشه.

دستشو سمتم دراز میکنه و میگه :

\_بلند شو ...

از یه جا دوست داشتم بیشتر تو این خونه باشم و خاطرات خوبمو به یاد بیارم و از یه جای دیگه دوست نداشتم

اینجا رو بدون مامان بابام تحمل کنم.

دستمو تو دستهای عموم میزارم و بلند میشم.

قبل از خارج شدنم یه نگاه دیگه به خونه میندازم .

حیف که روزگار یه تکه بدیشو روی سر خوبیهایی که داده میندازه ..

و سرنوشت قصه جدیدی رو برای آدمهایش رقم میزنه..!؟

آهی میکشم و از خونه خارج میشم ...!

\*\*\*

آقا عبدالله سینی غذا رو، روی میز میزازه .

\_بفرمایید خانم جان .. تا سرد نشده بخورید.

باید ببخشی دخترم اگه سهراب خان زودتر خبرم میکردند نمیداشتم زری بره پیش خواهرش و من اینجوری

شرمنده ات نمیشدم .

آقا عبدالله باغبون پدربزرگ پدریم بوده

و همسرش زری هم تو کارهای خونه به مادر بزرگم کمک میکرد.

بعد از مرگ بابا بزرگ و مامان بزرگم بابا رضا بهشون اجازه نداد که از این خونه بروند ..!

یه دلیلش این بود نمیخواست این پیرمرد، پیرزن سر پیری آواره بشوند و هم اینکه حداقل اینا بودند، به برادر  
لجبازش که تن به ازدواج نمیداد رسیدگی کنند

من که خودم عاشق این دو تا مرغ عشقم

با وجود اینکه بعد از سالها زندگی کردن هیچ وقت بچه دار نشدند ولی هنوزم که هنوزه زندگیشون پا برجاست ..

لبخندی بهش میزنم و میگم:

\_ این چه حرفی میزنید... من عاشق میرزا قاسمی ام اونم با سیر زیاد

اینم که معلومه شما سنگ تموم گذاشتی .

بشقاب غذا رو جلوم میزاره و میگه :

\_ نوش جان باشه . چیزی خواستی صدام کن

\_\_\_ چشم ... دستتونم درد نکنه

نون پر شده از میرزا قاسمی رو بر میدارم . اول جلوی دماغم میگیرم و با جون دل بو میکشم

بعد از دو سال خوردن این غذا میچسبید.

بی طاقت لقمه بزرگی که درست کردم توی دهنم میزارم ... واقعا خوشمزه بود.

عمو سهراب با حوله ای که دور گردنش انداخته بود وارد سالن میشه .

با وجود اینکه چهل و دو سال سن داشت ولی چهره اش جوانتر به نظر میرسید .

البته اگه اون چند تار سفید روی شقیقه اش که درست بعد از مرگ پدر و مادرم خودشون رو نمایان کردند رو

فاکتور بگیریم

با دیدن من که مشغول غذا خوردن بودم لبخندی میزنه و نزدیکم میشه

\_ به به دست عبدالله درد نکنه ... ببین چه کرده.

بوش آدمو مست میکنه.

روی صندلی کناری من میشینه .. به سمتم خم میشه و صورتم رو میبوسه:



\_عمو قربون این لپهای آب شده ات بره ..

باید از امشب بخور بخور راه بندازی تا دوباره ناز تپلی خودم بشی .

لبخندی به مهربونیش میزنم و میگم :

\_راستی عمو از خاله رضوان چه خبر ، دلم خیلی براش تنگ شده؟

رضوان تنها خواهر مادرم بود و تنها عضو خانواده مادریم ، با وجود امکانات در امریکا که پدر بزرگم براش فراهم کرده بود ، همین جا موند

از برادرهایش و بستگانش دور موند و شد یک حامی و صدالبته یک دوست برای مادرم.

فقط میونه اش با عمو سهراب خوب نبود و من هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم .

عمو سهراب اخماش تو هم میره و میگه:

\_ اتفاقا چند روز پیش با توپ پر اینجا بود و از تو خبر میخواست...!

یادم باشه بهش خبر بدم برگشتی ، شاید معجزه شد و دست از نیش و کنایه اش به من برداره.

اصلا تعجب میکنم ،هیچ چیز این خاله مغرورت ،شبيه زن داداش خدایبامرزی نیست .

از حرفهای عمو که با حرص میزد،خندم میگیره.. عمو وقتی خنده منو میبینه با دست اشاره میکنه غدامو بخورم.

لیوانم رو از دوغ پر میکنم اما فکر مشغوله این بود که عمو چه جوری فهمید من به خونه خودمون رفتم .

زمانی که ونزولا بودیم به خاطر آماده نبودن هواپیمایی که قرار بود ما رو برگردونه مجبور شدیم یه روز دیگه تو اون خونه بمونیم

وقتی مستی از سر دنیل رفته بود و فهمید دور برش چه خبره برخلاف انتظارمون ساکت و بی صدا موند و اصلا شلوغکاری نکرد.

فقط گهگاهی به بهار نگاه میکرد که تو عمق چشماش میشد حسرت و غم نگاهش رو دید. اما کسی از نگاه غمگینش ، غمگین نشد .حتی بهاری که اجازه میداد دنیل نفرت رو از نگاهش بخونه.

زمانی که با هواپیمای، کامل محافظت شده به کشور برگشتیم چند نفر از مامورین سازمان دنیل رو با شرایط امنیتی ویژه ای با خودشون بردن.

بعد از کارهای انتقال دنیل ، زمانی که خیالم از بابت دستگیریش راحت شد ، بدون اینکه به کسی چیزی بگم سوار بر یک تاکسی به خونه خودمون رفتم

کمی از دوغم میخورم و رو به عمو میگم :

\_ عمو از کجا فهمیدی من رفتم خونمون؟

لقمه ای که جلو دهنش گرفته بود رو پایین میاره و میگه:

\_ بلافاصله که به فرودگاه اومدم سراغتو گرفتم ولی هیشکی ازت خبری نداشت ..

وقتی سعید صنایی گفت نیم ساعته دنبالش میگردیم ولی اثری ازش نیست حدس زدم ،رفته باشی خونتون.

و با لبخند کجی گوشه لبهاتش ادامه میده:

\_ سعید میگفت شوهرش خیلی نگرانش بوده ..البته اونموقع که من اونجا بودم ندیدمش وگرنه از دلنگرانی درش

میوردم .فکر کنم هنوز داره دنبال آهوی گریز یا مبرگه

با شنیدن حرفهای عموم لقمه تو دهنمو به زور قورت میدم ..!؟

بیچاره هوراد... حتما خیلی نگرانم شده.. یا خدا اگه بفهمه من سر کیف نشستم خونه و میرزاقاسمی میخورم چقدر عصبانی میشه.

از فکر عصبانیت هوراد رعشه ای به جونم میفته.

بعد از خوردن غذا کمی با عمو درباره این چند وقته و اتفاقاتش حرف زدیم .

اما چون خسته بودم به عمو شب بخیر گفتم .

هنوز از روی مبل بلند نشده بودم که تلفن عمو زنگ خورد و چون نزدیکش بود زود جواب داد.

\_ الو بفرمایید

\_\_\_\_\_

عمو نگاهشو به من میندازه و دوباره میگه

\_ ممنون متشکر..شما خوب هستید...اتفاقا خودم میخواستم باهاتون تماس بگیرم .

بیخیال از گوش دادن ادامه مکالمه عمو و اون فرد ناشناس راهمو به سمت اتاق کج میکنم

ولی وسط راه عمو صدام میزنه .

باتعجب سمتش برمیگردم

گوشی رو دستم میده و میگه :

\_ با تو کار دارند .

و بدون توجه به منی که تعجب کردم از کنارم رد میشه.

گوشی رو در گوشم میزارم

\_ الو

\_\_\_ دختره نفهم یه دفعه کجا غیبت زد ..سر خود کجا گذاشتی رفتی .

پیش خودت فکر نکردی اگه اتفاقی واست می افتاد جواب عموت رو چی میدادم .

از صدای بلندش گوشی رو از گوشم فاصله میدم .

باز خدا رو شکر پیشش نیستم وگرنه با این احوالش زنده نمیزاشتم .

آرومتر از قبل میگه:

\_چرا چیزی نمیگی... اصلا چی داری بگی .یه آدم سنگدل و خودخواه که فقط به فکر خودش و احساسات دی...

حرفشو ادامه نمیده و گوشی رو قطع میکنه

بهش حق میدم ... به هر حال مسئولیت من به گردنش بود .

با این بی فکری که من کرده بودم چقدر به هول و هوا افتاده بود.و ناراحت شد ه..!

هر چند که خودمو نمیتونستم گول بزنم .

دوست داشتم واسه خاطر خودم ناراحت میشد نه احساس وظیفه اش ..

تنها مردی که تو رویاهای دخترانه ام راه داده بودم .

و چقدر این مرد برام دوست داشتنی بود

نفسمو بیرون میدم و به سمت اتاق میرم .امشب یکی از خسته کننده ترین شبهای عمرم بود.

###هوراد###

گوشی رو قطع میکنم و خودمو روی تخت میندازم .

هوراد خان پیش خودت چه فکریایی میکردی و چی شد!!!'

هه.. اگه یه ذره به اندازه یه ارزن براش مهم بودم خبری از خودش بهم میداد و نمیداشت اینطور دلواپش بشم!؟

منی که این آخریا همه جوهره ،سعی کردم با حرکات و رفتارم ، علاقه م رو بهش نشون بدم.

یعنی هنوز نمیدونه دوستش دارم ..

اونم نه یکم ، بلکه به قدری که همیشه براش اندازه گذاشت .

روی تخت میشینم ... اگه بهم علاقه نداشته باشه چی ؟ اونوقت چیکار کنم ؟

نه بابا مطمئنم دوستم داره ، اگه اینطور نبود وقتی دست زخمیم رو دید اونطوری برام گریه نمیکرد و بهم نمی ریخت.

دستم روی پیشونیم میزارم و فشار میدم.

شاید هر کس دیگه ای هم جای من بود براش ناراحت میشد .

به هر حال اونم آدمه و دل داره...!!

وای هوراد نکنه دوستت نداشته باشه؟

آشفته از روی تخت بلند میشم و اتاق را از این ور به اونور گز میکنم .

فکرم بهم ریخته .. و افکارم منفی باف شده بود .

هر طور شده باید زودتر از علاقه م براش بگم ... اگه طول بکشه ممکنه یکی دیگه وارد زندگیش بشه...

دستم جلوی دهنم میزارم و سرجام می ایستم ،

وای پسر!!! اگه یکی دیگه بیاد و عاشقش بشه چی ؟ اگه وانیا هم بهش علاقه پیدا کنه..

حتی فکرش هم دود از گوشام بلند میکنه چه برسه اگه خدای نکرده اون اتفاق هم بیفته .

همین فردا میرم سراغش ... وانیا هنوز زن منه .. باید تا محرمیت هست از حس قلبیم بهش بگم ...اره ...همین کار رو میکنم .

تفاوت سنی مون چی ؟ دوازده سال چیز کمی نیست ...اگه اینو بهونه کنه و بگه نه ...چیکار کنم ؟

خدایا دارم دیونه میشم ... هر سال یه گوشه از این دنیا بودم اما هیچ دختری به چشمم نمیومد چه برسه اینکه به دلم بشینه؟!؟

اونوقت از قضا باید عاشق دختری بشم که دوازده سال از خودم کوچیکتره و از اون بدتر معلوم نیست اصلا به من علاقه ای داره یا نه؟

کله م بدجور داغ کرده بود ، از اتاق خارج میشم و به حیاط کوچک اما با صفای خونمون پناه میبرم .

خونه ای که عمرش پنجاه سال بود ولی هنوز محکم ایستاده بود و زیبایی های خودشو به رخ ،ساختمونهایی که روی هم بنا شدند، میکشید .

کنار حوض اب وسط حیاط میشینم و سرمو داخل اب فرو میبرم. خنکی اب داغی سرمو از بین میبره...!

اگه میدونستم عاشقی این همه مکافات داره در قلبمو قفل و زنجیر میکردم تا احدی پاشو توش نزاره.

سرمو بیرون میارم ..قطره های اب روی پیراهنم میریزه و خنکیشو به بدنم میرسونه... .

\_وقتی اومدی اینجا گفتمی مامان یه مدت میخوام از اینجا برم و ممکنه مدتی از هم بی خبر باشیم . نمیدونستم با گفتن برو، دوسال چشم انتظارت میمونم .

ازت هیچ گله ای ندارم.

نمیپرسم کجا رفته بودی و چرا اینقدر دیر اومدی که هر دقیقه دوریت برام مثل یه سال گذشت ، نمیپرسم چون بهت ایمان دارم .

میدونم هیچ کاری رو بی دلیل و منطق انجام نمیدی ...

اما هوراد ...پسرم حداقل بهم بگو چته که اینجوری آشفته ای؟

از وقتی که اومدی مثل مرغ سر کنده از این ور به اونور میری.

تو این هوای پاییزی سرتو توی اب حوض میکنی و سرماش رو نمیفهمی.

به مامانم نگاه میکنم ...بیشتر از هر چیز و هر کسی دوستش داشتم .

کسی که یک تنه بزرگم کرد و بار مثلاً پدر رو هم تنهایی به دوش کشید.

پدري که واسه خواسته های کثیف خودش، زن حامله اش رو رها کرد و فارغ از مسئولیت همسر و پدر بودنش ،با یکی مٹ خودش به آمریکا رفت.

من موندم و مادری که جوونیش رو به پام گذاشت .

و اگه پدر بزرگم این خونه رو به تنها دخترش نمیداد، معلوم نبود سرنوشت دختر جوونش با فرزند تازه متولد شده اش چی میشد .

تا عمر دارم مدیونشم و نوکریش رو میکنم.

سرمو روی پاهاش میزارم و چشمام رو میبندم .

مگه آرامشی بالاتر از اینکه سر روی پای مادرت بزاری و اونم موهاتو نرم نوازش کنه هست .

اونم مادری که از جونیش گذشت و منو به اینی که هستم رسوند  
و با وجود سن کم و زیبایی که داشت هیچ وقت تن به ازدواج نداد.  
درسته دلم با وانیاست ولی الان که فکرشو میکنم اگه دست رد به سینه م بزنه شاید کمی سختم باشه و ناراحت  
بشم ولی فراموشش میکنم .  
من مادری دارم که به همه دنیا ترجیحش میدم .  
آروم زمزمه میکنم.  
" اهل کاشانم  
روزگارم بد نیست.  
تکه نانی دارم ، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.  
مادری دارم ، بهتر از برگ درخت.  
دوستانی ، بهتر از آب روان.  
و خدایی که در این نزدیکی است:  
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.  
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.  
من مسلمانم.



\_ هوراد چیزی نمیگی ؟ حتما مادرتو قبول نداری که حرفهای دلتو باهات درمیون بزاری ؟  
همونجور که چشمهام بسته بودند شروع میکنم به گفتن ...از اولین روزی که وارد سازمان شدم تا امشب که از  
ماموریت برگشتم .  
لابه لای حرفهام غیر مستقیم از علاقه م به وانیا هم گفتم که البته با لبخند مامانم فهمیدم مهین خانم باهوش تر  
از این حرفاست و زود منظورم رو گرفت !!!  
اونقدر غرق حرف زدن و ناگفته های این مدت بودیم که گذر زمان رو حس نمیکردیم .  
صدای اذان صبح که بلند شد سرمو از روی پاهاش برمیدارم و میگم :  
\_ بیخش مامان گلم حسابی خسته ات کردم

لبخندی به روم میزنه و میگه:

\_هوراد یه چیز ازت بپرسم به حرمت همین وقت جوابمو میدی.

با اینکه رادارم به کار افتاده بود و حدس میزدم، میخواد چی بپرسه، ولی با این حساب میگم:

\_اره بپرس!!

با چشمهای ریز شده و نگاهی که همه حرکاتم زیر نظر گرفته بود میپرسه:

\_تو عاشق شدی؟

چقدر با این کلمه، این روزها آشنا بودم.

و چه حس خوبی بود که تو جودت یکی میگفت عاشق که نه، مجنون شده و لیلی این مجنون دیوانه دختری هست گیسو کمند به اسم وانیا...!!؟!

عشقی که خنکی میداد به قلب بی تاب و آتشینم.

خیره به چشمهای مامانم آهی میکشتم.

میدونستم از هرچی عشق و عاشقی باشه متنفره...

چون خودش هم یک روز عاشق شده بود.

عاشق مردی که خیال میکرد با اون تا آخر عمرش خوشبخت میمونه.

نمیدونست درست یک سال بعد از ازدواجش میفهمه تک سوار قلبش یه آدم قمار باز وهوس رانی باشه که هر روزش رو با یکی سر میکنه و آخر سرهم تمام اموالشو سر قمار میده و با رفتنش تیر خلاص رو به قلب عاشقش میزنه.

نمیدونست عاقبت عشق سفید و پاکش با سیاهی معشوقش نابود میشه.

\_نمیدونم چی باید بگم؟؟؟

لبخندی میزنه و میگه:

\_نمیخواد چیزی بگی خودم فهمیدم...!!!

با همون لبخند قشنگش ادامه میده:

\_با خودم عهد بسته بودم این سری اگه اومدی هر جور شده زنت بدم..از تو چه پنهون یکی رو هم برات در نظر گرفته بودم.

اما حالا که خودت یکی رو دوست داری و به عنوان همسر آیندت انتخابش کردی،  
به نطرت احترام میدارم و با جون و دل بساط عروسیتون رو راه میندازم .

لبخندی به عجل بودنش میزنم و میگم:

\_ مامان چه دل خجسته ای داری ... از کجا معلوم اون جوابش مثبت باشه

\_ اول اینکه هیچ کسی به هوراد من دست رد نمیزنه ... دوما تو کاریت نباشه و همه چیز بسپار به من ... فقط آدرس  
عروش گلمو بهم بده و سوم اینکه تو کار بزرگترت دخالت نکن.

از جاش بلند میشه و ادامه میده :

پاشو برو. وضو بگیر و نماز صبحتو بخون که قضا نشه .

بعدش هم بگیر بخواب ..!

دستم روی چشمم میزارم و میگم :

\_ چشمم ... هر امری داشته باشید اطاعت میشه .

نگاهم میکنه و با ناراحتی میگه:

\_ دیگه هیچ وقت دنبال کارهای خطرناک نرو!؟

خودت که میدونی جز تو کسی رو در این دنیا ندارم ... پس ازت خواهش میکنم دیگه تنهام نزار.

بدون گرفتن جواب داخل خونه میشه.

از روی سکوی حوض بلند میشم و از همونجا بلند داد میزنم:

\_ مامان قسم به جون خودت تا آخر عمرم نوکریتو میکنم و خودم خاک پات میشم بانووووو.

و با شوخی ادامه میدم :

\_ فقط اگه میشه زودتر اون عروس ذلیل شده ات رو بیار

که هم تو مادر شوهر بازی سرش دربیاری و هم من از این بی تابی خلاص بشم .

\_ بیا تو پدر سوخته... من نمیزارم خش به عروسم بیفته چه برسه به اینکه براش مادر شوهر بازی در بیارم ... تو برو

هوای خودتو داشته باش که من از همین الان میگم طرف عروسمم.

اروم لب میزنم :



\_ اگه غير از اين باشه عجيبيه....

\*\*\*\*\*

\_ هوراد... مامان جان ...بيدار شو ديگه... صبحونه كه نخوردی ، از وقت نهارم داره ميگذره ...پاشو پسرم !

تو جام غلطي ميزنم و با صدایی كه بم تر از قبل شده ميگم :

\_ مامان من اگه الان بهم بگن دنيا رو بهت ميديم هم بلند نميشم چه برسه به غذا؟!!!!!

سرمو بيشرتر تو بالش فرو ميكنم.. بعد از مدتها يه خواب راحتو تو تخت خواب خودم داشتم ..دلم نميخواست به اين زوديا ازش دست بكشم .

\_ خيلي خوب ... هر جور كه راحتی!

فقط ميخواستم بعد از نهار ، با هم بريم سراغ وانيا ...

ولي اينجور كه بوش مياد امروز رو بايد بيخيال بشم .

با شنيدن اسم وانيا سيخ سرجام ميشينم و ميگم :

\_ وای مامان مگه من چند ساعت خوابيدم كه اينطوري ضعف كردم .

نیشخندی میزنه و میگه :

\_ از چهار صبح تا سه بعدظهر رو حساب كن بين چند ساعت ميشه...

بعدش هم تو كه گفتي اگه دنيا رو بهت بدن هم بلند نميشی ...؟

معلومه خاطرش برات خيلي عزيزه...!؟!

با سياست حرفو عوض ميكنم و ميگم:

\_ مامان اين بوی چيه؟

كمی به دماغش چين ميده چشمهاش درشت ميشه و ميگه :

\_ خاك تو سرم ... بادمجونام سوختن

و به سرعت از اتاق خارج ميشه...وای پسر شانس اوردم وگرنه تا منو تا مرز آب شدن نميرسوند ول كنم نبود.

از روی تخت بلند ميشم و از اتاق بيرون ميرم .

دود غذای سوخته شده، تمام سالن رو پر کرده بود . مامان سعی میکرد با پارچه نخی که دستش گرفته بود دود رو زودتر از در و پنجره خارج کنه .

به سمت دسشویی میرم !! باید فردا یه سر به شرکنم بزنم .

هر چند از بابت شریکم خیالم راحته...!

میدونم بابک بهتر از من تونسته اونجا رو اداره کنه .

با فکر اینکه وقتی منو بعد از ماهها بی خبری ببینه واکنشش چیه، خندم میگیره.

دست و صورتم رو میشورم و یه نگاه از تو آینه به خودم میندازم ...ریشم کامل بلند شده بود و چهره ام رو جا افتاده تر نشون میداد.

دستی بهش میکشم و زیر لب میگم :

\_ هوراد خان امروز باید خودتو خفن، جیگر کنی .

طوری که قلب وانیا خانم به تالاپ تلوپ بیفته .

وسایل اصلاحم رو بر میدارم و شروع میکنم به زدن ریش و سیلیم .

بعد از تموم شدن کارم ، یه نگاه از آینه به خودم میندازم ، لبخند رضایتمندی رو لبهام میشینه...!

وانیا خانم ، وقتشه اون روی هورادت رو هم ببینی خانم خانما...!

همچین عاشقت کنم که خودت بیای ازم خواستگاری کنی.

اگه میدونستم با زدن پشمهای تو صورتم اعتماد به نفسم تا این حد بالا میره ، از همون اول این کار رو میکردم.

بعد از یک دوش جانانه از سرویس خارج میشم.

و به سمت آشپزخونه میرم.

مامان تا چشمش بهم میفته ، لبخندی میزنه

زیر لب چیزی میخونه و به سمتم فوت میکنه .

با سرحالی میگم :

\_ سلام و ظهر بخیر به بهترین مامان دنیا ... حالت چطوره قلقلی من .

با شنیدن اخر جمله م، لبهای خندونش بسته میشه و میگه:

\_ صدبار گفتم این کلمه رو به من نگو ... کی به مامانش میگه قلقلی ..؟

سمتش میرم ..قدش تا زیر شونه م بود هیکل تپلیشو محکم بغل میکنم و میگم :

\_ الهی هوراد قریونت بره ...خوب قلقلی هستی دیگه ...

با دست کنارم میزنه و میگه:

\_ تو عوض بشو نیستی ... بلکه زن بگیری و این اخلاق های بدت رو ترک کنی.

بیا زودتر نهار بخوریم داره دیر میشه..!؟

##وانیا##

\_ عمو معلوم نشد کی تو سازمان برای دنیل جاسوسی میکرده؟

عمو لیوان چابیش رو روی میز میندازه و میگه:

\_ تازه نیم ساعته دنیل رو برای باز پرسى بردند اگه خدا بخواهد به زودی مشخص میشه.

البته خودم یه حدسهایی زدم ولی بازم با این حال باید منتظر اعترافات دنیل راد باشیم.

\_ شاید دیر بشه ... اگه اون فرد یا افراد بفهمند دنیل دستگیر شده ، ممکنه فرار کنند .

نفسشو بیرون میده و جواب میده:

\_ خوب ما از قبل فکر همه جاشو کردیم .

به جز چند نفر که از افراد مطمئن هستند،هیچکس از ورود شما و دانیل به کشور خبرنداره...!؟!

تلفن همراهش زنگ میخوره .. نگاهی به شماره میندازه و جواب میده.

منم تو همین فاصله مشغول جمع کردن لیوانهای چایی میشم و اونا به آشپزخونه میبرم .

شروع به شستن لیوانها و ظرفهای میوه میکنم .

\_ وای خانم جان .. خدا منو بکشه شما چرا دارید اینا رو میشورید .

بیا کنار خودم بقیه رو میشورم.

آخرین بشقاب رو هم آب میکشم و شیر آب رو میبندم

به ظرف شویی تکیه میدم و رو به خاله زری میگم:

\_ خدا نکنه خاله جون ... دو تا لیوان و دو تا بشقاب که بیشتر نبودند .

\_\_ نه مادر ..بعد از این همه مدت تازه اومدی اینجا .. میخواهی کارهای منم انجام بدی .  
'' وقتی صبح بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم .  
با دیدن میز غذا خوری که بساط صبحانه به طرز زیبایی روش چیده شده بود، از شستن دست و صورتم پشیمون شدم . سر میز نشستم و شروع به خوردن کردم .  
هنوز چند لقمه از اون نون های تازه و پنیر محلی نخورده بودم که خاله زری گریان وارد آشپزخونه شد و پشت سر هم قربون صدقم میرفت .  
و مدام معذرت خواهی میکرد که دیشب نتونسته بود خودشو به خونه برسونه..  
منم از دیدنش خیلی خوشحال شدم و یه دل سیر باهاش حرف زدم .  
با صدای عمو سهراب دوباره به سالن برمیگردم.  
\_\_جانم عمو...کاری داشتید  
\_\_اره دخترم ...قراره برامون مهمون بیاد ....  
سوالی نگاهش میکنم که ادامه میده:  
\_ آقای آریان بود که زنگ زد ... ازم آدرس اینجا رو میخواست منم بهش دادم ... تو هم بهتره آماده باشی فکر کنم همین نزدیکی ها باشه..!  
یه چیزی تو دلم تکون خورد... یه حس جدید ... قلبم چنان شدت گرفته بود که میترسیدم عمو متوجه صدای بلندش بشه.  
دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم که چطور میتونم از این به بعد هوراد رو ببینم.  
با شنیدن اینکه خودش داره به اینجا میاد حالم دگرگون شده بود و مٹ مجسمه سر جام ایستاده بودم.  
عمو همونطور که نگاهش به گوشیش بود میگه:  
\_\_چرا هنوز اینجایی... برو آماده شو دیگه.  
دست پاچه سرمو تکون میدم و خودمو به اتاق میرسونم.  
بعد از مرگ پدر و مادرم عمو تمام وسایلمو اینجا آورد.  
نگاهی به کمد میندازم ..تمام لباسهام قدیمی بودند والبته یه جورایی همشون تو تنم زار میزدند.  
اوف خدا ...من چرا هیچ لباس به درد بخوری ندارم ...!؟

نا امید وسط اتاق میشینم ... لباسی که تنم بود یه شلوارک گشاد برمودا و یه تیشرت آستین کوتاه گل و گشاد بود.

لباسهای تو دستمو با عصبانیت روی زمین پرت میکنم .

نا امید نگاهمو به کمد میدم اما با دیدن کت و دامن سبز فسفری رنگم ، که خاله رضوانم برای تولد شانزده سالگیم بهم کادو داده بود، نور امیدی تو چشمام روشن میشه.

خوب یادمه اون روز چقدر از دست این کادو که از تنها خالم گرفته بودم ، حرص خوردم .

یه جورایی میخواست بهم بفهمونه که زیادی چاقم و باید لاغر کنم تا بتونم این کت و دامن خشکل رو بپوشم .... سریع بلند میشم و لباس رو تنم میکنم ...

خیلی قشنگ تو تنم نشسته بود ..روسری مشکی ساتنم رو هم سرم میکنم و از اینه نگاهی به خودم میندازم ..

خودم ، که راضی بودم .. امیدوارم آقامونم بپسندند...

از لفظ آقامون مٹ دیوونه ها بلند میخندم ولی با شنیدن صدای زنگ ، نیشم بسته میشه و دوباره استرس به سراغم میاد !!

یه نگاه دیگه به خودم میندازم و از اتاق خارج میشم...

با دیدن هوراد و زن میانسالی که همراهش بود استرسم بیشتر میشه .

سعی میکنم به خودم مسلط بشم ...

اروم سمتشون میرم و سلام میکنم.

هوراد نگاهی گذرا بهم میکنه و به یک سلام و احوالپرسی ساده اکتفا میکنه...

چقدر ریلکسه ... منو باش چقدر هول شده بودم !!!

یک شبه چه خشکل هم کرده.. اگه واقعا زنش بودم بهش این اجازه رو نمیدادم صورتش رو اصلاح کن هر چند

اونجوریش هم جذاب بود ... !؟

برعکس هوراد، خانمی که باهاش بود و خودشو مامان این آقای مغرور معرفی کرد به گرمی جواب سلامم رو داد.

تو همین برخورد اول ازش خوشم اومد...معلومه از اون دسته آدمهاست که زود تو دل ادم میشینه.

روی صندلی خالی کنارش میشینم .

خاله زری مشغول پذیرایی شد

و از اون طرف هم، هوراد و عمو سهراب هم درباره اتفاقات پیش افتاده حرف میزدند .

سرمو پایین گرفته بودم و با انگشتهای دستم بازی میکردم .

دوست داشتم نگاهش کنم ..معلوم نبود دیگه کی میتونم ببینمش.

دلمو بهش باخته بودم و انکار دیگه فایده ای نداشت .

از همون شبی که تو اسراییل دستمو گرفت به قلبم اعتراف کرده بودم که این پسر غد و مغرور رو دوست دارم.

با صدای مامان هوراد سرمو بالامیگیرم و بهش نگاه میکنم

\_\_ دخترم من کمرم درد میکنه و نمیتونم زیاد بشینم اگه میشه با من بیا و حیاط خونتون رو نشونم بده .

\_\_ باشه حتما ...بفرمایید

از جامون بلند میشیم و بعد از عذر خواهی از آقایون به حیاط باغ میریم .

مامان هوراد با دیدن درختهای میوه مداوم از زیبایی هاش تعریف میکرد .

همونجور که تو باغ قدم میزدیم میگه:

\_\_ میتونم یه سوال ازت بپرسم.

لبخندی بهش میزنم و میگم:

\_\_ بله ...خواهش میکنم

\_\_ چرا با این سن کمت اون کار خطرناک رو کردی ...

وقتی نگاه تعجب بارم میبینم ادامه میده:

\_\_ جاسوسی تو اون باند خطرناک؟

\_\_ وقتی آدم هدفی تو زندگیش داشته باشه ، تو هر سن و سالی دنبال اون هدف میره ...

\_\_ درسته هدف تو زندگی خیلی مهمه و میتونه خیلی چیزها رو تغییر بده ..

ولی واقعا اون هدف اونقدرها مهم بود که جونتو به خطر بندازی؟

سر جام می ایستم و نگاهش میکنم .

بی شک به غیر از چشمهای میشی رنگش هیچ وجه شباهتی با هوراد نداشت .

یه حسی بهم میگفت میتونم باهاش حرف بزنم ..برای بار اول با یکی از هدفم بگم

آهی میکشم و میگم:

... به روز وقتی از مدرسه به خونه اومدم هر چقدر مامانم رو صدا زدم جوابی نداد .. با خودم فکر کردم شاید جایی بیرون کار داشته و نتونسته مثل هر دفعه برام یاداشتی بزاره.

بیخیال به اتاقم رفتم و خوابیدم .. نمیدونم چقدر طول کشید ولی وقتی چشمهامو باز کردم هوا تاریک بود و تنها صدای عموم بود که سکوت خونه رو شکسته بود.

پشت سر هم صدام میزد ... وقتی در اتاقمو باز کرد و من رو تخت دید

سریع خودشو بهم رسوند و من با خودش به اینجا آورد ...

گیج بودم و دلیل کارهایش رو نمیفهمیدم

فرداش با حال خراب منو تو آغوش گرفته بود و گریه میکرد

میدونید دلیل گریه ش چی بود؟

همونطور که سعی داشتم لبهای آویزونمو جمع کنم ادامه میدم :

... خبر مرگ پدر و مادرم که زنده سوزونده شدن رو بهم داد.

جیغ زدم و گفتم حرفاش دروغه و اونا هنوزم زنده هستند .

چهل روز گذشت و من هرروزم به امید دیدار پدر و مادرم از پنجره اتاق بیرون رو نگاه میکردم نه با کسی حرف میزدم و نه اشک میریختم .

تازه هفده سالم شده بود ولی بیش از اندازه به پدر و مادرم وابسته بودم و قبول کردن مرگشون مساوی بود با مردن خودم

یه روز واسه پیدا کردن البوم خانوادگیمون به اتاق کار عموم رفتم .

اونجا بود که یک پوشه پیدا کردم که روش نوشته شده بود پرونده مرگ دلخراش حاج رضا یوسف نژاد .

با هر جون کندنش بود فیلمو تو دستگاہ گذاشتو دیدمش ..

آهی میکشم و بعد از مکث کوتاهی ادامه میدم .

پدر و مادرمو تو یک قفس زندانی کرده بودند

و یکی از همون حیوونها روشن بنزین میریخت ...

همش به خودم دلدار می‌دادم و میگفتم اون ابه که روشن میریزند

اما وقتی اون ادم از رو قفس پرید پایین و فندکش رو روشن کرد ، فهمیدم که چیزی فراتر از یک کابوس وحشتناک در انتظارمه...

هنوز ترس و حس اون موقع رو یادمه ...

وقتی که ازشون میخواستند به قران و مقدسات توهین کنند پدرم فقط یه جمله گفت : لَبِیک یا حسین ...  
مامانم اشک میریخت و بلند بلند یا فاطمه زهرا میگفت ...

اما اون اهریمن آتیش رو روشن کرد و دریک چشم بهم زدن صدای جیغ مامانم و فریاد یا ابوالفضل العباس پدرم بلند شد .سوختند و اون حیوونا سوختنشون رو تماشا میکردند.

با دیدن اون فیلم بزرگ شدم و حسی درونم رشد کرد به اسم انتقام ...!

اون انتقام اینقدر برام ارزش داشت که از جونم برای اینکار مایه بزارم و اگه تو این راه هم کشته میشدم بازم برام ارزش داشت و مقدس بود ..!

لبخند تلخی میزنم و میگم :

\_ فکر کنم زیادی حرف ...

با دیدن صورت اشکیش جمله ای که میخواستم بگم رو قطع میکنم و با تاسف میگم :

\_من واقعا معذرت میخوام ... به خدا نمیخواستم ناراحتتون کنم.

دستمو تو دستش میگیره و میگه:

\_ من معذرت میخوام که باعث شدم دوباره مرگ تلخ پدر و مادرتو به یاد بیاری.

مطمئنم پدر و مادرت آدمهای خیلی خوبی بودند که دختری به شجاعت تو تربیت کردند.

اشکهاشو پاک میکنه و بالبخند زیبایی میگه:

دیشب وقتی هوراد مداوم از هوش و درایت تو میگفت و اینکه بیشتر آدمهایی که اینجا تونسته بودند دستگیر

کنند به خاطر کارهای تو در اسرائیل بود

ازش خواستم منو حتما پیشت بیاره تا از نزدیک همسرش رو ببینم .

با چشمهای درشت شده نگاهش میکنم ..

مطمئنم پوست سفیدم دوباره کار دستم داده و با قرمزیش منو رسوا کرده بود

سرمو به زیر میندازم که مامان هوراد ادامه میده:



\_ میدونم خواسته ام یکم عجله ای هست

ولی این چیزی رو که میخوام بگم حرف من نیست بلکه حرف دل هورادمه...

ازت میخوام این صیغه رو فسخش نکنید و بزارید یه مدت باهام نامزد باشید..

قلق رفتار و اخلاق همدیگه بیشتر دستتون بیاد و همدیگه رو بیشتر بشناسید .

باور کن دیشب هوراد مثل مرغ سر کنده بود و اصلا آروم و قرار نداشت ..من مادرشم کامل میفهمم دلیل این

کارهاش چیه .. میدونم پسر من دل باخته اونم از نوع حادثی ..

الان که تو رو دیدم میبینم به خوب جایی هم دلشو سپرده.

اینکه میبینی اول به تو این چیزا رو گفتم واسه اینکه که نظر تو برام مهمتره.

اگه موافق باشی قسم میخورم تا آخر عمرم، تو رو به عنوان دختر خودم ببینم

اگه هم مخالف باشی ،بدون هیچ رودروایی بهم بگو .

از خجالت داشتم اب میشدم این اولین باری بود که کسی ازم خواستگاری میکرد و منو تو همچین موقعیتی قرار

میداد

از فکر اینکه هوراد دوستم داره، تو دلم کیلو کیلو که نه تن تن قند اب میکردند .

مامان هوراد به دستام فشار میاره..

تو چشمات نگاه میکنم .. من که از خدام بود اما چیزی نمیتونستم بگم .

\_ من این سکوت رو پای رضایتت میزارم ،

سرمو دوباره زیر میندازم و اروم میگم:

\_ اما عموم..

نمیذاره حرفمو بزوم

\_ پس بیا بریم داخل تا من این موضوع رو باهات در میون بزارم .

دوباره وارد سالن پذیرایی شدیم .

این دفعه کنار عمو و روبه روی هوراد و مامانش نشستیم .

یه لحظه نگاهم به هوراد افتاد که با چشمهای ریز شده به من و مامانش نگاهم میکرد

اخه من چطور از نگاه این آدم بفهمم عاشقم شده، این که جوری منو نگاه میکرد که انگار متهم گرفته. همین که مادرش شروع کرد به گفتن چشمه‌هاش گرد شدند و بلافاصله نگاهشو پایین انداخت. عزیزم، این پسر چقدر با شرم و حیاست ... میدونستم دست رو خوب آدمی گذاشتم. مادرش چنان با سیاست حرف میزد که جایی واسه اعتراض باقی نمیداشت. در آخرم عمو با گفتن این زندگی وانیاست و تصمیم هم به عهده خودش، دوباره نگاهها رو سمت من کشوند. و سکوت من لبخند روی لبهای همه نشوند.

مامان هوراد با لبخند گل و گشادی میگه: پس اگه اجازه بدید ما یک شب دیگه مزاحم بشیم تا مراسم خواستگاری رو رسمیش کنیم.

عمو که انگار از این وصلت راضی به نظر میرسید پاسخ میده:

\_ اختیار دارید. خونه از خودتونه!

تو همون زمان تلفنش زنگ میخوره نگاهش به شماره میندازه و با گفتن معذرت میخوام الان برمیگردم از اونجا دور شد.

به محض دور شدن عمو سهراب، مامان هوراد هم بلند شد و گفت:

\_ هوراد جان سوئیچ ماشینتو بده تا کادویی که واسه عروس گلم خریدی براش بیارم.

هوراد دست پاچه از جاش بلند میشه و میگه:

\_ شما همینجا باشید، خودم میارم..

مامانش نزدیکش میره و با یک چشم غره توپ که از چشم من دور نموند، سوئیچ رو از دستش میگیره و از سالن خارج میشه

خندم گرفته بود، و بدترش این بود نمیتونستم از دید هوراد مخفیش کنم.

سکوت حکم فرما بود.. حس شیطنتم بعد از دو سال بیدار شده بود و میخواستم یکم حال این پسر مغرور رو بگیرم

البته یکم خجالت میکشیدم ولی خوب اون حس قویتر از خجالت بود:

\_ همیشه پیرسم این پیشنهاد خودت بود یا مادرت.

گوشه لبه‌هاش بالا میره.. یه چیزی تو مایه های خنده ژکوند میزنه و میگه:

\_ معلومه مامانم، من روحم هم از این ماجرا خبر نداره، اصلا خودمم کلی از پیشنهادش جا خوردم.

با ناباوری نگاهش میکنم و میگم: واقعا؟

همین که میخواد حرف بزنه عمو وارد سالن میشه و هوراد هم دوباره رفت تولاک پسر خجالتی ،

عصابم بهم ریخته بود و کلی خودخوری میکردم که چرا اینقدر سریع وا دادم .

قبل از رفتنشون مادرش بسته کوچک کادو پیچی رو دستم داد و گفت:

\_\_ عزیزم از همین الان تا روزی که خواهی جواب قطعی به ما بدی دعا میکنم که زن هورادم بشی!

مطمئن باش هوراد با اون چیزی که در ظاهر میبینی خیلی متفاوته... با بله گفتنت دل منو شاد میکنی.

لبخندی به روش زدم ، این زن بیش از اندازه دوست داشتنی بود.

منو محکم در آغوش گرفت و بعد از خداحافظی رفتند

میخواستم قبل از اینکه از جانب عمو سوال پیچ بشم به اتاقم پناه ببرم ولی نیمه راه عمو سهراب صدام زد و مجبور

شدم دوباره به سالن برگردم ،

از خجالت سرمو پایین گرفته بودم

\_\_ نمیخواهم بشینم چند ساعت خوب و بد کنم و پند و اندرزت بدم .

میدونم به قدر کافی بزرگ هستی که بتونی برای زندگی خودت تصمیم بگیری... فقط میخوام اینو بدونی من از

بابت هوراد خیالم راحت ... قبل از اینکه تو باهاش به کاراکاس بری کلی تحقیق درموردش کردم و از همه جوانب

هم تاییدش کردند .اگه اینطور نبود هیچ وقت آدرس خونه رو بهش نمیدادم چه برسه به اینکه اجازه بدم پیشنهاد

ازدواج تو رو هم بده.

فقط میمونه تصمیم خودت ..اگه دلت باهاش زیاد معطلش نزار عمو جون .

سرمو به نشونه تایید کردن تکون میدم و اروم شب بخیری میگم .

داخل اتاقم میشم و در رو پشت سرم میبندم

از نظر منم هوراد تایید شده بود البته قبل از زدن حرف اخرش .. پسره بیشعور مامانت کجا منو دیده که اومده

پیشنهاد منو به تو داده ...

یکی میزنم تو سر خودم و زمزمه میکنم :

\_\_ وقتی یه دختره خنگ ازش میپرسه میشه پیرسم پیشنهاد خودت بود یا مامانت، توقع چه جوابی از سمت اون

دراکولا داری ؟

خواهشا! اینجور مواقع حرف نزن وانیا خانم کسی نمیگه لالی...!!  
چشمم به کادو میفته از روی میز برمیدارمش و کاغذ کادوشو آروم باز میکنم.  
با دیدن گوشی مدل بالا و سیمکارت کنارش تعجب کردم .  
هوراد چرا باید واسه من گوشی بخره ؟  
سیم کارت تو دستگاه میزارم ..عجب چیزی هم هست لامصب....  
گوشی روشن میکنم و نگاهی بهش میندازم.  
دوتا مسیج باز نشده داشتم اولیش که از اپراتور بود اما دومیش از شماره ناشناس بود.

بازش کردم

" اگه دست من بود به آسمون میگفتم

که ستاره هاشو دور سرت بریزه

دنیاو میدادم پای چشات بفهمی

یه نگاه سادت چقدر برام عزیزه...

" خانم خشکله دلمو خیلی وقته بردی

اونقدر شیرینی که حتی مامان هم با دیدنت عاشق شده .

حالا میفهمه یکدونه پسرش این مدت چی کشیده"

" هوراد "

گوشی رو روی قلبم میزارم و چشمهام رو میبندم .

این حس چقدر زیبا ست .

" دردی است که زیبایی اش را چه آسان می توان در نگاه عاشق دید و نوای امید بخشش را در تپش قلب او شنید..

عاشقی زیباست. همچون لحظه ی دیدار،

عاشقی بس زیباست....!

دوباره صدای پیامک گوشی بلند میشه :

بازم همون شماره...

"دوستت دارم"

"شبت خوش"

"عشق من"

هر کلمه اش قلبم رو می لزونند ... دوست داشتم منم براش پیام عاشقانه میدادم ولی خوب فعلا زود بود.

باکلی رویاهای رنگارنگ خودم و شب زیبامو به دست خواب سپردم...

## دانای کل ##

نگاهی به سرنوشته روی در می اندازد.

"بیمارستان روانپزشکی صدرا"

آهی میکشد ... بعد از دوسال این اولین باری بود که به این مکان پا میگذاشت .

هیچ گاه دوست نداشت مادرش را در همچین وضعیتی ببیند ... و حالا بعد از این همه مدت برگشته بود تا خزان

زندگیش را دوباره بهار کند !...

\_ آیسو جان بهتره زودتر کارهای ترخیصشو انجام بدیم .. اگه دکترش بره معلوم نیست دیگه کی میتونیم نوبت بگیریم.

آیسو نگاهش را به چشمان هادی پسر داییش می اندازد ...!

پسری که شباهت بسیار عجیبی با آرمان " برادرش " داشت .

هر گاه نگاهش میکرد چهره آرمان روبه رویش شکل میگرفت و غم دلش از نبود تنها برادر و تکیه گاهش سوزانده تر میشد .

با هم داخل آسایشگاه میشوند و کارهای اداری را انجام میدهند .

بعد از اتمام کار به سمت اتاق مادرش میرود.

اشک دیده گانش را تر کرد... فقط خدایش میدانست او در دل چه میکشد...

با مرگ دلخراش پدر و برادرش کنار آمده بود ولی نمیتوانست غم مادرش را تحمل کند .

مادری که نه حرف میزد و نه کسی را میشناخت .

دکترش معتقد بود اگر در محیط خانه باشد روند بهبودیش امکان پذیر تر است.

و حالا آیسو آمده بود تا مادر عزیزش را با روح شاد و سرزنده اش درمان کند .

\*\*\*\*

در آن سوی شهر

شهاب هر روز به خانه پدری سپهر میرفت و خانواده تنها دوست و برادرش را دلداری میداد.

سخت بود ولی با هر جان کندن که بود خبر مرگ سپهر را به پدر و مادرش داد و چقدر آن لحظه از هر زهری  
برایش تلختر بود ...

شاید هیچ وقت ، زمانی که مادر سپهر برای پسر جوان مرگش کل میکشید و یا پدر پیرش که بر سر خود میکوبید  
را فراموش نکند .

قرار شده بود از طرف سازمان مراسم یاد بودی برای شادی روح سپهر گرفته شود.

و این تنها کاری بود که میشد با خانواده داغدارش ابراز همدردی کرد.

سوار ماشینش میشود و به سمت آدرسی که از آیسو داشت می رود.

خودش هم نمیدانست چرا از زمانی که برگشته بود، دلش این چنین بی تاب آیسو میشد.

حتی هراس داشت به خودش اعتراف کند که دل به آن دختر جیغ جیغی حاضر جواب داده است .

ولی تمامی علائمش این را نشان میداد که عاشق شده و معشوقش هم کسی نیست به جز " آیسو فرامان "

به اول کوچه که میرسد ماشین را گوشه ای پارک میکند و به امید اینکه امروز شانس با او یار باشد و شاید بتواند  
آیسو را ببیند به در مشکی رنگ خانه نگاه میکرد .

ماشینی از کنارش گذر میکند و درست جلوی همان در می ایستد.

چشمان شهاب مثل عقاب همه چیز را نظاره میکرد.

همین که چشمش به آیسو افتاد که به سمت در رفت و مشغول باز کردنش شد، لبخندی روی لبانش میشیند .

اما با دیدن پسر جوانی که از ماشین خارج شد و به کمک آیسو رفت لبخند روی لبانش خشک میشود.

تا آنجا که میدانست برادر آیسو کشته شده بود، پس این پسر جوان که بود ؟

نبض پیشانی اش ضربان گرفته بود و قلبش بی قرار تر از همیشه میکوبید .

حتی دلش نمیخواست لحظه ای به این فکر کند که آیسو از آن کس دیگری باشد.

هادی ماشین را داخل میبرد و آیسو در را به روی چشمان ناباور شهاب میبندد.

"ای دل چرا این چنین بیتابی ..

اگر معشوق عاشق دلی دیگر باشد

بیتابی دگر چه سودی دارد...!؟!

اما بهار

بهاری که زخمش از همه دردآورتر بود و با طرد شدنش از دوست و آشنا و تهمت های بی روایی که به او زدند زخمش دوباره سر باز کرده بود.

و اینجا بود که عشق فرقی را با تمامی احساسات دیگر نشان میداد.

امیر بلافاصله بهارش را به عقد خود درآورد و او به خانه کوچک خود در جنوب شهر برد .

زندگی شان شاید مانند دیگر زندگی سایر آدمها آغاز نشد ولی چیزی به نام عشق گرما بخش ان شد .

امیر در خانه را باز میکند و با احترام بهار را به داخل خانه می برد

کنار حوض آب، وسط حیاط مینشید و بهار را روی پای خود مینشاند .

فنچ کوچولیش همسرش شده بود و امیر چقدر از این بابت خوشحال بود.

موهای ریخته شده روی صورت بهار را با دستش کنار میزند و میگوید:

-هرچند که لیاقت تو بیشتر از این چیزاست ولی مجبوریم مدتی رو اینجا باشیم ...

بهت قول میدم به محض اینکه تونستم کار خوبی پیدا کنم و پولی تو دست و بالم اومد تو رو از اینجا به یه جای بهتر ببرم.

بهار لبخندی به روی شوهرش میزند و میگوید:

\_ امیر من از اینجا خیلی خوشم اومده...!

نگاهشو به حیاط خونه میندازه و ادامه میدهد:

\_ وقتی کوچک بودم ،همیشه آرزوم این بود یه خونه با حیاط باصفا و یک حوضچه کوچیک آبی رنگ ،درست مثل

همین داشته باشم تا من میتونستم اون حوض رو پر از ماهی های قرمز کنم...!

امیر من به آرزوم رسیدم ... من الان اون آرامشی که چندساله تو حسرتش دست و پا میزدم رو به دست اوردم ...

تو همین خونه و کنار تو....

الان تنها آرزوم اینه که این آرامش و حس خوشبختی تا آخرش ادامه داشته باشه.

امیر به چشمان زیبای همسرش نگاه میکرد... بهار چه میدانست آرامشی که به قلب امیر نشست بود هزاران برابر بیشتر از حسی بود که بهار احساس میکرد .

صورت بهار را با دستانش قاب میگیرد و پیشانیش را پر مهر میبوسد .

با بهار عهد بسته بود که نگذارد اب در دلش تکان بخورد و چنان زندگی شیرینی برایش فراهم کند که هیچ گاه بدبختی های گذشته اش را به یاد نیاورد .

بهار به چشمان به رنگ شب امیر نگاه میکند و خیلی جدی میگوید :

\_ تو همین هفته میرم پیش عموم تا تکلیف مال و املاک پدرم رو مشخص کنم .

میدونم این پس زدناشون به خاطر این بوده که من سراغی از اموال پدریم نگیرم ولی کور خوندن ..من پا پس نمیکشم و با تردید میپرسه :

\_ اگه تو هم حمایت کنی راحتتر به حقم میرسم .

این کار رو میکنی؟

امیر لبخندی میزنه و میگه:

- تا آخرش خودم مثل کوه پشتتم تا حق و حقوقتو بگیری ..فقط یه شرط داره!!!

بهار سوالی نگاهش میکند که ادامه میدهد:

\_ اینکه خواهی ریالی از اون پول تو زندگی مشترکمون خرج کنی !

من خودم دربست نوکرتم و تمام تلاشمو واسه زندگیمون میکنم

بهار لب باز میکند تا اعتراض کند اما امیر دستانش را روی لبانش میگذارد و میگوید:

\_ بهار خواهش میکنم قبول کن... مطمئن باش من از عهده اش بر میام.

و با خنده زیبایی ادامه میدهد:

حالا هم بهتره بریم داخل ... البته از الان بگم داخل خونه داغونتر از بیرونشه...

بهار سرش را روی شانه امیر میگذارد و آرام میگوید:

\_ اگه تو بدترین مکان هم که باشم اما تو پیشم باشی اونجا با بهشت برام فرقی نداره.

امیر چشم میبندد و ب\*و\*س\*ای روی سر بهار میزند و مثل بهار آرام میگوید:

\_ به اندازه دونه های بارون و به لطافت تمام گلبرگهای دنیا اصلا رک بگم بی حد و اندازه "دوستت دارم"



از جایش بلند میشود...

بهارش را همانند کودکی در آغوش گرفته بود و به صورت زیبایش زل میزند.

سرش را آرام پایین میبرد و برای اولین بار مست میشود از بوسیدن یار زیبایش....

و چه زیباست این عاشقانه ها ....

\*\*\*وانیا\*\*\*

با سر و صداهایی که بیرون از اتاق می اومد چشمامو باز کردم .

اینکه انگار صدای خاله رضوانمه... با تعجب از روی تخت بلند میشم و همونجور با وضع آشفته م از اتاق خارج میشم .

عمو رضا روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود

اما خاله رضوان از این ور به اون ور میرفت و با صدای بلند عمو رو سرزنش میکرد.

\_ همیشه حرف خودته...مثلا میخواهی بگی خیلی باهوشی و همه چیز رو میدونی ... حتی یک درصد هم احتمال نمیدی فکرت یا راهت اشتباه باشه...!

اگه همون دوسال پیش که اومدم پیشت و گفتم بزار وانیا پیش من باشه، گفتم دختره وشاید حرفی داشته باشه که روش نشه به تو بگه،

تو از سر لجبازی نمیگفتی نه

خواهرزاده بیچاره من خودشو اینطور تو خطر نمی انداخت .

عمو دستشو از روی سرش برمیداره و میگه:

\_ بس کن ...کی میخواهی از این حرفها دست برداری ... وانیا حالش خوبه و اگه شما اجازه بدی الان تو اون اتاق داره استر....

منو که می بینه حرفش رو قطع میکنه و با اخم به خاله رضوان نگاه میکنه...

خاله خشکلم ...دلم براش خیلی تنگ شده بود... وقتی متوجه من میشه زیرلب اسممو صدا میزنه

\_ وانیا...عزیز خاله ..کجا رفته بودی ؟

خودشو سریع بهم میرسونه و محکم بغلم میکنه .

با صدای لرزون از گریه اش میگه :

\_ تو که دیدی من به جز تو و فاطمه اینجا کسی رو نداشتم ...

دوسال کجا گذاشتی و رفتی..

نگفتی یه خاله دارم که چشم انتظارمه..

آهی میکشتم و میگم :

\_ خاله معذرت میخوام ... ولی اگه نمیرفتم دلم اروم نمیشد . هر چی بود دیگه تموم شد و من اینجام .. خواهش میکنم خودتو ناراحت نکن.

منو از خودش جدا میکنه و همونطور که اشکهاشو پاک میکنه میگه:

\_ اره همه چیز تموم شد ... الهی من قربونت برم دیگه نمیزارم یه لحظه هم از من دور بشی..

عمو زیر لب لاله الله الا الله ی میگه و نفسشو پر صدا بیرون میده.

دوست نداشتم بعد از اتفاقات خوب دیشب دوباره عم به دلم راه بدم واسه همین با شیطنت چشمکی به عمو میزنم و میگم :

\_ خاله جون بزنم به تخته هر سال جوون تر میشی.. اینجور که شما داری پیش میری تعداد طلفات روز به روز بالا میره .

خاله رضوان خواهر کوچک مامان و فرزند چهارم یا همون ته تقاری پدر بزرگم هست .

خاله سی و یک سالم ، یکی از بهترین دندان پزشکیهای جوان کشور محسوب میشد که با وجود سن کمش تو کارش خبره بود.

اونم مثل عمو مجرده و با وجود خواستگارهای زیادی که داره هنوز تن به ازدواج نداده . البته من دیروز صبح امارش رو از زری گرفتم و فهمیدم که به روند سینگل بودن ادامه میده و تو این دوسال هیچ اتفاق تازه ای نیوفتاده است.

لبخندی میزنه و میخواد چیزی بگه که عمو قبل از اون خطاب به زری خانم میگه:

\_ خاله زری، امروز رضوان خانم برای نهار پیش ما هستنند لطفا از اون غذاهای سفارشی و خوشمزه ات تدارک ببین.

زری با گفتن چشم به آشپزخونه برمیگرده

خاله رضوان با غروری که چهره اش رو جداب تر میکنه به سمت کیفش میره و از روی مبل برش میداره و میگه:

\_ ممنون از دعوتت ولی نمیتونم قبول کنم ... باید سریعتر به مطب برم ..

عمو تو حرفش میپره و میگه:

\_ تا اونجایی که من میدونم، یکشنبه ها مطب رو تعطیل میکنی؟

هم من و هم خاله رضوان با تعجب نگاهش میکنیم

خاله رضوان با چشمهای ریز شده میپرسه:

\_ شما از کجا میدونی؟

عمو هول زده لبخندی میزنه و میگه:

\_ همینطوری حدس زدم ... حالا به امروز این افتخار رو به ما بدید در خدمت شما باشیم .

قبل از اینکه خاله اعتراض کنه دستشو میگیرم و مجبورش میکنم بشینه:

\_ خاله جون دیگه نه نیار... کلی حرف دارم برات بزنم .

بعد از خوردن نهار با خاله به سالن بر میگردیم، شروع میکنم از این چندوقته و تمام اتفاقاتش گفتن ...

خاله رضوان از شنیدن خبر دستگیری دنیل و نابودی باندش اونقدر خوشحال شد که بی هوا جیغ بنفشی کشید .

صدای جیغش اونقدر بلند بود که سریع روی گوشام رو میزارم!

عمو سراسیمه وارد پذیرایی شد و با ترس به خاله رضوان که دستاشو بهم میکوبید نگاه میکنه و میگه:

\_ چی شده؟ چرا جیغ میزنید؟

خاله تا چشمش به عمو می افته سریع تغییر حالت میده و دوباره تو لاک غرورش فرو میره و میگه:

\_ شما چرا به من نگفتید قاتل خواهرم پیدا شده؟ فکر نمیکنید منم حق دارم از این چیزها با خبر باشم .

عمو در حالی که سعی میکرد خونسر دیشو حفظ کنه چشم غره ای به من میره و میگه:

\_ بعضی از خبرها محرمانه هستند و تا وقتش نشه نباید کسی خبر دار بشه ...!

اینطور نیست وانیا خانم؟

لبمو به دندان میگیرم و سرم پایین میندازم ... اونقدر ذوق زده شدم تا این خبر رو به خاله رضوان بدم که یادم

رفت نباید خبر گیر افتادن دنیل فاش بشه .

خاله حق به جانب رو به عمو میگه:

\_ آقا سهراب دارید رسماً به من توهین میکنید؟! منظورت چیه نباید هر ک...

عمو حرفش رو قطع میکنه و میگه :

\_من به هیچ وجه قصد توهین به شما رو ندارم .

شما که ماشالله تحصیل کرده هستید، باید بدونید تو شغل ما هر چیزی رو همیشه زود آشکار کرد.

درمونده به جفتشون نگاه میکردم ... همش به خاطر سهل انگاری من بود که دوباره بحث اینا بالا گرفت .

میخوام چیزی بگم و به این بحث خاتمه بدم که با لرزش گوشی تو دستم یه جورایی دهنم بسته میشه.

نگاهی به صفحه اش میکنم. شماره هوراد بود که دوباره قلبم رو به تالاپ تلوپ میندازه .

بدون در نظر گرفتن عمو و خاله خودم رو به اتاق میرسونم

در رو پشت سرم میبندم و بهش تکیه میدم.

این اولین باری بود که میخواستم با هوراد به عنوان فردی که از قرار معلوم نامزدم به حساب می اومد حرف بزنم و

همین موضوع استرسم رو بالا میبرد.

نفس عمیقی میکشم و دکمه سبز رو لمس میکنم.

صدای بم مردونش گوشمو نوازش میده ، :

\_ الو

باصدای آرومی میگم :

\_سلام

\_سلام از ماس خانم ... حالت خوبه؟

از لحن حرف زدنش تعجب میکنم ، این چه زود خودمونی شده !

\_مرسی خوبم

\_ خدا رو شکر ..تو که خوب باشی منم خوبم .

از لحن قشنگش قلبم میلرزه ، لبمو به دندان میگیرم .

کاش یکم مراعات منو بکنه ، واقعا ازش خجالت میکشم و این طرز حرف زدن که اصلا بهش نمیخورد خجالتم رو

بیشتر میکرد.

سکوتی که به وجود اومده بود رو میشکنه و میگه :

\_\_\_ وانیا میخوام حضوری همدیگر رو ببینیم و درمورد خودمون حرف بزنیم .

البته خودم اجازه ات رو از حاج سهراب میگیرم ، نظرت چیه؟

نظر من همه جوره مثبته .. حتی با این حال که هیچی ازت نمیدونم

اما مهم قلبمه که تو رو پذیرفته بقیه اش دیگه مهم نیست...!؟

برخلاف حرف دلم میگم :

\_\_\_ از نظر من مشکلی نداره ،

\_\_\_ پس من ساعت 5 میام دنبالت ؟

\_\_\_ باشه.. خداحافظ

\_\_\_ مراقب خودت باش.. خداحافظ

تماس قطع میشه ولی من هنوز گوشی رو گوشه...!

چشمام رو روی هم فشار میدم .. آخه دختره احمق چرا مثل احمقا حرف زدی ؟

با گوشی چند ضربه به سرم میزنم .. پا گوشی اینجوری حرف میزنم حتما حضوریش که دیگه لال میشم .

اوف خدا .. چی میشد منم مثل آیسو یکم پرو بودم ..!

نگاهی به ساعت میکنم ، سه ساعتی واسه آماده شدن وقت داشتم .

به کمد اتاقم نگاه میکنم ... با مصیبت نداشتن لباس چیکار میکردم..!؟

لباسهایی که از زمان شصت و هشت کیلو وزنم بودند مطمئن واسه الانی که پنجاه کیلو شدم ، اصلا مناسب نبودند.

اه از نهادم بلند میشه و طبق عادت همیشگیم لبهام آویزون میشوند..

الان باید چیکار کنم .؟

چند ضربه به در خورده میشه و پشت سرش خاله وارد اتاقم میشه.

\_\_\_ عروس خانم اجازه هست ؟

اونقدر از نداشتن لباس حالم خراب بود که فقط با چهره آویزون نگاهش میکنم ..!؟

نزدیکتر میشه و با لبخند زیبایی میگه:

\_ باورم همیشه وانیا کوچولومون داره شوهر میکنه ، وقتی عموت بهم گفت نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!

کلک چرا اینو بهم نگفتی ؟ ترسیدی خاله بهت حسودی کنه؟

آهی میکشه و میگه : کاش فاطمه اینجا بود و میدید دخترش چقدر بزرگ شده که میخواد عروس بشه..

وقتی بچه بودی همیشه میگفت باید از الان به فکر جهیزیه اش باشم وانیا من زود شوهر میکنه .

خدایامرز خودش میدونست دختر مثل گلش رو روی هوا میزنند .

وقتی سکوت منو میبینه ، بغلم میکنه و میگه :

حالا چی شده عروسک خاله سگرمه هاش تو همه

نکنه هوراد خان هیچی نشده اذیتت کرده ..هان ... اگه اینجوره بگو تمام دندوناش رو از ته بکشم؟

آهی میکشم و چیزی نمیگم .. خاله چه میدونست با یادآوری نبود مامان و بابام داغ دلمو تازه کرده...؟!

جدی چرا من باید خوشحال باشم ؟ وقتی مادری نیست حرف دلمو براش بزنم و ازش کمک بخوام

و یا پدری که اینجور وقتا تکیه گاه بشه واسه تنها دخترش!

باصدای پیامک گوشی نگاه ناامیدم رو بهش میدوزم .

پیام از طرف هوراد بود .

" اجازه صادر شد " آماده باش ساعت 5میان دنبالت "

\_وانیا ..خاله چی شده چرا ناراحتی

نفسمو بیرون میدم و میگم :

\_ هیچی قرار بود واسه آشنایی بیشتر با هوراد بیرون بریم ولی اصلا یادم نبود که من لباس ندارم .

با دست به کمد اشاره میکنم و ادامه میدم: همشون برام آویزون هستند...!

همونجور که دارم تایپ میکنم میگم : الان پیامش میدم و میگم بزارش برای یه روز دیگه....!

خاله گوشی رو از دستم میگیره و میگه:

دختر خل و چل میخوای واسه لباس قرارت رو کنسل کنی

سمت کمد میره و یک تونیک و شلوار ساده از توش درمیاره و میگه :

اینرا ببوش..!

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم که ادامه میدهد:

\_\_ زود باش دیگه اول میریم خرید و از اونجا هم باهاش هماهنگ کن که بری سر قرار...!

لبخندی رو لبهام میشینه .. خاله با دیدن خندم ب\*\*و\*\*س محکمی از لپم میکنه و میگه:

الهی خاله قربون این خنده های قشنگ بشه ... دلم واسه دیدن این چاله گونه ها تنگ شده بود.

تونیک شلوار رو میپوشم و یک شال مشکی هم سرم میکنم ...

بعد از خداحافظی از عمو به همراه خاله به یکی از پاساژهای بزرگ شهر رفتیم ...

اول روم نمیشد با اون وضعیت از ماشین پیاده بشم ولی در برابر اصرارهای خاله تسلیم شدم .

تو همون مغازه اول لباسمو که یک مانتوی پاییزه ساده به رنگ طوسی بود و یک شلوار کتان و شال مشکی خریدم .

دوست نداشتم زیاد جلف باشم به خاطر همین لباسهام رو ساده ولی زیبا انتخاب کردم .

به هوراد پیام دادم، آدرس جایی که قراره بود بریم رو برام بفرسته .

هنوز یک دقیقه نشده بود که جواب پیامم رو برام داد. و ادرس محل رو برام فرستاد .

بعد از خرید کیف و کفش در حالی که از ساعت قرارم با هوراد گذشته بود به محل مورد نظر رسیدم.....

جایی که بودیم یک کافه تریا دنج در بالاترین نقطه از شهر بود که ویو بسیار جالبی داشت ..!

فضای بیرونی پر از گل و درخت بود و ابی که از بین درختها عبور میکرد حس آرامش و موج مثبت رو به آدم القا میکرد.

نگاهی از اینه جلو به خودم میندازم

با این ابروهای اصلاح نشده و صورت آرایش نداشته کمی خجالت میکشیدم .

نگاهی به خاله میکنم و میگم :

\_\_ خاله زیادی ساده نیستم ،

خاله نگاهی بهم میندازه و با لحن جدی میگه :

\_\_ اونقدر خشکلی که اگه دست من باشه همین الان درسته قورت میدادم .

همین سادگیت باعث شده دلشو ببری پس خودتو دست کم نگیر ...!

زودتر برو که تا الانش فکر کنم زیر پای اون گل پسر جنگل آمازون شکل گرفته ...!

میخندم و در ماشین رو باز میکنم .

هنوز خارج نشده بودم که خاله میگه:

\_ وانیا میدونم دختر عاقلی هستی و بهتر از من همه چیز رو میدونی... فقط اینو میخوام بگم که از اینجا به بعد خوب فکر کن. حرف یک روز و دو روز نیست بحث یه عمر زندگیه... پس خوب سبک، سنگین کن و درست و غلط رو از هم جدا کن .

برو عزیزم خدانگهدارت باشه ،من خونه عموت منتظرت میمونم تا بیای

سرمو تکون میدم و از خاله خداحافظی میکنم..!

خاله رضوان راست میگفت کسی که قراره یه عمر باهاش باشم ، باید از روی عقل و منطق انتخاب بشه نه از روی احساسات .

با وجود اینکه قلبم به این رو از عقلم اعتراض داشت ولی من ترجیح میدم راهی که درسته رو درپیش بگیرم.

نفس عمیقی میکشم و با قدمهای محکم وارد کافه میشم.

هوراد گفته بود در طبقه دوم تریا ، میز رزرو کرده.

از پله های زیبای چوبی که به صورت مارپیچ ساخته شده بود بالا میرم .

هوراد روی میز کنار پنجره نشسته بود با دیدنم دستشو بالا مباره و اشاره میکنه پیشش برم .

چه خوشتیپ کرده ، با اون کت اسپرت سورمه ای و شلوار مشکی که تنش بود ، و حالت موهای سیاهش که بالا زده بود، از همیشه جذاب تر به نظر میرسید؛

وقتی نزدیکش میشم از روی صندلی بلند میشه و بالبخند جذابی میگه:

\_ سلام .. دیگه داشتم از اومدن نا امید میشدم ، با دست اشاره میکنه بشینم.

از حق نگذریم چهل دقیقه تاخیر واسه فردی مثل هوراد جای اعتراض هم داشت !!

جواب سلامش رو میدم و روی صندلی میشینم و میگم :

\_ عذر میخوام ...جایی برام کاری پیش اومد و باعث این بدقولی شد.

\_ اشکالی نداره ... نیازی به معذرت خواهی نیست .

لبخندی میزنم و از پنجره بیرون رو نگاه میکنم ... اونقدر از این بالا همه چیز زیبا بود که آدم محوش میشد .



پسر جوانی با لباس فرم اروپایی خوش آمد میگه و منو رو دستم میده..!

تشکر میکنم و نگاهی به منو که جلدی از چرم داشت میندازم

از بین اسمهای عجیب غریبی که نوشته شده بود، فقط چندتاش رو میشناختم و خورده بودم ،

عاشق قهوه ترکم البته اسپرسو رو هم دوست دارم ..!

ولی حیف که نمیتونم دوتا رو سفارش بدم..؟!؟

رو به هوراد میگم :

\_ اسپرسو

هوراد سرشو تکون میده و رو به اون پسر میگه :

\_ دو تا اسپرسو لطفا...

پسر جوان که بهش میخورد زیر بیست و پنج سال سن داشته باشه چشمی میگه و میره

هوراد چند ثانیه بی حرف تو چشمام نگاه میکنه ، نه مثل همیشه اخم تو چهرش نشسته بود و یا ، نه لبخندی به لب داشت .

نگاهش بوی تازگی میداد ، انگار میخواست من از چشماش حرفای نگفته اش رو بفهمم . ...!؟

با صدای زیبای مردانه اش که از همیشه با احساسات تر شده بود لب میزنه:

\_ خوبی؟

رنگ چشماش مثل آهن ربا ، آدمو به خودش جذب میکرد.

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم ، مثل خودش اروم میگم:

\_ ممنون

سکوت حاکم فرما شد...انگار هوراد هم نمیدونست چطور سر صحبت رو باز کنه .

سفارشات داده شده روی میز چیده میشن .

فنجان قهوه ام رو بالا میارم و کمی ازش میخورم .. خیلی وقت بود از این مزه داغ و تلخ دور بودم . وحالا بعد از این مدت دوباره مزه کردنش بهم خیلی میچسبید.

با صدای هوراد دوباره نگاهمو به دو تیله میشی رنگش میندازم

\_ ازت خواستم اینجا باشی تا بیشتر ازم بدونی..

راستش رو بخواهی تا به حال تو همچین موقعیتی نبودم و به همین خاطر نمیدونم باید چی بگم .

با مکث ادامه میده :

\_ بزار از اول از خودم برات بگم"

من هیچ وقت پدرمو ندیدم

از بدو تولد تا حالا هم هیچ وقت نخواستم حتی عکساشو ببینم .

پدری که فقط اسم پدربودن رو یدک میکشید و هیچ احساس مسئولیتی به زن و بچه اش نشون نداد .

خانواده اش رو ترک کرد و هیچ وقت تو این سالها برای یکبار هم که شده سراغی از ما نگرفت.

اما مادرم اونقدر تلاش کرد و با تمام خوبیهاش کاری کرد که من هیچ وقت نبود پدرمو احساس نکردم.

البته این قضیه مفصله و ترجیح میدم بعدا برات بگم...!

خلاصه گذشت و با هر سختی بود بزرگ شدم ..

با رتبه تک رقیمی وارد دانشگاه شدم و بعد از قبولی در یک آزمون بورسیه دانشگاه آکسفورد شدم"

اول به خاطر شرایط مالی که داشتم نمیخواستم برم اما مادرم به خاطر موفقیت من پولی رو که بعد از سالها کار در یک رستوران پس انداز کرده بود بهم داد .

تمام کارهای سفرم رو انجام دادم و با یکی از دوستانم که اونم بورسیه بود به انگلستان رفتیم .

درسمو تو مهندسی فناوری اطلاعات یا همون آیتی ادامه دادم.

گذشت و بعد از چهار سال درسم تموم شد

خوشحال بودم از اینکه میخواستم دوباره به کشورم برگردم ..

یه روزیکی از دوستانم به اسم وحید که در انگلستان باهاش آشنا شده بودم بهم پیشنهاد داد که منم مثل اون ، وارد سازمانی بشم ، که به صورت محرمانه نیرو واسه جاسوسی تعلیم میده.

منم مثل خیلی های دیگه یه جورایی هیجان رو دوست داشتم و از اون مهمتر کار پیشنهادی از لحاظ مالی هم شرایط خوبی داشت .

بعد از کلی تحقیق کردن و فهمیدن این موضوع که هدف اون سازمان ، به دام انداختن آدمهای خلافکار بود ، باعث شد عضو اون گروه بشم.

رفته رفته با آشنایی از سازمان و کارهایی که انجام میدادن، به شغل جدیدم علاقه مند شدم و در برابرش احساس مسئولیت میکردم.

حدوداً تو ده و دوازده تا باند خلاف که هر کدام تو به کشور بودند نفوذ کردم و خدا رو شکر با موفقیت هم به پایان رسوندمشون.

دوباره برگشتم به کشور خودم و پیش مادری که دلم برایش به وسعت اقیانوسها تنگ شده بود.

مامان هر دفعه بهم میگفت باید هر چه زودتر ازدواج کنم و دست از کاری که میکنم بردارم.

اما من زیر بار نمیرفتم چون هیچ وقت هیچ حسی به دخترهای اطرافم نداشتم ..

تا اینکه تو یکی از ماموریتها ، به دختر باعث شد چیزی تجربه کنم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم .. دختری که با دیدنش دلم میلرزید و قلبم تپش میگرفت.

به اینجاش که میرسه خیره نگاهم میکنه ... ولی من از خجالت نگاهمو پایین میندازم و به فنجان قهوه چشم میدوزم .

\_ وانیا میدونم به وقتایی دلتو شکوندم یا با حرفام ناراحتت کردم ولی میخوام اینو بدونی حس من به تو به چیز فراتر از دوست داشتنه..

چیزی که غیر از عشق همیشه اسمشو گذاشت .

نفسشو بیرون میده و ادامه میده: خودمم نمیدونم کی دلمو بهت باختم و یا چطوری این حس و حال خوب عاشقی رو پذیرفتم ؟

اما میخوام واسه یکبار هم شده ، غرورمو کنار بزارم و حرفی که خیلی وقته روی دلم مونده رو بهت بگم ،

حتی اگه بهم نه بگی و دست رد به سینه م بزنی میخواهم اینو بدونی که

'''دوستت دارم'''

باور کن از وقتی که برگشتیم هر دقیقه و ثانیه قلبم بهونه دیدنت رو میگیره ، ...!

دستی به پیشونیش میکشه و ادامه میده:

\_\_ نمیخواهم با حرفام تحت تاثیر قرار بدم که بهم جواب مثبت بدی ، نه،

فقط دوست دارم بدونی تا چه حد تو قلبم نفوذ کردی که ندیدنت واسم عذاب شده، نفوذی که داره تا عمق جونم پیش میره .

ازت نمیخواهم همین الان جوابمو بدی ...فکراتو بکن ببین با مردی مثل من میتونی به عمر کنار بیای یا نه!؟

حتی به دوازده سال اختلاف سنمون هم فکر کن ، هر چند که من تمام تلاشمو واسه درک بیشتر تو میکنم و میتونم کاری کنم که این اختلاف سنی به چشم نیاد!؟

من تا اخر هفته منتظر جوابت میمونم اگه مثبت بود که نامزدیمون رو رسمی میکنیم و اگه هم نه ...

نفسشو باصدا بیرون میده و ادامه حرفش رو نمیزنه

نمیدونستم باید چی بگم ، هوراد چنان مسلط و جدی حرفاش رو زده بود که زبونم بند اومد.

باورم همیشه هوراد تا این حد دوسم داشته باشه که دوری دو روزه من موجب دلتنگیش شده،

اینکه کسی که دوسش دارم از دوست داشتن متقابلش به من بگه ، واسم خیلی دلنشین بود و حس خوبی بهم میداد.

نگاهمو ازش میگیرم و از پنجره بیرون رو نگاه میکنم .

تو همون حالت میگی :

\_ بعد از مرگ پدر ومادرم فکر میکردم دیگه هیچ وقت نتونم زندگی خوبی داشته باشم، با رفتن اونا تنها حسی که تو وجودم شکل گرفت انتقام از قاتل خونخوارشون بود.

زمانی که دنیل به دام افتاد تازه آرامشی که خیلی وقت بود ازش دور بودم به قلبم سرازیر شد !

با وجود اینکه هنوز هم جای مامان بابام خالیه و نبودشون اذیتم میکنه.

تو چشماش زل میزنم و ادامه میدم:

\_ میخواهم به خودم اجازه بدم به بار دیگه شانسم رو واسه یه زندگی خوب محک بزنم .

میخواهم همون وانمایی بشم که دوسال پیش بودم...

واسه این کار نیاز به یه تکیه گاه دارم که کمکم کنه ... حامی زندگیم باشه و بتونه شادی رو به زندگیم برگردونه!"!

هوراد نفسشو مثل آه بیرون و میده و میگه:

\_ وانیا .منم یه وقتایی مثل تو جای خالی پدرمو در زندگیم حس میکردم بیشتر مواقع به دوستام حسودیم میشد

که پدراشون رو تو هر لحظه کنارشون دارند و من حتی یکبار هم نتونستم پدرم رو ببینم!؟

از اینکه مادرم تنها و بدون هیچ پناهی صبح تا شب کار میکرد و شبها به جای خوابیدن ، از درد کمر و پا درد

مینالید از این دنیا متنفر میشدم!

یادم میاد پانزده سالم بود و تازه تونستم بفهمم دور و برم چه خبره! یه شب با ناله های مادرم از خواب بیدار شدم و به اتاقش رفتم ..

مامان بیچارم روی رختخوابش نشسته بود و پاشو ماساژ میداد ..خدا میدونست چقدر سرپا ایستاده بود که اونجور از درد گریه میکرد .

طاقت دیدن اشکهایش رو نداشتم واسه همین نصفه شب از خونه زدم بیرون ...

همونجور که میدویدم به همه بد میگفتم و گریه میکردم ..به پدر بی لیاقتم ..به برادر و خواهر مادرم که بیخیال خواهرشون شده بودند و سراغی ازش نمیگرفتند.

فقط واسه اینکه پدر بزرگم خونه ش رو قبل از مردنش ، به اسم مادرم کرده بود تا بیشتر از این آواره نشه...

از خدا گله میکردم که این تقدیر رو واسم داده بود

کنار جاده نشستم و به حال خودم و روزگارم زار میزدم ..فریاد میکشیدم ..

تو حال و هوای خودم بودم که دستی رو شونه م نشست وقتی پشت سرم رو نگاه کردم یه پیرمرد رفتگر بود که با لبخند بهم نگاه میکرد

جمله ای بهم گفت که هنوزم موقع سختیهام بهم نیرو میده

گفت " جوون سرنوشت واسه هر کدوم از ما یه بازی میزاره تو این بازی خیلی چیزها رو میده و خیلی چیزها رو هم میگیره... یه جاهاش سخت میشه و گاهی هم آسون ..

اگه تو بازی با سرنوشت جا بزنییم " بازنده ایم "

پس سعی کن با هر سختی که هست تا اخرش محکم قدم برداری تا " برگ برنده " رو دستت بگیری ...!

لبخندی به روم میزنه ومیگه:

وانیا بهت قول میدم تا اخرش تکیه گاهت باشم و خودم بهت کمک کنم تا روزهای سختت رو فراوش کنی

" ای کاش احساسم صدایی داشت

از حال و روزش با تو دم میزد

مثل هزاران دانه برفی

سرما به جان دشت غم میزد

ای کاش احساسم هویدا بود

در بستر قلبم نمی آسود

ای کاش احساسم قلم میگشت

تا در نهایت، جمله ای میشد

یعنی که " دوستت دارم" ی میگشت

تا معنی احساس من میشد. "

هوراد دستش رو توی جیب کتتش میکنه و سپس دست مشت شده اش رو جلوی چشمام میگیره... با تعجب نگاهش میکنم

لبخندی بهم میزنه و دستشو آرام باز میکنه و میگه:

\_\_\_ به هدیه کوچولو از طرف من برای شما ، اگه جوابت مثبت بود اینو دستت کن

نگاهمو از چشماش میگیرم و به جعبه مخمل قرمز رنگ تو دستاش میندازم .

جعبه ای به شکل قلب بود که روش حرف h و v انگلیسی به صورت در هم نگین کاری شده بود .

وقتی تعلق منو میبینه آرام میگه :

\_\_\_ لطفا جعبه رو بردار... اگه جوابت هم منفی بود به عنوان یادگاری از یکی که دلشو تا آخر عمر بهت باخته نگهش دار.

دستای لرزونم رو بالا میارم و جعبه رو برمیدارم .

درش رو باز میکنم .. با دیدن حلقه رینگ زیبایی که روش سنگ یاقوتی قرمز به شکل قلب و اطرافش هم نگین های سفید کار شده بود لبخندی رو لبم میشینه.

با حرفایی که زد و همچنین تاییدش از جانب عمو دلیلی واسه مخالفت نداشتم به خصوص که قلبم بیشتر از قبل خواهان هوراد شده بود .

حلقه رو بر میدارم و جلوی چشمان گرد شده هوراد نزدیک دستم میبرم

هوراد اول با تعجب نگاهم میکرد ولی وقتی متوجه میشه میخوام حلقه رو زودتر از وقتی که گذاشته بود دستم کنم

خودشو کمی جلو میکشه و حلقه رو از دستم میگیره..!

لبخندی بهم میزنه و میگه :

\_ دوست دارم خودم دستت کنم

از روی صندلی بلند میشه .. با تعجب بهش نگاه میکردم ...

نزدیکم که میشه جلوی صندلیم زانو میزنه نگاهی بهم میندازه و دست چپم رو تو دستش میگیره.

با زیباترین صوت صدا که لرزه به دلم می انداخت میگه:

\_ وانیا به این نگاه معصومت که خیلی وقته برام معبود شده قسم میخورم تا آخرین نفسم تلاشم رو واسه خوشبختیت بکنم . تا ابد عشقت تو قلبم می مونه...!؟

اجازه میدی تا آخر عمر شریک زندگیت بشم ؟

زبونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم ... تو این لحظات فقط دوست دارم هوراد حرف بزنه و من شنونده باشم .

لبخند روی لبهام میشینه ...چشمام آرام باز و بسته میکنم ، با نگاهم و لبخند روی لبهام جواب مثبتم رو بهش میدم .

هوراد اروم حلقه رو تو انگشتم میکنه ، درست اندازه انگشتم بود ..نگاهی به حلقه که جای خودش رو تو دستم پیدا کرده بود میندازه.

بدون اینکه دستمو رها کنه ،بلند میشه و منو هم مجبور میکنه از روی صندلی پاشم.

خدا رو شکر طبقه بالای تریا کسی نبود وگرنه نمیدونستم از خجالت باید چیکار کنم.

هوراد روبه روم می ایسته و با لبخند جذابی تو چشمام نگاه میکنه.

دستم رو تو دست میگیره و نزدیک لبش میبره ،

بدون اینکه نگاهشو از چشمهای شرمگینم بگیره ب\*\*و\*\*س\*\*ه ای طولانی به پشت دستم میزنه ... لبهاش رو به فاصله یک میلیمتر جدا میکنه و آرومتر از همیشه و با صدایی که قلبم رو به تپش میندازه ، میگه:

\_ مطمئن باش خوشبخت میکنم

\*\*هوراد\*\*

با وانیا از کافه تریا خارج میشیم ... امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود و چقدر از این بابت خدا رو شاکرم.

هوا تقریبا تاریک شده بود ، از وانیا خواستم تا شام رو بیرون باشیم ولی قبول نکرد و گفت : خاله اش تو خونه سردار منتظرش مانده و به همین خاطر باید زودتر به خونه برگردم.

فضای بیرونی کافه دوبرابر از داخلش زیباتر بود ...

به خصوص با نورهای رنگارنگ و اهنگ ملایمی که گذاشته بودند فضای سرسبز بیرون رو دلنشین تر میکرد.

فضاهای خالی محوطه رو هم با چندتا تخت ، به صورت زیبا پر کرده بودند.

سه تا پسر ، روی تختی که نزدیک ، ابشار مصنوعی محوطه بود ، نشسته بودند و با صدای بلند میخندیدن .

از ظاهر و تیپ و لباس جلفی که به تن داشتن معلوم بود که آدمهای مناسبی نیستن..

به خصوص یکیشون که نگاه هرزش روی وانیا بود .

ابروهام رو تو هم میکشم ، جلوی وانیا می ایستم و مسیر نگاه هرز اون پسر رو میبندم .

و خطاب به وانیا میگم :

\_ باید به مسئول پارکینگ خبر بدم تا ماشینم رو از پارکینگ خارج کنند ...!

وانیا نگاهی به اطراف میندازه و میگه:

-اشکال نداره برو ... منم تا برگردی ، نگاهی به این اطراف میندازم.

به پشت سرم نگاه میکنم و چشم تو چشم همون پسر میشم .

حیف که دوست ندارم امشبم خراب بشه وگرنه اونقدر میزدمش تا صدا سگ بده ...!؟

با اخم غلیظی تو چشماش نگاه میکنم و چشم غره ای خفن بهش میرم ..!

خیلی سریع نگاهشو از من میگیره و به دوستش میندازه

با همون صورت برزخی به سمت وانیا برمیگردم و میگم :

\_ لازم نکرده .. با هم میریم.

وانیا کمتر از یک ثانیه چشماش گرد میشه و با تعجب نگاهم میکنه !!!

اوف ... ، بازم خراب کردم ...، چشمام رو محکم باز و بسته میکنم و آرمترا از قبل میگم :

\_ معذرت میخوام .. منظورم این بود که دیگه وقت نمیشه اینجا رو سر حوصله دید، ولی بهت قول میدم دفعه بعد

که اومدیم اینجا ، همه جاش رو سرک بکشیم ، نظرت چیه!؟

چهره اش نشون میداد از تغییر رفتار چند لحظه پیشم ناراحت شده ، و من اصلا این رو دوست نداشتم .

دستشو میگیرم، به سمت مخالف اون پسرا میبرم و میگم :



\_ خیلی خوب خانم کوچولو نمیخواه ناراحت بشی .. همینجا باش تا من برگردم ...!

و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم خلاف میلیم از اونجا دور میشم .

به مرد چهل ساله ای که به مانیتور روبه روش زل زده سلام میدم و کارت تحویل ماشین رو دستش میدم .

بعد از تحویل گرفتن ماشینم به وانیا زنگ میزنم ، اما هر چی بوق میخوره ، تماس بر قرار نمیشه ... !

دوباره شمارش رو میگیرم ... چرا جواب نمیده ؟

ماشین رو به گوشه پارک میکنم و دوباره وارد میشم ..

نسبت به بقیه جاها خیلی شلوغتر بود ..

\_ بابا خانم خشکله این همه ناز نکن .. این شماره رو بگیر تا همراهت نیومده ...!

- اگه همین الان از سر راهم کنار نری جیغ میکشم تا بیان مثل یه آشغال جمعیت کنند

ادامه ی حرفاشو نمیشنوم..

تنم گر میگیره..

این صدای وانیا بود ... کدوم بیشرفی به خودش اجازه داده مزاحمش بشه؟ دستام رو از شدت عصبانیت مشت میکنم.

کمی نزدیکتر میرم .. همون پسر روبه روی وانیا ایستاده بود و راهش رو سد کرده بود!!!

دیگه حال خودمو نمیفهمم ، سریع خودمو بهشون میرسونم !!

یه لحظه چشمم به وانیا میفته که با رنگ و روی پریده خیره به منه!!!

با قدم های بلند خودمو به اون پسر میرسونم و روبروش قرار میگیرم..

با فکر کردن به اینکه این عوضی به وانیا نزدیک شده خون جلوی چشممو میگیره..

مشت محکمی به دهنش میکوبم که نمیتونه خودش و کنترل کنه و پخش زمین میشه..

بلافاصله لگد محکمی به شکمش میزنم که از درد ناله ای میکنه و تو خودش جمع میشه..

نیم خیز میشم و از یقه بلندش میکنم و فریاد میزنم...

\_ آشغال بی ناموس ، زندت نمیزارم!



همونطور که وانیا رو دنبال خودم میکشونم با عصبانیت و با صدای تقریبا بلندی میگم :

\_ اون گوشی بی صاحب رو واسه این ساختند که ازش استفاده بشه، اینکه باهام تماس بگیری و بگی اون عوضی لاشی مزاحمت شده...؟!

یعنی اینقدر برات سخت بود که حتی نتونستی جواب تماسهای منو بدی..!

ریموت ماشین رو میزنم و سوار میشم ،

با عصبانیت در ماشین رو محکم میبندم ... وانیا سرش رو پایین گرفته بود ، میتونستم درک کنم که بیش از اندازه از اتفاقات پیش اومده ناراحت شده ، خودمم میدونستم سرزنش کردنش کار اشتباهی بود ولی وقتی عصبانی بشم ، دیگه درک اطرافم برام سخت میشه..

دوباره از ماشین خارج میشم و در رو برای وانیا باز میکنم ... تکونی نمیخوره ... نفسمو پرصدا بیرون میدم و میگم :

لطفا سوار شو ... نگاهش رو بالا میاره و صاف تو چشمام نگاه میکنه با دیدن چشمهای عسلیش دلم میلرزه و از خودم عصبانی میشم ،

با صدایی که پشیمونی توش بیداد میکرد میگم:

\_ خواهش میکنم

در رو باز میکنه و سوار میشه،

تو مسیر با کمترین سرعت حرکت میکردم .. وانیا سرش رو به شیشه تکیه داده بود و بیرون رو نگاه میکرد ، سکوتش منو آزار میداد ... کاش حداقل چیزی میگفت و یا حرفی میزد تا میفهمیدم تا چه حد کار رو خراب کردم...!

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

تو ذهنم آشوب به پا شده بود ... چرا شبی که میتونست خاطره انگیزترین شب زندگیمون بشه ، با یه عوضی خراب شده بود.

دستش رو که روی کیفش گذاشته بود رو تو دست میگیرم و بدون اینکه نگاهش کنم ، اروم میگم :

\_ معذرت میخوام ... باور کن نمیخواستم ناراحتت کنم ..!

ولی تو هم بهم حق بده وقتی اون کثافت بیشراف رو دیدم ، به کسی که با تموم وجودم دوستش دارم نزدیک شده بود و وقیحانه میخواست بهش شماره بده ، آمپر اونجوری بالا نزنه با دلخوری میگه :

- میشه بگی تقصیر من این وسط چی بود؟

به لحن صداس که حالت بچه های تخس رو به خودش گرفته بود ، لبخندی میزنم .

دست کوچکش رو محکمتر تو دستم میگیرم و میگم :

\_ وانیا جان من که معذرت خواهی کردم ... دوست ندارم شبمون بیشتر از این خراب بشه.

چیزی نمیگه و دوباره سرش رو به شیشه ماشین تکیه میده.

سرمو کمی به سمتش متمایل میکنم و میگم :

\_ خانمی نگفتی ، بنده حقیر رو می بخشید؟

لبخندی رو لباس میشینه و همون لبخند آشوب دلم رو ساکت میکنه و آرامش رو دوباره سکاندار قلب بیقرارم میکنه!

نزدیک خونه سردار که میشم تعجب میکنم، اونقدر ماشین در خونه شون پارک شده بود که حتی راه هم واسه عبور هیچکسی نبود چه برسه واسه پارک ماشین . ...!؟

از ماشین نعلش کش و چند نفری که لباس مشکی به تن داشتن و بلند لااله الا الله میگفتن میشد فهمید مراسم تر حیم کسی بود...

مجبور شدم ماشین روبه روی خونه سردار نگه دارم..

وانیا آروم زمزمه میکنه:

\_ خدا رحمتش کنه ... راحت شد .

نگاهش میکنم و میپرسم:

\_ میشناختیش؟؟

سرشو تکون میده و میگه :

\_ اره همسایه خونه عموم بود... تقریبا شصت سالی سن داشت ، خیلی مرد خوبی بود بیچاره چهارسال پیش تو جاده چالوس تصادف کرد زنش در جا فوت کرد و خودش هم قطع نخاع شد .

اونوقتا یادمه همیشه بابام و عموم از اینکه پسرانش بیخیالش شدند و رفته بودن پی زندگی خودشون ناراحت بودن.

چهار سال روی تخت خوابیدن و هیچ فعالیتی نداشتن خیلی سخته چه برسه به اینکه با اون وضعیت بچه هاش هم بهش کم محلی میکردند .

نفسمو بیرون میدم و میگم :

\_اره واقعا خیلی سخته ...

بعد از کمی سکوت برای تغییر حال و هوامون رو به وانیا میگم :

\_ وانیا خانم حالا که معذرت خواهی منو قبول کردی،

نظرت چیه فردا شب با مامان بیایم تا برای جشن نامزدی و عروسی با عموت صحبت کنیم .

با چشمهای گرد شده نگاهم میکنه و میگه :

-- ما تازه سه چهار روزه از ماموریت برگشتیم فکر نمیکنی واسه جشن یکم زود باشه...

و ارومتر از قبل میگه : بعدشم کی گفته من شما رو بخشیدم ؟

با جدیت تو چشمات نگاه میکنم و میگم :

\_اولا مجبوری ببخشی دوما واسه بر پایی جشن ازدواجمون ،زود که نیست هیچ تازه دیر هم شده ... باور کن تا رسما اسمت تو شناسمه م نره خیالم راحت نمیشه .

اگه بدونی تا چه حد دوستت دارم و چقدر از این فاصله ها رنج میبرم درکم میکردی و نمیگفتی زوده...

لبش رو گاز میگیره و سرش رو پایین میندازه...

به چهره زیبا و خواستنیش که از خجالت قرمز شده بود خیره میشم ..!

دوست دارم محکم بغلش کنم و تا جون دارم ب\*و\*س\*ه بارونش کنم ، این دختر اونقدر دوست داشتنیه که دلم میخواهد ساعتها بشینم و فقط بهش نگاهش کنم ..؟

وانیا سنگینی نگاهم رو که احساس میکنه شب بخیر کوتاهی میگه و در ماشین رو باز میکنه ....

قبل از اینکه خارج بشه دستش رو میگیرم ... وانیا نگاه شرمگینش رو پایین گرفته بود .

آروم و با صدایی که از قلبم خارج میشد و میگم :

\_ خیلی دوستت دارم .. مراقب خودت باش .

سرسو ستمم میگیره ولی نگاهش به یقه پیراهنم بود

بعد از مکث طولانی نگاهش رو تو چشمام میندازه و حرفی رو میزنه که تپش قلبم رو بیشتر و حرارت بدنم رو دو چندان کرد:

\_ من...منم دوستت دارم

بلافاصله بعد از گفتن حرفش از ماشین خارج شد و منو تو خلیصه ای از احساسات ناب رها کرد .

با صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیک های ماشین نگاهم رو به خیابون میندازم ...

نفس تو سینم حبس میشه .. با ترس و قلبی که داشت از جا کنده میشد از ماشین خارج میشم ...

اروم به سمت دختری که غرق در خون روی اسفالت افتاده بود میرم ...

با پاهای لرزان نزدیکش مشم ... خدایا \_\_\_\_\_

... این وانیهی من نیست\_\_\_\_\_

با زانو روی زمین میفتم و اروم زمزمه میکنم وانیا.. بلند شو نفسم ... پاشو دختر خوب الان چه وقت خوابیدن؟

دستای بیچونش رو تو دستم میگیرم و ب\*\*و\*\*س\*\*ه ای طولانی روش میزنم .

من که بهت گفتم دوستت دارم و طاقت دوریت رو ندارم تو که میدونی بدون تو میمیرم ، پس پاشو عشقم ... وانیا

تورو به خاک پدر و مادرت قسم بلند شو قلبم داره پاره میشه

بلند داد میزنم یکی کمک کنه ..

بعد از سالهاچشمانم خیس شده بودند و اشکهایی که با سرعت از چشمام پایین میریختند

صدای تیر و بعد از اون سوزشی که تمام سینه ام رو فرا میگیره باعث میشه تا روی زمین و در کنار وانیا بیفتم .

دردی که وجودم رو فرا گرفته بود خیلی کمتر از دردی بود که وانیا رو اینطور غرق در خون دیدم ...

سرفه هایی که مزه خون میداد به شدت، درد سینه م رو بیشتر میکرد ... دست عشقم هنوز تو دستم بود . کم کم

چشمانم سیاهی میره تا جایی که دیگه هیاهوی جمعیتی که بالای سر من و وانیا ایستاده بودن به گوشم نمیرسه

\*\*\*سالها بعد\*\*\*

آسمان غرش میکرد و ابر ، گریان ، قطره های اشکش را به دست زمین می سپرد.

دو نفر ، دو عاشق سالها بود در قبرهایی که از قطرات باران رنگ تازگی به خود گرفته بودن، آرام در خواب ابدیت

به آرامش رسیده بودند.

گویی قبرستان با قطره‌های باران جان دوباره میگرفت ...؟!

صدای برخورد ابرها خوف قبرستان را بیشتر میکرد و جیرجیرک‌ها از ترس غرش آن بلند تر از قبل جیر جیر میکردند

رعد برق گاهی تاریکی گورستان را روشن میکرد.

زن جوان در کنار شوهرش بر بالین آن دو قبر نشسته بودند ...!

سر تا پای هر دو خیس از آب شده بود، اما آن زن دلش نمیخواست با وجود آن باران شدید، از کنار قبرها تکان بخورد.

اشکهایش با قطره‌های باران آغشته میشد و بر روی سنگ سیاه قبر میریخت .

سالها از مرگشان میگذشت.. مرگی تلخ که دل سنگ را هم از شدت غم آب میکرد .

چرا خدایش برای آن دو عاشق که دیوانه وار همدیگر را دوست داشتند و بی ریا به هم دیگر عشق می ورزیدند ، چنان تقدیری تلخ و دردآور را رقم زده بود .

با گذشت ساله، هنوز در روز مرگ آن دو نفر زخم غمش تازه میشد و از دوری و نبود آنها به پهنای صورت اشک میریخت.

\*\*\*هوراد\*\*\*

\_\_ عزیزم هوا تاریک شده دیگه بهتره بریم ...! تو این بارون نشستنی اینجا و یه ریز داری گریه میکنی ، بابا به قران مامان و بابات هم راضی نیستن که تو اینجور داری خودت رو اذیت میکنی ...!

وانیا با صدای گرفته و لرزانی میگه:

\_\_ یکم دیگه بمونیم قول میدم زیاد طول نکشه ... هنوز حرف دارم براشون بزنم .

نفسمو پر صدا بیرون میدم و زیر لب لا اله الا الله ی میگم . دستش رو میگیرم و مجبورش میکنم بلند بشه

با التماس میگه :

\_\_ هوراد فقط یه دقیقه ..

\_\_ بس کن دیگه.... اشتباه از منه که اجازه میدم اینجور خودت رو عذاب بدی...!

پارسال هم گول همین یه دقیقه گفتنات رو خوردم که اگه خدا رحم نمیکرد معلوم نبود چی میشد.

به ماشین که میرسم درش رو باز میکنم و به وانیا کمک میکنم تا سوار بشه .

امروز هفتمین سالگرد شهادت پدر و مادرش بود . هنوزم بعد از این همه سال نتونسته بود با غم دوریشون کنار بیاد .

به محض سوار شدن تلفن همراهم زنگ میخوره ...

نگاهی به شماره میندازم ... بیچاره حاج سهراب چقدر از دست این زن ما حرص میخوره.

نگاهی گذرا به وانیا میندازم و تلفن رو جواب میدم .

\_\_ الو ... سلام.

\_\_ علیک سلام ... معلوم هست تو این بارون کجا موندین .

این بچه خودشو کشت از بس گریه کرد به ...

حرفشو قطع میکنم و میگم:

\_\_ شرمنده ام حاج سهراب ... تو راهیم داریم میایم .

\_\_ خیلی خوب ... هوا خرابه ... اروم رانندگی کن .

\_\_ چشم ...

تماس رو قطع میکنه و با حرص ماشین رو روشن میکنم....

کاش میتونستم مثل قبل از ازدواج دعواش کنم یا که اینقدر با دلش راه نیام ولی حیف، این دل وامونده طاقت دلخوری عشقش رو نداره.

به فکر فرو میرم به شبی در سالهای نه چندان دور،

بعد از اون که هم وانیا رو با ماشین زده بودند و هم به من تیر شلیک کردند،

بلافاصله به بیمارستان انتقالمون دادن... فردای اون شب پر از اتفاق من به هوش اومدم و اولین اسمی که به زبون اوردم اسم وانیا بود.

به خاطر تیری که به کمرم خورده بود نمیتونستم تا یه مدت حرکت کنم.

دراون مدت بیشتر بچه های سازمان مثل سعید، احمدرضا، شهاب و بیشتر از همه امیری که هیچ اشنایی از قبل باهم نداشتیم ، مداوم بهم سر میزدن و یه جورایی تو اون شرایط سخت همراهم بودن .

اما من تمام فکر و ذهنم شده بود وانیا...!؟!

بدتر از همه این بود که کسی از حال وانیا بهم چیزی نمیگفت و با جوابهای سر بالا دست به سرم میکردند!؟!



یه روز که شهاب به ملاقاتم اومده بود، دیگه طاقتم تموم شد تهدیدش کردم و گفتم یا از وایا بهم خبر بده یا دیگه به اینجا نیاد ..

شهاب با لکنت و دو دلی بهم گفت: وایا به کما رفته، و شرایط فعلیش خوب نیست...

اون از حال وایا میگفت و قلب من از بار سنگین حرفاش مچاله تر میشد...!

هر روز برام مثل یکسال میگذشت ، همه بهم دلداری میدادن که حالش خوب میشه اما قلب شکسته من این حرفا حالیش نبود.

بعد از دو هفته وضعیتم کمی بهتر شده بود و میتونستم خودم با کمک واکر راه برم.

یک شب با هزار دردسر از پرستارهای بخش خواهش کردم برای چند دقیقه اجازه بدهند تا همسرم رو ببینم .

و چقدر مکافات کشیدم تا قبول کردن

شهاب و امیر کمکم کردن تا منو به بخش مراقبتهای ویژه رسوندن

دختری که همه وجودم خواهانش شده بود و به زندگی بی روحم طروات عشق رو بخشیده بود زیر دستگای مختلف برای ماندن در این دنیا با مرگ مبارزه میکرد .

نزدیکش رفتم و دستهایی که از قبل لاغرتر شده بود رو تو دست گرفتم .

همین که گرمای نه چندان دستش رو احساس کردم انگار به قلبم چنگ می انداختن.

قلبی که بیقرار شده بود و چشمهایی که با یک تلنگر آماده باریدن بودن.

برای منی که احساسم یخی بود و همیشه در هر شرایطی تو دار بودم ... تعجب اور بود که اینطور برای یک دختر اشک بریزم.

اما حالا این اتفاق افتاده بود و برای دختری که جانم به جانش وصل بود اشک میریختم.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و تو همون حال با صدای لرزونی گفتم : وایا برگرد ... اینجا یه نفر هست که از ندیدن رنگ چشمت دیوونه شده و از دوریت داره جون میده...!!!

قطره اشکی از چشمم روی پلک وایا فرود اومد ...

کمتر از یک ثانیه چشمهای وایا تکون ضعیفی خوردن و من متوجه تکونشون شدم.

هیجان زده سرم رو عقب کشیدم و به چهره در خواب وایا نگاه کردم

تو همون حالمدوام میگفتم :

\_\_ خدایا کمکش کن به هوش بیاد ... وایا تو میتونی عشقم ، تلاشتو بکن . آفرین دختر خوب زود باش بیدار شو  
صدای بوق دستگاه بلند شد .. نگاهم روی خطهای صاف ضربان قلبش ثابت موند .

نفسم بند اومده بود ، با صدای اروم زیر لب زمزمه میکردم:

\_\_ خدایا نه ... نمیزارم عشقمو از من جدا کنی ... وایا تو رو به خاک مامان بابات قسم تلاشتو بکن... من بدون تو  
میمیرم

بلند داد میزدم پرستار ... پرستار...

چندتا پرستار سراسیمه وارد اتاق شدن وقتی خطهای ثابت ضربان قلب وایا رو دیدن یکیشون با صدای بلند  
گفت:

دکتر رو خبر کنید ... و خطاب به من گفت : آقا شما هم بیرون باشید .

با اومدن دکتر دستگاه شک رو آماده کردن اما نگاهشون که دوباره به من افتاد با لحن تندی گفتن تا از اتاق بیرون  
برم .

اما من فقط تمام حواسم به وایا بود... و رو به اون چندتا پرستار با صدایی که از خشم ترسناک شده بود فریاد زدم  
که جایی نمیروم .

اونا هم ناامید از بیرون رفتن من شروع به شوک وارد کردن وایا کردن.

به هر شوک که بهش وارد میکردن ، من با صدای بلند اسمشو فریاد میزدم.

بهش التماس میکردم بلند بشه....

و شاید تو اون لحظه بهترین صوت صدا از ان مردی بود که با لحن شادی گفت: خدا رو شکر بیمار برگشت .

و چشمانی که هفته ها از دیدنش تا پای مرگ رفته بودم ، باز شدن.

از خبر به هوش اومدن وایا همه خوشحال بودن و از همه بیشتر من بودم که به آرامش رسیده بودم.

روزهای سختی بود ، اما هر چه بود تمام شد .

با مشخص و دستگیر شدن جاسوس و خائن سازمان و کسی که دستور داده بود تا من و وایا رو بکشند، همه چیز  
به روال عادی برگشت.

وایا حالش بهتر شده بود و شادی دوباره تو قلبم لونه کرد

یک هفته بعد از اعدام دنیل و تمام افراد زیر مجموعهش مراسم عقد من و وایا برگزار شد.

و چه زیبا بود اون لحظه که وانیا با بله گفتنش خیالم رو برای همیشه آسوده کرد.

\_ مراقب باش

با فریاد وانیا، پام رو روی ترمز میزارم ودستمو جلوی وانیا میگیرم تا اتفاقی براش نیفته .

اونقدر غرق خاطرات گذشته شدم که نزدیک بود به ماشین جلویی برخورد کنم .

وانیا با ترس آشکار نگاهم میکنه و میگه:

\_ معلوم هست حواست کجاست ...؟! چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی .

نگاهی بهش میندازم و میگم :

- صدبار گفتم کمر بند ایمنی رو ببند،

با مکث کوتاهی ادامه میدم: حالت خوبه؟

به چشمش چرخ میده و میگه :

\_ سخته رو رد کردم تازه میپرسی ، خوبی ؟ نزدیک بود کیان رو بی مامان کنی!!

اخمی میکنم و میگم :

- خدا نکنه... بار آخرت باشه که از این حرفا میزنی...!؟

با حرص ماشین رو روشن میکنم و چندتا خیابون باقی مونده رو به سمت خونه حاج سهراب میروم.<sup>۱</sup>

میدونه از این حرفش بدم میاد ولی انگار دوست داره همیشه به جورایی حرصمو در بیاره.

به خونه حاج سهراب که میرسم ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و رو به وانیا میگم :

- برو آقا کیان رو تحویل بگیر بریم خونه تا الانش هم خیلی به عموت اینا زحمت دادیم ..!

وانیا در حالی که نگاهش به در خونه حاج سهراب بود میگه:

\_ محاله عمو و یا خاله رضوان اجازه بدن امشب جایی بریم

آهی میکشه و ادامه میده :

\_ دلم برای پسر مون میسوزه ، اگه من مراقب بودم روز تولدش مصادف با سالگرد شهادت بابا و مامانم نبود و اولین

سال تولدش اینجوری نمیشد .

- بس کن وانیا...قبلا هم بهت گفتم تو به هیچ وجه مقصر نیستی و نبودی ..!؟

خدا خواسته کیان، تو سالگرد شهادت پدر و مادرت بدنیا بیاد و تو نباید خودت رو مواخذه کنی ،

دستشو تو دستم میگیرم و نوازش میدم :

- شک ندارم خواست خدا بوده تا با دادن کیان در همچین شبی از درد دوری پدر و مادرت کم کنه و شادی رو مهمون قلب مهربونت کنه .... !

دیگه نشنوم دیگه از این حرفا بزنی ... باشه خانمی ؟

لبخند زیباش که روی صورتش نقش میبندد خیالم رو از بابت حالش راحت میکنه سال پیش وانیا به خاطر ناراحتی زیاد و بیقراریش بر سر مزار پدر و مادرش، زودتر از وقت موعد زایمان کرد و منو تا مرز سخته برد ... !

به خاطر زایمان زودرس وانیا ، فرزند کوچکمون رو تا دو هفته در دستگهای مخصوص نگهداری کردن تا به قول شهاب ریه اش کامل شود و از کال گی در بیاید.

امشب تولد یکسالگی کیانم بود ولی مجبور شدم اونو تو اولین سال تولدش اینجا تنها بزارم ، تا دل وانیا نشکنه و بتونه امشب هم مثل هر سال با پدر و مادرش خلوت کند.

وانیا در رو باز میکنه و از ماشین خارج میشه.

به سمت در خونه میره و زنگ اف اف رو میزنه ...!

ماشین رو خاموش میکنم و به همراه وانیا که منتظرم ایستاده بود داخل میشیم .

خیلی سریع از حیاط عبور میکنیم تا از اینی که بودیم خیس تر نشیم .

هرچند که از شدت باران کمتر شده بود ولی باز همون نم نمش هم میتونست آدم رو یک هفته خونه نشین کنه.

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که در باز شد و شهاب سراسیمه خودش رو بیرون انداخت ، تنه ای محکم به من زد و پا به فرار گذاشت .

نگاه پر تعجب من و وانیا به شهاب بود که با سرعت به سمت انتهای حیاط میدوید . این اینجا چیکار میکنه ،

دهنمو باز کردم که چند تا لیچار بار این پسره بی فکر کنم تا با این سنش ه\*و\*س میمون بازی نکنه ،،

اما با صدای جیغ آیسو دهنم که هیچ چشمهام هم از شدت صدا بسته شد

\_\_\_ شهاب دستم بهت برسه کشتمت ... و بلندتر از قبل داد میزنه: وحشیییی بیشعور تمام هیکلم نوچ شد.

شهاب از همونجا با بیخیالی میگه:

\_ خانمم چندتا شربت آلبالو که این حرفا رو نداره... اگه مثل من ، پسر نفهمت رو هیكلت خرابکاری میکرد چیکار میکردی .

آیسو لنگ دمپایشو در میاره وبی توجه به من و وانیا محکم به سمت شهاب پرتاب میکنه اما به خاطر مسیر طولانی وسط حیاط فرود میاد .

\_ پسرت هم مثل خودت بیشعوره به من بیچاره چه ربطی داره؟

شهاب با خنده میگه:

\_ حالا این همه حرص نخور شکولی من ....! اون پدر سوخته هنوز به شیر نیاز داره.

نگاهی به من میکنه و میگه :

\_ ای خدا بگم باعث و بانی به ه\*و\*س انداختن تو رو چیکار کنه که اینجوری تو دردسر انداختمون . ما که داشتیم

مثل آدم زندگیمون رو میکردیم ، اون دراکولای بی شاخ و دم میخواستیم چیکار؟

آیسو زیر لب چیزی میگه و نفسش رو با صدا بیرون میده.. رو به ما میکنه و در حالی که میخواد به خودش مسلط بشه میگه:

\_ سلام حالتون خوبه

به سمت وانیا میره و باهش روبوسی میکنه و تو همون حال میگه : من واقعا معذرت میخوام ... بیاین تو چرا اینجا ایستادید

نگاهی به شهاب میکنه و با چشم و ابرو براش خط و نشان میکشه ...!

وانیا با گفتن اشکالی نداره جلوتر از ما وارد میشه و پشت سرش هم آیسو داخل خونه میره.

تو کار خدا موندم چرا این دوتا رو واسه هم جفت کرده ؟ اصلا اینا چطور چهارسال باهم زیر یک سقف بودن و هنوز زنده موندن .؟؟

شهاب با دو خودشو بهم میرسونه و میگه:

\_ امان از دست این زنا.... همه میگفتن دیکتاتور هستن ولی من باورم نمیشد ، اصلا دلش برام نمیسوزه تو این هوا

اینجوری دنبالم میزاره

اوف اینا رو بیخیال خودت در چه حالی هوراد خان، چه خبرا ؟ خوبی ؟ کجاها پر میزنی که دیگه احوالی از ما نمیگیری؟

راستشو بگو اگه با اون حوری بوریهای خشکل مشکل دمخوری بگو منم پیام ... باور کن همه جوهره پاکارم .

حوصله چرت و پرتاش رو ندارم دستشو میگیرم و به داخل خونه میبرمش.

- بیا برو تو ، کمتر چرت و پرت بگو

خاله رضوان به استقبالم میاد و بعد از سلام و احوالپرسی رو به شهاب میگه:

\_ زنت گ\*ن\*ا\*ه داره ... چقدر میتونی اذیتش کنی...!

شهاب خودشو مظلوم میکنه و میگه:

\_ خودتون دیدید پام به لبه قالی گیر کرد که اونطوری سینی شربت رو اون خالی شد ... شما بگید تقصیر من چیه ؟

آیسو فکرش خرابه و فکر میکنه من میخواستم تلافی خرابکاری هیربد رو که روی کت و شلوار مارک دارم کرد رو سر اون دربیارم .

خاله رضوان با لبخند سری تکون میده و با دست اشاره میکنه تا به سالن بریم هنوز روی مبل ننشسته بودیم که صدای زنگ در بلند میشه .

خبری از کیان بابا نیست و روجک تازه یاد گرفته تنهایی و بدون کمک راه بره و جایی بند نمیشه ... ولی الان معلوم نبود تو کدوم سوراخ و سمبه ای سرک کشیده که جیکش در نیما.

معلوم نیست باز چه آتیشی داره میسوزونه؟

همونطور که روی صندلی میشینم رو به شهاب میکنم و میگم :

\_ اینجا چیکار میکنی ؟ تو که گفته بودی کارای انتقال شرکت ، برنامه هات رو بهم ریخته و وقت سر خواروندن هم نداری .

از روی میز خیارى بر میداره و مشغول پوست گرفتنش میشه:

\_ الانم همونو میگم ولی یک شب هزار شب نمیشه ... اللخصوص که حاج سهراب دعوتم کرده بود و دیگه حق هیچ نوع مخالفتی نداشتم .

\_ کارا تا کجا پیش رفته؟ هنوز نمیخوای تغییر عقیده بدی و همینجا ادامه بدی؟

\_ هوراد راستش بخوای خودمم دوست ندارم شرکت رو باکو ببرم ولی از تو چه پنهن ، شریکم پاشو کرده تو یه کفش که باید بریم ... به هر حال اون سهامش از من بیشتره و برشش برنده تر.

چشمم رو دورتادور خونه میچرخونم تا شاید کیان رو ببینم تو همون حالت میگم :

\_ آیسو رو هم با خودت میبری

\_\_\_ مگه میشه نبرم... اگه یه روز صدای جیغش به گوشم نرسه دیونه میشم ... اصلا جون هوراد مثل مسکن میمونه کل خستگیم رو از تنم بیرون میکنه...

اون جغله رو هم که نمیتونم ول کنم به امون خدا ، مجبورم اونم با خودم ببرم.

و با لبخند گوشه لبش ادامه میدهد:

قند عسل از من زرنگتره ...! چنان خودش رو برا آیسو لوس میکنه که آب از دهن من راه می افته چه برسه به اون. منم لبخندی روی لبم میشینه ، هیربند چهارماهه بیش از اندازه شیرین و خواستنی بود و هر کسی رو تو نگاه اول شیفته خودش میکنه،

از لحاظ شباهت هم نه به آیسو شبیه بود و نه به شهاب ....

اینطور که مادر آیسو میگفت کپی برابر اصل برادر آیسو بود. و همین شباهت باعث شده بود تا آیسو بیش از اندازه به اون توجه داشته باشه و شهاب رو اینجوری خون به دل کنه

به صورت شهاب نگاه میکنم ... بر خلاف من که چهره ام پخته تر و موهام جو گندمی تر شده بود شهاب هیچ تغییری نکرده بود ، تازه به نظرم جذاب تر از قبل هم شده بود.

صدای احوالپرسی حاج سهراب با مهمون جدید می اومد ... وارد سالن که شدن به احترامشون بلند شدیم.

شهاب کم بود حالا احمدرضا هم بهش اضافه شد. با ستاره زن احمدرضا که به همراه دو قلوهای خشک دو ساله اش یاسین و یاسمین زودتر وارد سالن شده بودند سلام و خوش امد گفتیم.

و پشت بندش هم با احمدرضا و حاج سهراب احوالپرسی کردیم.

وانیا به همراه کیان به جمع ما اضافه شدند... کیان از همونجا دستاش رو برام باز کرده بود و با سر صداهایی که از خودش در می آورد ازم میخواست تا زودتر بغلش کنم

\_ ای جان بیا بغلم ببینم ... گل پسر ... جان بابایی کجا بودی تو . ب\*و\*س ابداری از لپ گوشتی و سفیدش میگیرم

که باعث میشه بلند بخنده و روی لبهای بقیه هم لبخند نقش بینده .

حاج سهراب با اخم مصنوعی خطاب به کیان میگه:

\_ آدم فروش ... سواری و کولی دادن رو از من میگیری اونوقت خندهای خشکلت رو واسه بابات میدی .

کیان با همون خنده نازش که مثل وانیا باعث میشه لپاش چال بیفته دستاش رو بهم میزنه . و اله اله "" آره آره "" میگه.

حاج سهراب بوسی از لپش برمیداره و میگه:

\_ دایی فدات بشه تیلی من.

مامان مهین به همراه خاله رضوان و آیسو به جمع ما اضافه میشن دیگه مطمئن شدم حاج سهراب همه رو دور هم جمع کرده تا تولد یک سالگی کیان رو جشن بگیره .

نگاهم به سمت مردی میره که میتونه الگوی خیلی از جوانهای امروزی باشه .

نمونه بارزی از دلاوریهها و خودگذشتگیها... حاج سهرابی که در این چند سال لحظه به لحظه در زندگیم نقش پر رنگی داشته بود .

مردی از جنس مردان خدایی که در همه حال به فکر آسایش مردم کشورش هست و تا پای جان برای امنیت ملتش مبارزه میکند .

شاید امثال حاج سهراب کم پیدا شوند که نصف بیشتر از درآمدش را برای نیازمندان بدهد و هم برای خیلیها پدری کند.

صدای زنگ در دوباره بلند شد ، بلند میشم تا برم در رو باز کنم ... یکسال بعد از ازدواج حاج سهراب با رضوان ، خاله ی وانیا که درست دو ماه قبل از عقد ماه انجام شد آقا عبدالله فوت کرد ...

حاج سهراب و خاله رضوان تمام تلاششون این بود تا زری خانم کمتر از فراغ همسرش غصه بخوره ، تا جایی که حتی از کار کردن در خانه منع اش کرده بودند و مثل مادر خودشون از او نگهداری میکردن اما مثل مرغ عشق که جفتش رو از دست داده باشد بیمار شد و بعد از شش ماه ، کولبارش را برای سفر ابدی بست و به دیدار یارش رهسپار شد.

اوضاع بدی شده بود ، خانه حاج سهراب زیادی غرق سکوت و غم بود اما باز خدا بزرگیش را نشان داد و خاله رضوان با دادن خبر بارداریش ، شادی رو دوباره به خونه برگردوند ، حاج سهراب چند اسم لای قران گذاشت و در کمال تعجب اسم شادی برای کودک تازه متولد شده انتخاب شد. کودکی زیبا با چشمهای عسلی و موهای خرمایی که بی شباهت به وانیا نبود.

وانیا بیشتر مواقع بعد از دانشگاه به اینجا می اومد و با شادی بازی میکرد،

اون زمان تازه به دانشگاه پزشکی راه پیدا کرده بود و مداوم از من میخواست تا ماهم زودتر بچه دار بشیم .

اما من به خاطر شرایط درسی و سختی رشته اش مخالفت کردم ... دوست نداشتم زیاد بهش فشار بیاد و برای اینکه ناراحت نشه به اون میگفتم:



\_ هر وقت خانمم باردار شد و تونست تو مطب خودش پرونده بارداری تشکیل بده و برا خودش نسخه بیچه ، قول میدم یه نی نی که سهله یه جین بچه براش بسازم و بماند که چقدر از پافشاری من حرص میخورد .

دکمه در رو میزنم و خودم دم در ورودی منتظر مهمونهای جدید می ایستم .

امیر به همراه بهار آرام و اهسته قدم بر میداشت ...

شهاب لقب ' \* ' ز \* ' رو بهش داده بود و همیشه اونو به خاطر توجهات بیش از اندازه اش به بهار مسخره میکرد

اما من کاملا رفتارهای امیر رو درک میکنم ... عشق منطق ندارد

عشق غرور ندارد ... عشق حرف حالیش نیست و فقط راه خود رو در پیش میگیره ... راهی که پاکی ها و دوست داشتنهای خالص رو در خودش حل کرده و روزنه ای برای جدا شدن از معشوقش را به احدی نمیده .

امیر عاشق بهار بود و این رو هر کسی میتوانست در چشمانش بخواند .

بهادر پسر شش ساله شان که به امیر شبیه بود جلوتر از اونا خودش رو به من میرسونه و تند میگه:

\_ سلام عمو و بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده از همونجا داد میزنه ... شادی ... شادی

ابروهام رو بالا میدم و خطاب به امیر که نزدیک شده بود میگم :

\_ امیر این پسرت به جز شادی کس دیگه ای رو هم میبینه؟

امیر دستشو سمتم دراز میکنه ، باهش دست میدم و بعد از سلام و احوالپرسی میگه:

\_ پسر منه دیگه ... میدونه از الان باید دست رو چه کسی بزاره ... !

سرمو به نشونه تایید کردن بالا پایین میکنم و رو به بهار که روزهای اخر بارداری مجددش رو سپری میکرد، میگم :

\_ حالت خوبه خواهری ؟

بهار با خجالت لبخندی میزنه و میگه :

\_مرسی خوبم .

امیر تو حرفش مییره و میگه :

\_البته اگه این دخمل بلا ، مامانش رو اینقدر اذیتش نکنه خوبتر هم میشه ... پدر سوخته جا خوش کرده قصد بیرون اومدن هم نداره .

صدای حاج سهراب از پشت سرم بلند میشه :

\_ هوراد جان مهمونا چرا سر پا نگه داشتی ...

از جلوی در کنار میرم ، حاج سهراب به همراه خاله رضوان به استقبالشون میان و مهمونا رو به سمت سالن پذیرایی هدایت میکنن .

شادی کوچولوی چهارساله ، موهای بلندشو دو گوش بسته بود و به همراه بهادر و دوقلوهای احمدرضا مشغول بازی شده بودن و سر و صدای زیادی به پا کرده بودند. کیان هم با خندهای با نمکش دنبالشون این ور و اون ور میرفت . گاهی هم زمین میخورد ولی بدون اینکه گریه سر بده دوباره بلند میشد و به شیطنتش ادامه میداد.

به سمت آشپزخونه میرم .. لیوانهای شربت، آماده در سینی چیده شده بودند .

یکی از اونا رو که شربت اناناس بود بر میدارم و بدون نفس کشیدن سر میکشم .

\_ هوراد جان به پا خفه نشی داداش ... همش از خودته فقط ارومتر بخور که خدای نکرده برات اتفاقی نیفته.

لیوان خالی شده رو روی میز میزارم و رو به شهاب میگم - نه برادر ، اگه شما چشمم نزنن من خفه نمیشم

چشمای تو هم که ماشالله چشم نیستن دریای نمکن ؟

نگاهم به شربت های رنگارنگ بود اما گوشم تیز شده بود تا ببینم جواب دندان شکن شهاب چیه ... !

چه عجب انگار ایندفعه خبری از حاضر جوابی شهاب خان نیست . به سمتش بر میگردم ... اخم پر رنگی روی صورتش نقش بسته بود ، در حالی که نگاهش به سرامیکهای آشپزخونه بود عمیقادر فکر فرو رفته بود.

نزدیکش میشم و دستمو روی شونه اش میزارم و میگم :

- چیزی شده شهاب ؟

آهی میکشه و میگه:

\_ هیچی .. نمیدونم چرا یک دفعه یاد سپهر خدابیمرز افتادم ...

با شنیدن اسم سپهر، اخمهای منم بهم گره میخوره و بعد از سالها قلبم از مظلومیتش به درد میاد .

هنوزم وقتی یاد حرفها ، خنده ها و یا خاطرات نه چندان زیادمون میگفتم یه گوشه از قلبم میسوزه .

رو به شهاب میپرسم:

- از پدر و مادرش چه خبر ... هنوز بهشون سر میزنی؟

شهاب لیوان شربتی بلند میکنه و کمی ازش میخوره

\_\_ پدرش هنوز تو مغازه مسگری زیر بازارچه کار میکنه ... مادرش هم اینطور که پرستارش میگفت وضعیتش بهتر از قبل شده ...

نفسش با صدا بیرون میده و میگه:

\_\_ بیچاره پیرزن تو این چند سال یک کلام حرف هم نزده و بیشتر وقتش رو تو اتاق سپهر سر میکنه ..!

لبمو خیس میکنم و با ناراحتی میگم :

- حق داره ... تا اینجا هم که تحمل کرده خیلی بوده ... اون بی شرفا جنازه یکدونه پسرش رو هم دستش ندادند. مادرش حق داره تو تنهایی با پسرش خلوت کنه چون اون حتی یه نشون یا یه پلاک هم از تنها پسرش به یادگار نداره.

اگه هزار بار از پدر و مادرش تقدیر بشه بازم در برابر این همه صبر و شکیبایشون کمه .

شهاب سرشو به نشون تایید کردن تکون میده و میگه :

\_\_ خیلی مظلوم رفت نه تنها اون بلکه علیرضا یا سعید و یا خلیلهای دیگه که کسی از اینار و فداکاریشون خبر ندارن ... کی میدونه یه روزی در یه جایی آدمهایی بودن که بی نام رفتن و حتی جنازه شون هم بدست خوانوادهاشون نرسید .

نفسمو آه مانند بیرون میدم .... خوش به حالشون که سعادت اینو داشتن تا با اسم شهادت پیش معبود عالم برن و در دو جهان رو سفید باشن.

احمدرضا با بشکن وارد آشپزخونه میشه و در حالی که کیان رو تو اغوش گرفته میگه:

\_\_ تولد تولد تولدش مبارک تولد تولد تولدش مبارک ... اهای شماها چرا مثل چوب خشک و ایستادین اینجا منو نگاه میکنین یه قر بیایید ببینم ! ناسلامتی امشب اولین تولد آقا کیان، گل عموشه ...

ب\*و\*س\*ه ای از لپ کیان میگیره و دوباره شروع به خوندن میکنه .

بچه ها همه با خنده پشت احمدرضا دست میزنن و سر خوش میخندیدن.

شهاب هم به جمعشون اضافه میشه و طبق روال همیشه با احمدرضا جفت میشن تا خنده رو مهمون لبها کنن.

خاله رضوان به همراه آیسو کیک تولد رو به سالن پذیرایی میبرند و روی میز قرار میدن .

نگاهم رو سمت وانیا سوق میدم...

نگاهش به کیان هست که با خوشحالی برای تولد خودش دست میزنه . اروم نزدیکش میشم و زیر گوشش میگم

:

\_ احوالات خانمی ما در چه حاله.. امشب اصلا تحویل‌مون نگرفتی خانم طلا.. یکی طلب من؟! نگاه خواستنیش رو تو چشمام میندازه ... شاید فقط من بدونم چقدر امشب با احساسش درگیر بوده تا مبادا شب تولد ثمره عشقمون رو خراب نکنه.

و چقدر این خودخوری برای کسی که هر سال در این موقع که تا خود صبح اشک میریخت و از دوری پدر و مادرش آه و ناله سر میداد میتونه سخت باشه .

\_ اونوقت به من میگین زن زلیل ... حالا خوبه این هوراد دستای منو هم از پشت بسته . با صدای امیر نگاهم رو از وانیا میگیرم و به امیر میندازم که در حال گرفتن پوست پرتقال بود . شهاب چشمکی به من میزنه و رو به امیر میگه:

\_ اول اینکه در این که شکی نیست ... هواردم یکیه مثل خودت ... دوما شما پرتقالو پوست بگیر بده بهار خانم بخورن تا عروس آیندم تو اون یه وجب جا جون بگیره

سوما اینجا مرد واقعی میخواهی که رو به ضعیفه نداده باشه فقط منو نگاه کن...

انگار که چیزی یادش افتاده باشه ،نگاهی از ترس به حاج سهراب میکنه و ادامه میده :

\_ البته حاج سهراب هم تو جبهه من تشریف داره ..ما بقیه " ز ز " تشریف دارند و در صدر اونا هم نام امیر خان هست که به ما چشمک میزنه.

آیسو چشم غره ای به شهاب میره که گمان نکنم از چشم کسی دوره مونده باشه .. با تحکم رو به شهاب میگه :

\_ شهاب جان لطفا برو شیشه شیر هیربدر رو از تو اتاق بیار .

شهاب نگاهی بیخیال به ایسو میکنه ولی وقتی قیافه برزخیش رو میبینه لبخندی میزنه و میگه:

\_ اوه اوه ... فکر کنم چوب خط امشبه حسابی پر شده ... من رفتم شیشه شیرش رو بیارم .

شهاب اونقدر طبیعی رفتار میکرد که همه رو به خنده وا داشت .

دست وانیا رو میگیرم و با هم به سمت جمعیتی که دور کیان حلقه زدن میریم .

وانیا کیان رو در آغوش میگیره ... و چه دلنشین بود دیدن فرزندی که از عشقم بود و معشوقی که عاشقانه به آن عشق می ورزیدم .

با گفتن یک دو سه از جانب حاضرین همراه وانیا ، به کیان کمک کردیم تا تنها شمع روی کیک رو خاموش کند

امشب بهترین شب زندگی کیان و البته من بود ..

پسر کوچولوی دوست داشتیم اونقدر خوشحال بود و کنار بچه هاشیپنت کرد که بدون هیچ بهانه خوابش برد

...

بعد از رفتن مهمانها خاله رضوان نه به مامان مهین و نه به ما اجازه نداد به خونه برگردیم یکی از اتاقها پایین رو برای مامان آماده کرد و رخت خواب ما رو هم در اتاق سابق وانیا پهن کرد .

دکمه های پیراهنم رو باز میکنم و اونو از تنم خارج میکنم . امشب خیلی خوب تموم شده بود ، وانیا کادوهای داده شده به کیان رو گوشه ای از اتاق میزاره ، به سمت تشک پهن شده میره و روش دراز میکشه .

ساعتم رو از دور مچم باز میکنم و نگاهی بهش میندازم

عقربه هاش ساعت دو بامداد رو نشون میدادن با اینکه فعالیت زیادی داشتم اما اصلا خسته نیستم و خوابم نمیاد.

وانیا گوشه تشک دراز کشید و کیان رو وسط من و خودش قرار داده بود.

اروم میگم : نه دیگه نداشتیم ...این آقا جاشون اینجا نیست

کیان رو اروم بلند میکنم و گوشه تشک میزارم

وانیا با تعجب نگاهم میکنه اروم میگه:

\_چرا اینجوری میکنی؟

دستشو میگیرم و اونو به سمت خودم میکشم ...

ب\*و\*س\*ه ای طولانی به پیشونیش میزنم و محکم در آغوشم میگیرمش ....

اروم در گوشش زمزمه میکنم:

- انگاری یادت رفته که شما تا ابد جاتون همینجاس.

سرشو بلند میکنه و با لبخند زیباش تو چشمام نگاه میکنه

اروم لب میزنه : دوستت دارم .

نگاهم رو از چشماش به لبخند روی لبش میدوزم و بدون اینکه مسیر نگاهم رو تغییر بدم میگم : خودت

میدونی من بیشتر .

گاهی گمان نمیکنی ولی خوب میشود

گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی بساط عیش خودش جور میشود

گاهی دگر تهیه بدستور میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گه جور میشود خود آن بی مقدمه

گه با دو صد مقدمه ناجور میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است

گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست

گاهی تمام شهر گدای تو میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی برای خنده دلم تنگ میشود

گاهی دلم تراشه ای از سنگ میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی تمام آبی این آسمان ما

یکباره تیره گشته و بی رنگ میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گاهی نفس به تیزی شمشیر میشود

از هرچه زندگیست دلت سیر میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

گویی به خواب بود جوانی مان گذشت

گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود

♡♡♡♡♡♡♡♡

کاری ندارم کجایی چه میکنی

بی عشق سر مکن که دلت پیر میشود

♡قیصر امین پور♡

پایان....نیایش یوسفی